



کارد و پنیر | patrishiya کاربر نودهشتیا



من نمی دونم چرا این ماشین باید جون بکنه تا دو زار راه بره ! اعصاب واسه آدم نمی ذاره تو این
گرمای ۴۰ درجه ، کولرم که نداره آه

الان هلاک میشم ! پنجره رو کشیدم پایین حداقل یکم هوا عوض بشه !

• www.negahdl.com سایت نگاه دانلودمحل دانلودرمان

سرعتُ بردم بالاتر تا چراغ قرمز نشده ردش کنم که از شانسم زد و قرمز شد ، منم طبق معمول در جا ترمز کردم

جوری که از صداش حتی پلیس سر ۴ راه هم با تعجب برگشت و نگاه کرد ، آرنجم رو گذاشتم لبه پنجره و صورتم رو زدم به دستم

_ عینکتُ بر میداری چشممون به جمالت روشن بشه خانوم جنون سرعت!؟

سرم رو چرخوندم سمت چپ ، یه ماشین مدل بالا مشکی دقیقا کنارم بود

دو تا پسر که به نظر می رسید از من کم سن و سال تر باشند هم با ذوق داشتند نگاهم می کردند

زیر چشمی به تایمر چراغ نگاه کردم ۲۰ ثانیه !

لبخند شیطونی زدم و گفتم :

_ اگه تا چراغ قرمز بعدی بهم رسیدی چشمتم به جمالم روشن میشه !

با آرامش دستمو تکون دادم و با ۰ شدن تایمر پامو تا ته روی گاز فشار دادم ، من عاشق مسابقه بودم حیف که مامان نمی گذاشت برم رالی !

خوب چی از این بهتر که حداقل با این ماشین داغون حال پسر مایه دارا رو بگیرم ؟

تفریح سالم که میگن همینه ... چشمم از توی آینه بهشون بود

سرعتشون خوب بود اما مهارتی توی حرکات مارپیچ و لایی کشی نداشتند .

دنده رو عوض کردم و خندیدم ، حیف که ضبط دادم تعمیرات جانبی وگرنه با موسیقی خیلی بیشتر خوش می گذره !

پسره خودشُ رسوند کنارم ، شیشه رو داد پایین و با داد گفت :

_ لگنتُ عشقه !

بی توجه بازم گاز دادم ، دستی به فرمون کشیدم و گفتم :

_ عشقم ناراحت نشی ها ! لگن صورت قراضه خودشه ... تو از سانتافه هم واسه من بالا تری

این راه هر روزم بود می دونستم تا چراغ بعدی چقدر مونده ، سرعتم رو کم کردم تا بهم برسه ...

دوست داشتم راننده رو ببینم نه کنار دستیة فضولش رو که مثل غاز سرش رو هوا بود ،
تا رسیدند کنارم سریع با یه نگاه اجمالی فهمیدم اونى که پشت فرمونه نا وارده چون دو دستی
پهن شده بود جلو ! لبخند زدم و بلند گفتم :

_نامردى واسه دوستات تعریف نکنی !!

در کسرى از ثانیه پامو گذاشتم روى گاز و بدون راهنما پیچیدم تو فرعى سمت راست ...
مى تونستم بفهمم چه حالى دارن ! اما حقشون بود حالا دو ساعت بمونند تو ترافیک و پشت
چراغ قرمز تا دیگه با یه خانوم محترم مسابقه نگذارند !

عینک رو انداختم رو صندلى کنارى و گوشیم رو برداشتم ، شماره کیمیا رو گرفتم و زدم روى
آیفون

_الو سلام

_سلام کیمیا جونم خوبى ؟

_فدات شم ، چقدر دلم برات تنگ شده بود تو خوبى ؟

_ما که دیروز ۱ ساعت حرف زدیم انقدر دل نازک باشى نمى تونى دووم بیارى ها!

_قربون دل سنگیت بشم که انقدر با من فرق داره

_خوب بسه لوس مى شم انقدر تحویلیم مى گیرى ، همه چى خوبه ؟

_آره خدا رو شکر ، ترانه هم اینجاست سلام مى رسونه

_سلام نرسونى بهشا !

_ترانه کیانا سلام مى رسونه

_تو غلط کردى ! من به هیچ دختر دماغ عملی سلام نمى رسونم

_بس که حسودى

_دیگ به دیگ مى گه روت ته دیگ !

با دیدن ماشین مشکمی تو آینه نزدیک بود شاخ در بیارم ! این از کجا خودشو رسوند به من ؟ یا خدا

_الــــو کیانا ؟

_ پشت فرمونم بعدا بهت زنگ می زنم بای

_ تو باز داری مسابقه

می دونستم می خواد نصیحت کنه سریع قطع کردم و گوشی رو گذاشتم کنار دنده ، حالا این ها رو چه جوری بیچونم ؟

بوقی زد و کشید کنارم

_بابا دست فرمون ! جمالت دیدیم ...

کیانا نمیری چرا عینکت برداشتی ! پوفی کردم و بهش گفتم :

_ ماشینم جوش آورده بزن کنار

آخی چقدر خوشحال شدند ! وایستادم ، چند متر جلوتر اونها هم وایستادند ... سانتافه جونم همه امیدم به خودته ها

با نیش باز پیاده شدند ، چه شاد بودند که فکر می کردند منو شکست دادند ، اونم منو !

صبر کردم تا از ماشینشون دور بشنود ، ۱ .. ۲ .. ۳ .. با یه تیکاف وحشتناک و بوق وحشتناکتر دو دره شدن رفت ! به همین راحتی

از تو آینه نگاهشون کردم و خندیدم ، ایندفعه نباید بی گذار به آب می زدم کلی دور بیخود زدم تا مطمئن باشم پیدام نمی کنند

تقریبا رو به موت بودم که رسیدم خونه ، البته اگر می شد اسمش گذاشت خونه !

تو این کوچه های تنگ و ترش باید راننده بودی که می تونستی ماشینتُ پارک کنی و صبح دوباره بیاریش بیرون ...

خداییش اگر دست فرمونم خوب نبود همچین ریسکی نمی کردم!

کلید انداختم و بی صدا رفتم تو ، حالم از این که خانوم مستوفی مثل فضول ها فال گوش
وایمیستاد و می خواست آمار رفت و آمد ما رو بگیره بهم می خورد
آرزوم بود که از اینجا بلند بشیم و بریم یه جای دیگه رو اجاره کنیم ولی خوب کو پول ؟
به قول مامان تو این دوره نمونه که همه چیز بوی پول میده نباید حتی از یه پر کاهت بگذری
چون ممکنه فقط بیخودی به بادش داده باشی و دیگه همونم دستت نمی گیره !

هنوز پام نرسیده بود تو که صدای نخراشیده اش رو شنیدم ...

_کیانا جان ؟

خدایا خودت بهم صبر بده تا باهاش خوب برخورد کنم ! سرمو بردم بیرون و نگاهش کردم ، با یه
دستمال افتاده بود به جون در و دیوار راه پله

_سلام خانوم مستوفی خسته نباشید

_علیک سلام ، اگر مستاجر ها کمک به حال آدم باشند که خستگی به تنمون نمی مونه ... ولی ما
از این شانس ها نداریم

_کاری از دست من بر میاد ؟

_شما زحمت نکش ، فقط به مامانت بگو داره سر برج می شه

با حرص گفتیم :

_بله تقویم هست خدمتمون !

_وا !

_والا ! با اجازه

در محکم بستم که صداش در اومد دیگه عادت داشتیم کار همیشگیش بود ، خوبه مجتمع
نداشت !

یه خونه ۳ طبقه که هر لحظه ممکن بود با اینهمه ترک رو سرمون خراب بشه رو چنان جلوه می
داد انگاری قصر رویاهاش رو بهم ریختیم !
مقنعه ام رو پرت کردم رو مبل ، مانتو رو انداختم روی اپن و رفتم تو آشپزخونه ... از تو یخچال یه
سیب قرمز برداشتم و گاز زدم
خوب نهار چی درست کنم برای مامانم ؟
هووووم ، کتلت خوبه ، اونم با سس قرمز ... یکم گوشت گذاشتم توی آب تا یخش باز بشه ، چند تا
سیب زمینی رو رنده کردم و با پیاز مخلوط کردم
به ۲۰ دقیقه نکشید که کتلت ها توی تابه داشت سرخ می شد ، شعله گاز رو کم کردم و رفتم
سراغ تلفن

شماره پری رو گرفتم و روی زمین دراز کشیدم

_الو

_سلام پری جون

_چطوری کیانا ؟

_داغونم

_چرا ؟

_امروزم نتونستم هیچ کاری بکنم

_ای بابا ، تو هنوز دنبال کاری ؟

_آره ، اوضاع بهم ریخته ... مجبورم نمی تونم به چندر غازی که بابای تو میده راضی باشم

_خوب عزیزم هفته ای دو روز آموزش میدی توقع داری حقوقت هم اندازه خودش باشه

_اگه بحث توقع باشه که بابات باید از پشت میز بلند بشه من بشینم

زد زیر خنده

_الهی ، تو همیشه کم توقعی !

_آره همه میگن

_حالا جدا از شوخی میگم کیانا دیشب بابا یه چیزایی می گفت که همش تو جلوی چشمم بودی

_هان ، نکنه کسی شکایتمو کرده ؟

_نه از اون لحاظ داشت در مورد یه کاری حرف می زد که خیلی مورد علاقه تو اه !

_آقای لطفی که کلا مورد علاقه منه !

_چرا اونوقت ؟

_عزیزم نگران نباش نمی خوام زن دوم بابات بشم

_دلتم بخواد !

_من عاشق شغلشم ، اصلا اسم رانندگی که میاد انگار دنیا رو به من میدن

_دورت بگردم ، بیخود نبود که من فرستادمت آموزشگاه رانندگی بابام مربی بشی دیگه

_آخه چه فایده ! همش یه نفر تحت تعلیم منه ... کار باید هر روز باشه !

_کیانا ، مخ بابا رو بزنی .. دیشب داشت می گفت انگار یکی از دوستاش که تو هتل کار می کنه

داره کوچ می کنه بره شهرستان زندگی کنه گویا زنش مریضه

حالا می تونه یه جایگزین برای خودش معرفی کنه !

_وا ! منو چه به کار تو هتل ؟

_خوب آخه طرف راننده هتله

در جا نشستم و گفتم :

__جون من ؟

__مرگ تو !

__آخه فکر نکنم که اینجوری کسی رو استخدام کنند

__چه جوری ؟

__خوب طرف داره میره ، انقدر مرد هست که جون میده واسه این کارا ، دیگه نمیان به من بدنش که

__نمی دونم والا ، به هر حال گفتم که بعدا نگی چرا نگفتی ... تازه ضرر نداره بری یه سری بزنی البته قبلش مخ پدرمو بزنی !

__باشه پری فردا میرم آموزشگاه تو که منو میشناسی ، تا ظهر نشده هتلم !

__بر منکرش لعنت ، فقط زیاد امیدوار نباش چون ممکنه بخوره تو پرت

__حواسم هست ، وای گمونم کتلتم سوخت فعلا

__قربونت بای

شانس آوردم که زیاد به مرحله سوختن نزدیک نشده بود وگرنه باید بی نهار می موندم !

به ساعت نگاه کردم ، نزدیک ۲ بود الانه که مامان بیاد ، سفره کوچکیمون رو انداختم روی میز آشپزخونه و با سلیقه همه چیز رو آماده کردم

مثل همیشه راس ساعت اومد ...

__سلام مامان جون خسته نباشی

__سلام عزیزم ، زنده باشی

با اخم گفت :

__کیانا این چه وضع لباس عوض کردنه ؟ زود اینجاها رو تمیز کن

__حالا بذار بعد از غذا

__دختر قشنگم می دونی که من از خونه نا مرتب خوشم نمیاد غذا از گلوم نمیره پایین

_اینم از شانس منه !

.....

صبح با کلی ذوق آماده شدم ، البته به دلیل سخت گیری های مامان همیشه از تیپ هام ناراضی بودم

نه می تونستم زیادی آرایش کنم نه اینکه حتی ۴ تا تار مو رو بریزم بیرون ! حیف اینهمه خوشگلی که همیشه پنهونه

چشم هام عسلی بود و درشت ، صورتم گرد بود و بینی یکم گوشتیم و لب متناسبم تقریبا باعث شده بود با نمک باشم ، قد و وزن مناسبم هم به مامان رفته بود

یعنی هر کسی ما رو با هم می دید می فهمید مادر دختریم چون خیلی شبیه هم بودیم

کیمیا هم که خواهر دو قلم بود ، درسته از نظر ظاهر با هم مو نمی زدیم اما باطنی خیلی فرق داشتیم

اون تقریبا دختر آرومی بود و اصلا اهل ریسک پذیری و شیطنت و این چیزا نبود ...

تو دانشگاه هم همیشه از روی شیطنت هامون بچه ها از هم تشخیصمون می دادند

جفتمون مدیریت خونده بودیم ، امتحان ارشد رو که دادیم فکر نمی کردم منم قبول بشم اما شدم البته رتبه کیمیا خیلی بهتر بود

مامان دست تنها با حقوق دبیری نمی تونست از پس خرج هر دومون بر بیاد ضمن اینکه کرایه خونه و هزار تا چیز دیگه هم رو دوشش بود بنابراین با اصرار های فراوان من کیمیا رفت برای ثبت نام و من رفتم دنبال کار ، درسته که خیلی مخالف بودند اما من اصولا همه رو بلدم راضی کنم ...

نکته بدی که وجود داشت این بود که کیمیا تهران قبول نشده بود ، اصفهان رفتنش هم خرج بیشتری می طلبید ، تازه ۱ ترم از درسش رو گذرونده بود

همیشه هم عذاب وجدان داشت که ما دو تا رو انداخته توی زحمت اما خوب برای من مهم این بود که حداقل یکیمون به آرزوش برسه

تازه من علایقم متفاوت بود ، مثلا کیمیا حتی نمی تونست با سرعت بیشتر از ۴۰ برونه اما من نمی تونستم درست ۴۰ صفحه درس بخونم !

خلاصه هر جوری حساب کردم دیدم با این اوضاع نمیشه به یه کار اکتفا کرد ، بدون اینکه مامان بفهمه کجا میرم آماده شدم و رفتم آموزشگاه

اولش آقای لطفی کلا مخالف بود ، معتقد بود که راننده سرویس هتل شدن اصلا کار یه دختر جوان نیست

بهش حق می دادم گرچه اون همیشه مثل پری که سالها دوست نزدیکم بود به منم حس پدری داشت

چون پدرم ۶ سالی می شد که فوت شده بود ... اما خوب من واقعا دختر لطفی نبودم که به حرفش گوش بدم

و دیگه اینکه به این کار نیاز داشتم بنابراین با کلی کلک موفق شدم تا مجبورش کنم به دوستش زنگ بزنه و باهاش قرار بذاره

یه روز کامل وقت صرف کردم تا بالاخره دوستش موافقت کرد ضمانتم رو پیش رئیسش بکنه ، دوست نداشتم به حرف هاش فکر کنم که مدام تکرار می کرد رئیسش سخت گیره و به این راحتی قبولم نمی کنه !

قرارمون شد دوشنبه ساعت ۱۱ ، زودتر آماده شدم و ماشینم رو بردم کارواش ... می ترسیدم
بخاطر مدل پایین بودنش قبولم نکنند

توکل کردم به خدا و رفتم به آدرسی که دستم بود ، استرس گرفته بودم هنوز ندیده از رئیس
اونجا تو ذهنم یه دیو ساخته بودم ! بلاخره رسیدم

خداییش رفتن تو همچین هتلی کلی اعتماد به نفس می خواست که من این یه مورد رو زیادی
داشتم !

از دیدن جای پارک خالی ذوق مرگ شدم ، چقدرم جادار بودا ! ... فرمون رو چرخوندم که برم تو
با شنیدن صدای بوق نگاهم افتاد به آینه ، یه پرادوی مشکی دو در داشت چراغ می داد ! نفسم
بند رفت

تقریبا راهش رو بسته بودم ، دنده عقب رفتم و با یه فرمون پارک کردم ، دوباره بوق زد ... این
دیگه چی می خواد !

پیاده شدم و دست به سینه وایستادم ، اصلا خوشم نمی اومد بخاطر مدل ماشینش توقع داشته
باشه که برم تا اون پارک کنه ...

شیشه رو داد پایین ، یه پسر خیلی بانمک و بداخلاق و خوش تیپ تو یه پرادو ، یعنی آخر شانس !

انگار به زور دهنش رو باز کرد تا حرف بزنه ،

_ماشینتو بیار بیرون خانوم وقت ندارم

_ببخشید اتفاقا منم وقت ندارم ، یه نیم ساعت منتظر باشید حتما اینجا رو بهتون تحویل میدم

از دیدن قیافه خشنش وحشت کردم ، اما دیگه خیلی ضایع بود اگر کم می آوردم ... قفل رو زدم و
گفتم :

_معذرت می خوام اما یکم اونور تر پارکینگ طبقاتیه تشریف ببرید اونجا تا دیرتون نشده

هنوز دو قدم نرفته بودم که حس کردم صدای شکستن شنیدم !

با تعجب برگشتم و دهنم باز موند

پراید منو چسبونده بود به ماشین جلویی و خودش پشتم پارک کرده بود ...

حالا یکی نبود بگه احمق من به درک ! چطوری دلت میاد رو ماشین خودت خط میندازی؟

دولا شدم و مثل افسر های راهنمایی رانندگی بهش نگاهی انداختم ، خیلی داغون نشده بود ...
دستم رو زدم به کمرم و طلبکارانه گفتم :

_واقعا که ! خسارت چراغمو می گیرم حیف که الان قرار کاری دارم ، وگرنه در جا کروکی می کشیدم

بی حرف پیاده شد و با آرامش کت اسپرتش رو پوشید ، یقه اش رو صاف کرد ، عینک دودیش رو گذاشت توی جیبش و با برداشتن کیف چرمش راه افتاد

انگار نه انگار با آدم داری حرف میزنی ! لبم رو جمع کردم و دوباره گفتم :

_آقای نسبتا محترم خیلی خوبه اگر آدم شخصیت اجتماعی داشته باشه !
وایستاد و برگشت ، نگاهش واقعا ترسناک بود ...

جووری که یه قدم رفتم عقب ، نیشخندی زد و کارتی رو گرفت سمتم :

_بعد از قرار کاریت بیا چکش رو بکشم

کارت رو گرفتم و بدون اینکه نگاه کنم انداختم توی کیفم ، رفت توی هتل ... شاید مسافر بود !
حتما باید تا فلنگ نبسته می رفتم سر وقتش

حیف ماشینم که اینهمه عروسکش کردم ... بیشعور

سریع رفتم تو هتل ، عینک دودیم رو برداشتم ... به شماره ای که داشتم زنگ زدم

_الو آقای صمدی ؟

_بله بفرمایید

_زند هستم ، امروز قرار داشتیم

_بله ، کنار در ورودی وایستین اگر اشکالی نداره تا من پیام

-خواهش می کنم منتظرم

زودتر از اونی که فکر می کردم اومد ، یه مرد مسن بود که چهره مهربونی داشت ... بعد از سلام
علیک گفت :

_دخترم این کار مناسبی نیست

_ می دونم ولی اشکالی نداره من از پشش بر میام

_تا خدا چی بخواد ، اینم بگم که من قول نمیدم آقای افراشته همکاری کنه

به به چه فامیلی قشنگی هم داشت ، یکی بودن اسم خانوادگیش رو با مامانم به فال نیک گرفتم !

رفتیم سمت دفتر مدیریت ، کلی تو مسیر تذکر داد که با افراشته چجوری برخورد کنم ، چی بگم
چی نگم ، حالا انگار یارو آدم خواره !

وقتی در زد ، داشتم از استرس می مردم ... با یه عالمه اعتماد به نفس کاذب پشت سرش رفتم تو
!

وای خدای من چه دفتری ... الهی که کوفتش بشه ، صندلیش سمت پنجره بود

صمدی سلام کرد و گفت :

_جناب افراشته اگر خاطرتون باشه قرار بود که امروز

نگذاشت ادامه بده و صندلیش رو چرخوند و گفت :

_می دونم

همین که چشمم افتاد بهش قلبم ریخت ، دستم رو گذاشتم روی دهنم تا صدای جیغم بلند نشه ،
خدایا من چرا انقدر بدبختم !!!

پسره با دیدنم اخی کرد و گفت :

_تو اینجا چیکار می کنی ؟ ترسیدی فرار کنم انقدر سریع خودتُ رسوندی ؟

نزدیک بود از خجالت آب بشم ، صمدی به دادم رسید

_آقا مگه شما می شناسینش ؟

پسره یهو از جاش بلند شد ، اومد طرفم و خیره خیره نگاهم کرد ، همینجوریم ازش خوف داشتم !

فکر کنم داشتم پس می افتادم ، دستی به موهای قشنگش کشید و زیر لب جوری که انگار داشت با خودش حرف می زد گفت :

_من تو رو کجا دیدم !؟

با تعجب گفتم :

_موقع پارک ماشین دیگه !

یه تای ابروشو داد بالا و با فکر گفت :

_اما خیلی آشنا تری !

بسم الله ! یه جوری حرف میزد انگار قاطی بود مخش ، چیزی نگفتم !

نشست سر جاش و گفت :

_این همونیه که قراره جایگزین خودت کنی ؟

_با اجازه تون ، البته من فقط پیشنهاد میدم وگرنه ما که کاره ای نیستیم

نگاهش چرخید سمت من

_خوبه ! ... اسم ؟

صدام رو صاف کردم و گفتم :

_کیانا زند

سری تگون داد و به سر تا پام نگاهی کرد ، روان نویزش رو برداشت و گفت :

_ می تونی بری

انگشتم رو سمت خودم نشونه گرفتم و گفتم :

_من !؟

_با صمدی بودم

خیالم راحت شد ، بعد از چند لحظه که از رفتن صمدی می گذشت گفتم :

_بشین

نشستم و منتظر شدم تا یه چیزی بگه

_چند سالتنه ؟

_۲۳

_تحصیلات ؟

_کارشناسی مدیریت

کاغذی گرفت سمتم و گفتم :

_این فرم رو پر کن

_الان ؟

_بله !

فرم رو که گرفتم گفتم :

_ببخشید میشه یه خودکارم بدید ؟

_از رو میز بردار

جونت درآد ! انگار میمرد یکم دستش دراز می کرد ... خودکار رو برداشتم خواستم بشینم که چشمم افتاد به قاب عکس روی میزش ، عکس یه دختر بچه ۲ ۳ ساله خیلی ناز بود

اصلا حواسم نبود کجام مثل همیشه که از دیدن بچه ها ذوق می کنم بلند گفتم :

_وای الهی بگردم چقد جیگله عسیسم ، چه با لازم ژست گرفته

_خانوم زند !

از شنیدن صدای خشک و جدی افراشته صاف و ایستادم و تازه یادم افتاد چی به چیه ! بدون این که نگاهش کنم ببخشیدی گفتم و نشستم

همیشه کارم گند زدن بود ! بار اولم نبود که ... تند تند فرم رو پر کردم و گذاشتم جلوش

_خوب ، مدل ماشینتون چیه ؟

_والا ، همونیه که شما چراغشو شکستین ، من خودم صداش می زنم سانتافه

_سانتافه !؟

چنان زد زیر خنده که مطمئن بودم تا دو تا اتاق بغلیم صداش رو می شنوند ، چه دندون های یه دستیم داشت ایـــــش !

با پرویی گفتم :

_خنده داشت ؟

هنوز ته خنده تو صداش بود

_خیلی ! تا حالا ندیده بودم کسی به پراید اونم مدل ۱۰ سال پیش بگه سانتافه !

_البته پراید ۱۰ سال پیش تا صبح امروز مثل ساعت کار می کرده ، ولی در حال حاضر نمی تونم

اطمینان بدم که هنوزم قبراق باشه چون یه بنده خدایی زد نصفش کرد !

دستی به صورتش کشید و گفت :

_می دونید اینجا شرط اول برای استخدام کارمند ها چیه ؟

_نه !

_داشتن شخصیت اجتماعی

داشت تیکه می انداخت ، حرفی رو که خودم بهش زده بودم حالا پس داد !

_مشکلی نداره ، به هر حال این شرط اول آدم بوده !! ضمن اینکه کارمندا اصولا پیرو رئیسشون هستند !

چشم هاش رو تنگ کرد و گفت :

_من به عنوان یه مدیر اصلا از کارمندای زبون دراز خوشم نمیاد !

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

_خوب خانوم زند دست فرمونت خوبه ؟

_بد نیست ، در حال حاضر توی آموزشگاه مربی هستم

_چه عالی ! اما یه سوال پیش میاد ... با همین سانتافه میخوای مسافرای های کلاس ما رو سواری بدی ؟

_من همین یه ماشین رو دارم !

_متوجه ام ، اما متاسفانه باید بگم من اینجا به راحتی مهمانانم خیلی اهمیت میدم

_باور کنید من اصلا کاری نمی کنم که باعث ناراحتیشون بشه

_متاسفم ، به هر حال اگر ماشینتون این نبود شاید می تونستم قبول کنم

درسته که خیلی به این کار نیاز داشتم اما تو ذاتم التماس نبود اونم به یه پسر تازه به دوران رسیده ! کیفم رو برداشتم و ایستادم

زیر چشمی نگاهی کرد و گفت :

_تشریف می برید ؟

مطمئن بودم توقع داره کوتاه بیام و ازش بخواهم تا استخدامم کنه ! قری به گردنم داد و گفتم :

_من هنوز یه کار دیگه اینجا دارم !

_چه کاری ؟

با پرویی نگاهش کردم

_خسارت ماشینم نگرفتم !

تکیه داد به صندلی بزرگش و با خنده ای که بیشتر به مسخره کردن نزدیک بود گفت :

_اوه ! بله چراغ سانتافتون ، الان چکش می کشم

تو دلم هر چی بد و بیراه بود نثارش کردم ، شاید اگر به جای این یه مرد مسن بود الان مخش زده بودم و داشتم مهمونای هتل رو جا به جا می کردم !

_بفرمایید ، چک روز در وجه حامل .

با اکراه گرفتم و نگاهش کردم ، از دیدن مبلغش چشم هام زد بیرون ، با تعجب گفتم :

_ولی این خیلی زیاده !! فکر کنم اشتباه کردین آقای افراشته

بلند شد و گفت :

_من قیمت چراغ سانتافه رو حساب کردم نه پراید !

نمی دونستم چیکار کنم ، راستش یکم وسوسه شدم ، این پول می تونست حداقل کرایه دو ماهمون رو تامین کنه ... هنوز تو فکر بودم که گفت :

_من کار بانکی دارم ، الان می خوام نقدش کنی ؟

_نمی دونم

_بیا بریم بانک نزدیکه

چی بهتر از این که با خودش برم بانک ؟ حالا یه روزم من دلم خوش باشه که با رئیس یه هتل معروف رفتم بیرون !

انقدر تند راه می رفت که تقریباً باید دنبالش می دویدی ... اما من با آرامش و با فاصله ازش رفتم بیرون ، مثل خانوم های با کلاس

می خواست سوار ماشینش بشه که یه فکر به سرم زد ، سریع گفتم :

_آقای افراشته ؟

_بله

_ماشینتون رو از پارک نیارید بیرون ، با پراید من بریم

وقتی دیدم مرده گفتم :

_البته اگر قابل بدونید

_باشه بریم

یعنی نزدیک بود بال در بیارم ، می خواستم به روش خودم مخ اینم بزنم ... نشستم و با یه فرمون ماشین رو آوردم بیرون

البته از شانس خوبم ماشین جلویی رفته بود .

فکر نمی کردم جلو بشینه ، یکم دلهره گرفتم . طبق عادت همیشگیم عینکم رو زدم و کمر بند رو بستم ... متوجه شدم که با کنجکاوای به همه جا داره نگاه می کنه

آینه رو تنظیم کردم و گفتم :

-کمر بندتون رو نمی بندید ؟

_مگه داره !؟

می خواست حرص منو در بیاره ، با خونسردی لبخند زدم

_بله داره ، قبل از اینکه ماشین شما اونم از نوع دو درش اختراع بشه داشتن برای پراید من کمر بند می گذاشتند !

_چه جالب !

بچه پررو ... نمی خواستم اذیتش کنم اما واقعا حقش بود ، با یه تیکاف بلند راه افتادم

_میشه بگید از کدوم طرف برم ؟

_مستقیم ، چپ ، چهارراه اول سمت راست ، دقیقا سر اولین خیابون

از قصد تند گفت که یادم نمونه ... دنده رو عوض کردم و گفتم :

_اوکی

به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که باید روش رو کم کنم
بخاطر همین با بیشترین سرعت ممکن در عرض ۵ دقیقه رو به روی بانک زدم رو ترمز ...
_دقیقا سر اولین خیابون ، بفرمایید
نمی خواست نشون بده که تعجب کرده ، پیاده شد و راه افتاد ... از خود راضی !
مستقیم رفت پیش معاون شعبه ، چه بانک بزرگ و خلوتی دمشون گرم ، رفتم و چک رو نقد
کردم
با دیدن پول ها دچار افسردگی شدم ، کاش مال خودم بودا
چه رئیس دست و دلبازیم هست اگر می تونستم استخدام بشم نونم تو روغن بود
هنوز کار داشت ، نشستم توی ماشین ... یه کاغذ از دفترچه یادداشتم کندم و خودم باد زدم تا
خفه نشم
چند دقیقه طول کشید تا اومد و نشست
_نقد کردی ؟
_بله
دسته پول رو از کنار فرمون برداشتم گرفتم طرفش
_بفرمایید
_این چیه ؟
_من اندازه ای که باید برداشتم اینم بقیه اش
سرش رو تکون داد و گفت :
_به شرطی قبول می کنم که کل پول رو برگردونی
بدبخت خسیس ! باورم نمی شد انقدر گدا باشه ... با اخم گفتم :
_ولی اون حقمه ! می خواهم ببرمش تعمیرگاه
_پس اینم بگیر

کاش مامان انقدر تو بزرگ کردن ما وسواس به خرج نمی داد تا الان می تونستم یه پول مفتُ
صاحب بشم

جهنم و ضرر .. از توی کیف باقی پول رو درآوردم و دادم بهش

خیلی راحت گرفت و گذاشت توی جیبش

_برو به این آدرسی که میگم

_کرایه اش می گیرما

خندید و گفت :

_فعلا برو بعدا چونه بزن !

جایی که می خواست بره خیلی دور نبود

راستش مطمئن بودم که نمی خواهد قبولم کنه وگرنه یک درصدم باهاش بد حرف نمی زدم

جلوی یه نمایشگاه ماشین وایستادیم

رفت پایین ، شاید ۵ دقیقه هم طول نکشید که اومد بیرون و بهم اشاره کرد پیاده بشم

در رو قفل کردم و دنبالش رفتم تو

وای !! دهنم از دیدن اونهمه ماشین های مدل بالا باز مونده بود ،

چه رنگای خوشگلی داشتند ، فکر کنم اکثرا سفارشی بودند

_چطوره ؟

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم ، یه ۲۰۶ صندوق دار آلبالویی

با ذوق گفتم :

_خیلی قشنگه

_وسایلت رو از تو سانتافه ات بردار و سوییچش رو بده به کوروش

کوروشی که می گفت یه پسر حدودا ۳۰ ساله ورزشکار بود ... گمونم صاحب اونجا بود ، دقیقا متوجه نشدم منظورش رو

_ببخشید چرا ؟

_پرايدت رو با اين عوض می کنیم

با تعجب نگاهش کردم

_شوخی می کنید ؟

_اصلا !

بدون اینکه از هیچ کدومشون خجالت بکشم گفتم :

_ولی من هیچ پولی ندارم برای اینکه ماشینم رو عوض کنم

_کسی حرفی از پول زد ؟

_بله ، من زدم !

_خوب پرايدت رو به عنوان پیش پرداخت میدی ، بقیه اش هم از حقوقت کسر میشه

با خوشحالی گفتم :

_مگه شما منو استخدام کردین ؟

_در صورتی که ماشینت عوض بشه بله ، از دست فرمونت خوشم اومد

موندم سر دو راهی ، خیلی ضایع بود اگر می گفتم اول باید از مامانم و کیمیا اجازه بگیرم ! مردد بودم

ماشینه بدجور چشمم گرفته بود ..

_مگه حقوقی که شما به من می خواهید بدید چقدره که بتونم باهاش پول یه ماشین رو بدم ؟ اصلا نمیشه که انقدر زود بهم اعتماد کنید !

_حقوقت انقدری هست که از پشش بر بیایی ، ببین من اصلا وقت اضافه ندارم برای توضیح دادن ، سریع تصمیمت رو بگیر

دست خودم نبود باورم نمی شد رئیس اون هتل انقدر راحت منو استخدام کنه و اینهمه باهام راه
بیاد ، اگر کلکی تو کارش بود چی؟!

می خواستم بگم نمی تونم قبول کنم اما به جاش گفتم :

_پس آموزشگاه چی میشه ؟ من مربیم !

_معذرت می خوام خانوم زند ، ولی نمی تونم اجازه بدم با یه تابلوی دو متری روی ماشین بیای
جلوی هتل من مسافر بزنی !

راست می گفت چقدرم خنگم اصلا حواسم نبود ! لیمو گاز گرفتم

_با آموزشگاه هم تسویه کن .

دلم رو زدم به دریا و به حرفش گوش کردم ، کل وسایلی رو که تو ماشین داشتم ریختم توی کیفم
و وقتی مطمئن شدم دیگه خبری نیست سویچ رو دادم به کوروش

مثل بدبختیایی که بچشون رو ازشون می گیرند به پرایدم زل زده بودم ...

با بغض گفتم :

_ضبطش هنوز تعمیرگاهه

افراشته زد زیر خنده

_مگه این ضبطم داره؟!

حرصم گرفت ، پامو کوبیدم زمین و جوابش رو دادم

_معلومه که داره ! تازه فلشم می خوره

ایندفعه کوروشم نتونست جلوی خنده اش رو بگیره !

باورم نمی شد پشت یه ماشین صفر نشسته بودم ! صبح که می اومدم نمی دونستم چی در

انتظارمه انگار ایندفعه بخت باهام یار بوده

_چرا انقدر یواش میری ؟

با تعجب به کیلومتر نگاه کردم

_ ۹۰ تا که آرام نیست !

_ فکر کنم تا نیم ساعت پیش کمتر از ۱۲۰ نمی رفتی

-اون موقع ماشینم صفر نبود

_خوشم میاد کتمان نمی کنی

_چی رو ؟

_هیچی ، از فردا صبح می تونی بیای سرکار ... قبلش میری پیش خانوم دلاور تا قراردادت رو تنظیم کنه

_ممنونم آقای افرشته مطمئن باشید پشیمون نمی شوید

_امیدوارم

_ببخشید من باید دقیقا چیکار کنم ؟

_در واقع راننده سرویس نمیشی

_پس چی !؟

_من هر روز کلی کار دارم تو این شهر بزرگ ، خیلی وقت ها با آژانس یا راننده های هتل میرم این ور اونور

چون اصلا اعصاب رانندگی و ترافیک ندارم ، تو میشی راننده من

نزدیک بود شاخ دربیارم ! با تعجب گفتم :

_ولی من قرار بود کارمند هتل بشم نه یه راننده شخصی !

_چه فرقی می کنه ؟ به هر حال من مدیر اون هتلتم البته فعلا

_اما ...

_اینجوری به نفعتم هست چون هم ساعت کاریت کم تره و هم حقوقت بالاتره در ضمن دیگه لازم نیست با هر مسافری خوب یا بد سر و کله بزنی

نمی تونستم حرفش رو بارو کنم ، رک پرسیدم :

_ شما چرا انقدر باید به فکر سود و زیان من باشید در حالی که هیچ شناختی ازم ندارید ؟ حتی تو
یه روز ماشینم رو هم عوض کردین !

_ حالا !

_ ببخشید که اینو میگم اما من دلم می خواهد جایی باشم که امنیت داشته باشه یعنی چه جوری
بگم ...

با نیشخندی که زد فهمیدم منظورم رو گرفته

_ خیالت راحت امنیت تضمینه ، خود دانی می تونی فردا صبح ساعت ۱۰ بیای دفترم و قراردادت
رو امضا کنی

می تونی اگر پشیمون شدی هم بیای و ماشینت رو معاوضه کنی !

کنار در هتل ترمز زدمقبل از اینکه پیاده بشه نگاهم کرد و گفت :

_ شماره ات رو بهم بده

_ چرا ؟

_ به دلیل مسائل کاری

قیافه اش جدی شده بود ، از دفترچه تو کیفم کاغذی کندم و شماره ام رو نوشتم و دادم بهش

_ ممنون

پیاده شد ، منم به احترامش اومدم بیرون

با لبخند گفت :

_ راستی به این ماشینت چی میگی ؟

با عشق دستی روی کاپوتش کشیدم و گفتم :

_ این شبیه گیلانه !

-گیلاس ! چه با مسما ...

با سرخوشی خندید ، دستی تکون داد و رفت . خناق بگیری که مدام نیش بازه !
 نه به اون دیدار اول که با یه من عسل نمی شد خوردش نه به الان که این دهن سه متری رو نمی
 تونست ببندد ... رئیس باید جذبه داشته باشه
 به ثانیه نکشید که مثل همیشه بیخیال همه چیز شدم و نشستم پشت فرمون ... امروز زیاد
 نتونسته بودم بتازونم
 تازشم بلاخره باید ماشینم آب بندی می شد دیگه !
 پس پیش به سوی یه رالی جانانه
 نزدیک ۳ بود که رسیدم خونه ، دلم نمی اومد گیلسم رو مثل ماشین قبلی هر جایی پارک کنم ،
 فعلا دستم امانت بود !
 باید یه فکری براش کنم ... با دیدن حمید ذهنم جرقه ای زد ... داشت موتورش رو تمییز می کرد
 _سلام داداش حمید
 _بــــه ! آجی کیانا احوالت ؟
 _مرسی تو خوبی ؟ خوش می گذره ؟ رخشت در چه حاله ؟
 _فعلا که یکی در میون سواری می ده
 _شاید یونجه اش کم شده !
 _اتفاقا تازگی ها خوراکش ملس شده
 _ا ! پس همونه یونجه اش زیادی کرده
 _بگی نگی ، کجا بودی راستی ؟ دیر اومدی
 _باز تو آمار گرفتی ؟
 _کار دیگه ای سراغ داری بگو ثوابم داره والا
 _فعلا که یه کار توپ واسه خودم یافتم
 _جون من ؟

_مرگ تو!

_نکنه مربی رالی شدی؟

_نه بابا، از این شانس ندارم.. راستش پری یه کاری برام دست و پا کرده محشره، شاید یکم که
جا افتادم تو رو هم بردم تو کار

_ایشالا، خوشم میاد همه جوره با معرفتی

_ما اینیم دیگه

_نگفتی چی هست کارت؟

_چون می دونم دهنه چفت داره میگم، شدم راننده شخصی یه آدم کله گنده

_برو دست بردار

_بخدا راست میگم!

_یعنی چی؟

_رفتم هتل که بشم راننده سرویس شدم راننده شخصی رئیس اونجا!

_جدی میگی؟ ببینم نکنه طرف خیالاتی داره؟

ترسیدم بگم که ممکنه حرفش درست باشه، سریع گفتم:

_نه بابا، هم سن بابای خدا بیمارزمه

_خدا رحمتش کنه، پس حسابی افتادی رو غلطک

_حالا، حمید یه کاری واسم می کنی؟

_نوکرتم هستم

_ببین طرف این ماشینو داده بهم که باهاش برم و پیام، دلم نمیاد تو خیابون پارکش کنم، می
ترسم خط بندازن روش

_کیانا جون من راست میگی؟! داده دست خودت؟ این که صفره!

_اره دروغم چیه؟ میذاری تو حیاطتون؟ تو که بابات گیر نمیده... حداقل خیالم راحت

_اگر چیزیش کم بشه من مسئولیت قبول نمی کنما !

_دیوونه ! من اگر بهت اعتماد نداشتم که سوییچ دستت نمی دادم

_باشه ، درُ باز می کنم خودت ببرش تو

_جبران می کنم حمید —رسی

بعضی وقت ها یه همسایه با مرام از صد تا فامیل نداشته بهتره !

با خوشحالی کلید انداختم و رفتم تو ، خونه مثل همیشه مرتب بود ... حوصله نداشتم مامان بهم

گیر بده بخاطر همین مثل آدم لباس هام رو گذاشتم روی جا لباسی

_مامانی نیستی ؟

گیره موهام رو باز کردم و آبی به سر و صورتم زدم ، کولر رو زیاد کردم و پخش شدم روی مبل ،

آخیش هیچ جایی خونه آدم نمیشه

چه روز پر ماجرای بود امروز ! چقدرم که گشتم ... وای خدا جون از فردا با یه ماشین شیک تو

خیابون های بالا شهر میروم و حال می کنم ، باورم نمیشه !

_مریض میشی کیانا ، صد دفعه گفتم وقتی تنت گرمه جلوی کولر نخواب

چادر نمازش هنوز سرش بود

_سلام ، قبول باشه شهره خانوم

_علیک سلام ، قبول حق ... کجا بودی امروز دیر کردی ؟

_کار داشتم ببخشید نتونستم زنگ بزنم

_چه کاری ؟ مگه تو به جز شنبه و چهارشنبه کاریم داری ؟

بلند شدم و رفتم بوسش کردم

_حالا اول نهارمُ بده تا غش نکردم ، بعدش مفصل برات تعریف می کنم

_بیا تو آشپزخونه غذا حاضره

با دیدن ماکارونی گل از گلم شکفت و تقریبا با سر حمله کردم !

بعد از نهار همونجوری که داشتم ظرف ها رو می شستم شروع کردم توضیح دادن

_ راستش پری دیروز بهم زنگ زد گفت یه جایی هست که کارمند می خواهند برم سر بزنم منم امروز رفتم با مدیرش حرف زدم

جای خوبی بود ، قرار شده فردا برم برای قرارداد بستن و این چیزها

همونجوری که داشت گاز رو دستمال می کرد گفت :

_ چه کاری ؟ کارمند اداری ؟

_ خوب اداری اداری هم که نه ! ولی با اداره در ارتباطه

_ یعنی چی ؟

_ قراره کارمند ها رو ببرم و بیارم یعنی میشم راننده

_ چی ؟! همینم مونده ، کیانا جان نخواستم کار کنی مامان ، برو ارشد ثبت نام کن هر جوری هست درست بخون

خودم چشمم کور دندم نرم بیشتر تدریس می کنم عوضش می دونم توام مثل کیمیا واسه خودت کسی میشی و جونت در امانه !

شیر آب رو بستم و تکیه دادم به سینک

_ این چه حرفیه ؟ مگه شما تا ابد باید بدویی که خرج شکم من و کیمیا رو دربیاری؟

وقتی من می تونم چرا نباید کمک به حالتون باشم ؟

_ می خوای کمکم کنی خوب یه جور دیگه بکن ، من نمی خوام از صبح تا شب دلم شور بزنه که تو پشت فرمون مثل دیوونه ها داری رانندگی می کنی

الان سالمی یا نه ! بخدا توان حرص خوردن ندارم

_ قول میدم که مواظب باشم ، تازه من مجبورم رعایت کنم چون دیگه اختیارم دست خودم نیست

_ آخه اینهمه کار ! چجوریه که فقط خطرناکاش گیر تو میاد ؟

_سخت نگیر مامان ، اگر بد بود نمیرم ... هر کسی جونش واسه خودش عزیزه

_تا مادر نشی نمی فهمی من چی می گم !

_تو دعا کن خدا بزنه پس سر یکی بیاد منو ببره مادرم میشم

_خجالتم که اصلا آشنا نیست با تو !

_اینو درست زدی به هدف

_ببینم با همین پراید داغونت می خوامی بری اونجا ؟

_خوب نه ، راستش مدیره یکم مهربونه یه ماشین دیگه بهم داده تا باهاش کار کنم

_تو این دوره زمونه کدوم گربه ای واسه رضای خدا موش می گیره ؟ عقلت نذار کف دستت !

_آه ! چقدر بد بینی مامان شهره ... خواهش میکنم محدودم نکن

من زیر دست خودت بزرگ شدم ، همه چیز رو می فهمم خیالت راحت باشه که دختر خوبی می مونم همه جوره

_جر و بحث کردن با تو بی فایدهست ، بفهمم کوچکتین خطایی کردی یا دروغی گفتی من می دونم و تو کیانا ! والسلام

دستمال رو پرت کرد و رفت بیرون ، بلند گفتم :

_عاشقتم مامانم

_دارم می بینم !

به کیمیا چیزی نگفتم ، می خواستم مطمئن بشم از همه چیز بعدا سورپرایزش کنم ... طبق گفته افرشته سر ساعت ۱۰ توی دفترش بودم

خانوم دلاور بر خلاف چیزی که فکر می کردم سن بالا بود یعنی حدودا ۵۰ سالش بود و البته خیلیم مهربون و خوش برخورد بود

از دیدن مبلغی که به عنوان حقوق قید شده بود خیلی تعجب کردم ! مگه رانندگی چه کار خاصی بود که اینهمه درآمد داشته باشه ؟

نمی دونم شاید هم قسمت این بود که تو این وضعیت قمر در عقربمون یه پولی به دستم برسه تا به همه چیز سر و سامون بدم ، حتما خدا صدام رو شنیده بود
بنابراین با کلی خوش بینی پای برگه رو امضا کردم و دادم دست دلاور .

_عزیزم برو پیش آقای افراشته ، می خواهد ببینت

_بله حتما

دستی به مانتوم کشیدم و در زدم ، با شنیدن صداش که گفت بفرمایید در رو باز کردم و رفتم تو
نسبت به دیروز خیلی استرس کمتر شده بود ، کلی هم اعتماد به نفسم اضافه شده بود
پشت میز بزرگش نشسته بود و داشت با لپ تابش کار می کرد

_سلام روز بخیر

از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت :

_سلام ، قرارداد رو امضا کردی یا پشیمون شدی ؟

چشمش به مانیتور لپ تابش بود ، آخ داشتیم از فضولی می مردم که بدونم اونجا چی می بینم که
هر چند لحظه یه بار لبخند میزنه !

_امضا کردم ولی ... فکر نمی کنید حقوقش یکم زیاده ؟

سرش رو تکون داد و خندید

_همیشه انقدر قانع و صادقی ؟

شونه ای بالا انداختم

_خوب دوست دارم پولی که در میارم حلال باشه

_یعنی چی ؟

_یعنی اینکه بیشتر از حقم بگیرم حرومه !

بلند شد و اومد طرفم ، وقتی بلند می شد از هیبتش واقعا می ترسیدم . نزدیکم وایستاد و به یه صندلی تکیه داد

_الان دیگه کی به فکر حلال حرومه ؟ حتما خانواده معتقدی داری درسته ؟

_تقریبا

_خوبه ، زیاد غصه نخور اون حفته در ضمن همچین کار راحتیم نداری !

بین من هر روز غیر از پنجشنبه و جمعه ها از ۸ صبح تا ۱۱ اینجام ... ۱۱ میرم باشگاه یه سر می زنم بعدم میرم شرکت تا ساعت ۳ یا ۴

، اونوقت بر می گردم همینجا ... اوکی ؟

یا خدا این چند تا کار داشت مگه !؟

_اوکی ولی تا کی ؟

_چی ؟

_ببخشید منظورم اینه که همیشه ۳ شغله هستین ؟

_نه این هتل رو بابام مدیریت می کنه ، در حال حاضر مجبور شده بره یه سفر خارج از کشور و تا بیاد من مسئول اینجام

اما وقتی برگرده من با خیال راحت میرم شرکت و باشگاه

دیگه روم نمی شد چیزی بیرسم وگرنه کلی سوال داشتم ازش !

_بله ، ایشالا سفرشون بی خطر باشه

_ممنون ، خوب می تونی تا ساعت ۱۱ پیش خانوم دلاور باشی

_هر روز ؟

انگار تازه فهمید باید برای ساعت های بیکاری من یه فکری بکنه ، دستی به صورتش کشید و گفت :

_خوب آره چند روز دیگه بابا میاد خیلی اینجا کار نداری

_اوهوم ، پس با اجازه

سرش رو تکون داد ، احمق هنوز نمی دونه نباید به یه خانوم اینجوری زل زد ! ایشالا که چشم هاش ضعیف تر بشه مجبور باشه همیشه عینک بزنه

ساعت ۱۱ رفتم توی ماشین و منتظرش شدم

عادتَم بود موقع رانندگی عینک دودیم رو بزنم انگار اگر نبود نمی تونستم بشینم پشت فرمون ! از توی آینه دیدمش که داشت می اومد ، به نظرم تیپش فوق محشر بود ... قشنگ معلوم بود که باشگاه داره

مثل دیروز نشست جلو ، کیف مشکی رو که دستش بود گذاشت عقب و کمر بندش رو بست ، با لبخند گفت :

_با این سرعتی که تو میری مجبورم رعایت کنم !

نمی خواستم بهش رو بدم ، خیلی جدی گفتم :

_کجا برم آقای افراشته ؟

از جدی بودنم تعجب کرد ، کاغذی رو گرفت سمتم و گفت :

_بیا این مسیر هایی که باید بریم ، برات نوشتم تا راحت تر باشی

_ممنون

با دقت مسیر باشگاه رو خوندم ، باید یکم دور می زدم چون خیلی بد جا بود

راه افتادم ، گوشیش زنگ خورد ... خدا رو شکر ضبط روشن نکرده بودم و می تونستم به راحتی گوش کنم !

_الو ، سلام عزیزم چطوری ؟ امروز خیلی سرم شلوغه بذار پنجشنبه

منم دلم تنگ شده برات عروسکم

از شنیدن حرف هاش حالت تهوع گرفتم ! نیم ساعت تمام داشت با یه دختره که به نظرم اسمش شقایق بود حرف می زد

البته این بیچاره ده بار خدا حافظی کرد ولی گویا دختره عشقش فوران کرده بود و دست بردار نبود

بلاخره قطع کرد و یه نفس عمیق کشید ...

_تو خوبی ؟ من که آدرس دادم بهت چرا از کوچه پس کوچه میری !؟

یه زانتیا می خواست راهم بگیره که با یه لایه حالش گرفتم ، من نمی دونم بچه چرا پشت فرمون میشینه !

_ببخشید ولی مسیری که بهم دادین توی طرح نمیشه مستقیم رفت مجبور شدم یکم راهم رو دور کنم

_آها راست میگی ، حواسم نبود

تو دلم گفتم مگه شقی جون واست حواسم میگذاره !

جلوی ساختمون باشگاه ترمز زدم و دستی رو کشیدم ، پیاده شد و گفت :

_خیلی طول نمی کشه زود میام

_بسلامت

گوشیم رو برداشتم و شماره کیمیا رو گرفتم ، همین که مطمئن شدم تماس برقرار شده مثل همیشه خواستم اذیتش کنم

صدام رو وحشتناک کردم و بلند گفتم :

_ها ها ها امشب تیکه تیکه ات می کنم و میخورم_____ت

اکثرا کیمیا از خنده ریشه می رفت یا اینکه مثل خودم جواب های بامزه می داد

اما این دفعه یه جیغ بلند شنیدم بعدشم صدای شلوغی و گوشی قطع شد !

زدم تو سرم ، خاک عالم ، نکنه بچه خواب بود ترسید ؟ نمیره یه وقت !؟

دلَم شور افتاد سریع زنگ زدم ، کلی بوق خورد که جواب داد ... صدای خودش بود نفس راحتی کشیدم

_بله ؟

_کیمیا خوبی ؟

_درد ، به قرآن دستم بهت برسه گیساتُ می کنم کیانا

_چرا ؟ مگه دفعه اوله صدامو شنیدی اینجوری گرخیدی؟

_دیوونه ، اول مطمئن شو خودمم یا نه بعد خون آشام بازی در بیار

_وا ! تلفن خوابگاه رو که نگرفتم ، موبایلت بودا

_سر کلاس بودیم داشتیم رونوشت می کردم دستم بند بود به ترانه گفتم جواب بده

بدبخت ترسو تا صدات رو شنید چنان جیغی کشید که کل کلاس ریخت بهم ! الانم آوردمش تو حیاط یکم حالش جا بیاد مگه بهش چی گفتی ؟

زدم زیر خنده

_ایـوول ! بلاخره حال این دماغ عملی رو گرفتم ، هیچی گفتم تیکه تیکه ات میکنم و می خورمت

اگه می دونستم ترانه بر میداره می گفتم دماغت و پیاده می کنم

کیمیا هم زد زیر خنده و گفت :

_یا ابولفضل ، داره میاد من برم ... خدا ازت نگذره کیان زدی دختر مردمُ ناکار کردی

_قربونت برم ، کاری بود که از دستم بر می اومد

_فعلا

_بیکار شدی زنگ بزن کارت دارم ، بای

آخیش یکم روحیه ام عوض شد ، کاش تو کلاس بودم یکم می خندیدم ، یادش بخیر دانشجو هم
که بودم از این آتیش ها می سوزوندم اما الان دیگه سر به راه شده بودم !
هندزفریم رو زدم و سایه بون رو دادم پایین ، آهنگی رو که عاشقش بودم آوردم و چشم هام رو
بستم

نرفته یاد تو هنوزم از سرم
نمی تونم من از تو ساده بگذرم
گلم تو آخرم با چشمای ترم
گذشتی از منو نکردی باورم
نکردی باورم
می شد که یکمی می شد که یکدمی
می شد که لحظه ای
بگی که یکمی و یکدمی به فکر می
بیا با اون نکات بیا با خنده هات
سکوت بشکن و
بگو منم دوستت دارم میمونم باهات...

حس کردم یه چیزی داره روی صورتم حرکت می کنه ، نزدیک بود سخته کنم ... وقتی خورد به
دماغم با تموم وجود جیغ زدم و پریدم هوا
هنوز گیج بودم که شلیک خنده ماشین رو پر کرد ، با تعجب به افراشته نگاه کردم که کنارم
نشسته بود و نیشش باز بود
دستم رو گذاشتم روی قلبم و چند تا نفس عمیق کشیدم ، با اخم نگاهش کردم و گفتم :

_این چه حرکتی بود آقای افراشته!؟

_معذرت می خواهم فکر نمی کردم انقدر بترسی .. کلی صدات زدم فکر کردم خوابی مجبور شدم

این دستمال کاغذی رو بزنم به صورتت تا بیدار بشی

از زیر مقنعه گوشی رو درآوردم و گفتم :

_من خواب نبودم !

_آهان ... پس داشتی آهنگ گوش می کردی

هنوزم حالم بد بود ، همیشه ترسو بودم ! آخرشم این ترس کار دستم می ده .

_واقعا ترسیدی ؟

_مهم نیست

ماشین رو روشن کردم و گفتم:

_بریم ؟

_آره

فکر کردم چه سریع کارش تموم شد !

فاصله بین شرکت و باشگاه زیاد نبود ، تقریبا خیلی زود رسیدیم

_توام بیا بالا ، با بچه ها آشنا بشی بد نیست حوصلتم سر نمیره خوابت بگیره

خندید و پیاده شد ، بعضی وقت ها با بدبختی جلوی دهنم رو می گرفتم ! بدم نمی اومد برم

فضولی یه نگاه کوچولو به آینه کردم و رفتم بیرون

یه ساختمون شیک و بزرگ که می خورد تازه ساخت باشه ، وارد اسانسور شدیم در داشت بسته

می شد که یه دختر جوان اومد تو

خیلیم با نمک بود و البته خوش خنده !

با دیدن افراشته گفت :

_سلام سامان جون

—سلام نورا خانوم چه عجب ما شما رو دیدیم؟

—وای چه رویی داریا! من که همیشه همینجام تو سایه ات سنگین شده پسر خوب

—از وقتی بابا رفته یکم کارا زیاد شده

—آخی حتما خیلی خسته میشی

—کم نه، ولی چاره چیه؟

نگاهش افتاد به من که یه گوشه وایستاده بودم و داشتم با جا سوییچیم بازی می کردم

با اشاره از افراشته که حالا دیگه فهمیده بودم اسمش سامانه پرسید کیه؟

سامان دستش رو سمت من دراز کرد

—آها راستی ایشون کیاناست، راننده رالی

—واقعا؟!

خوشبختانه بازم حس اعتماد به نفسم داشت می خورد به سقف آسانسور به خاطر همین خیلی ریلکس گفتم:

—دوست داشتم باشم اما فعلا راننده آقای افراشته هستم

ابروش رو داد بالا و گفت:

—چه جالب!

با وایستادن آسانسور نتونست بیشتر نظر بده و رفت بیرون، رو به من گفت:

—کیانا جون هوای سامان خان ما رو داشته باش که ناجور طرفدار داره ها

—برو نورا آتیش نسوزون، به نیما هم سلام برسون

—حتما، تا بعد

ای—ش! نیست که سامان خان خیلیم تحفه است!

—خبر نداره دست فرمونت در چه حده!

شونه ام رو دادم بالا و گفتم :

_مگه چشه ؟

_چشم نیست گوشه ... بریم

شرکت بزرگ و خوبی بود ، گرچه زیاد سر در نیاوردم که دقیقا چیکار می کنند اما خوب انگار

کارشون فروش قطعات کامپیوتری بود یا یه همچین چیزی

سه تا دختر هم سن و سال خودم و دو تا پسر کارمندای اونجا بودند

می خواستم توی سالن بشینم که سامان گفت :

_دنبال من بیا کیانا

_آقای افراشته شما راحتین ؟

وایستاد و پرسشگر نگاهم کرد

_میگم یعنی یه وقت خدایی نکرده احساس ناراحتی نکنید که مثلاً بگید زند ! همون کیانا خوبه

از لحن پر از کنایه ام بلند زد زیر خنده ، جوری که نگاه همه چرخید سمت ما .. عجب غلطی کردم !

_من همه کارمندام رو به اسم کوچک صدا می زنم ، اینجوری بهتره ...

تو دلم گفتم تو که راست می گی ، چرا بد باشه ! وای مادر ... دفترش انقدر خوشگل بود که ماتم

برد ، اینجا حتی از هتلشونم شیک تر بود

ترکیب کرم قهوه ای ملایمی که رنگ اتاقش داشت یه جورایی جذاب بود ، نشستم اما سرم

همچنان مثل پنکه سقفی داشت می چرخید

در با شدت باز شد و یه پسر قد بلند و یکم لاغر اما خوش فرم پرید تو ..

اولین چیزی که توی تیپش توجه ام رو جلب کرد شال چروکی بود که مثل هنرمند ها انداخته بود

دور گردنش

_سامی رفتی باشگاه؟

بلند شدم و سلام کردم ، هنوز ندیده بودم

_ا سلام ، شرمنده متوجه نشدم مهمون داری

سامان گفت :

_مانی پسر خاله و بهترین رفیقم ، کیانا زند راننده ای که دیروز بهت گفتم

_اهان ! خوشبختم کیانا خانوم

_ممنون ، همچنین

_مانی با یه کورس باحال چطوری؟

_چطور مگه؟ خبریه؟

_دیگه

مانی به من نگاهی کرد و به سامان گفت :

_ببینم منظورت اینه که با کیانا خانوم مسابقه بذاری؟

_پس نه با ملیسا !

_والا چی بگم؟

_نامرده هر کی کم بیاره !

خوشم نیومد که داشتن سر رانندگی من شرط بندی می کرد ، زیادی پررو بود این آقا سامان
بخاطر همین صدام در اومد

_رو من حساب نکنید آقای افراشته

_چرا؟

_من که مرد نیستم

_ولی دست فرمونت مردونست

_اما نامردم کورس نمیدارم

دست هاش رو گذاشت روی میز و خودش رو کشید جلو ، با لحن پر از حرص گفت :

_می خوای لج کنی؟

_نه اصلا ، اما توی قراردادام ذکر نشده بود که باید با جونم بازی کنم

_مطمئنی دیروز بعد از رسوندن من دم هتل با جونت بازی نکردی؟

از دیدن قیافه اش که انگار منتظر بود تا مچم رو بگیره ترسیدم ، نکنه دیروز واقعا دنبالم اومده

بوده و دیده که چیکار کردم !

با خنده تکیه داد به صندلی و گفت :

_به دستی رو حال کردی مانی ؟

بلند شدم و خونسرد گفتم :

_مشکلی نیست ، این بار بخاطر اینکه معلوم بشه کی کم میاره مسابقه میدارم اما شرط داره !

یه تای ابروش رو داد بالا

_چه شرطی؟

چه غلطی کردم ! حالا شرط از کجا بیارم بیخودی یه چیزی گفتم ! جفتشون منتظر داشتن نگاهم

می کردند ... آهان !

_شرطم اینه ، اگر من بردم پرادوی دو درتون باید ۳ روز دستم باشه

مثل گربه ها که هر لحظه آماده حمله هستند گارد گرفته بود ، با شنیدن حرفم لبخندی رفت کنج

لبش و خیلی سریع گفت:

_قبوله ، اما اگر من بردم چی ؟

_مگه قرار نبود من با اقا مانی مسابقه بدم ؟

_نظرم عوض شد ، می خوام با خودم مسابقه بدی

ترسیدم از اینکه کم بیارم ، از پارک کردن دیروزش فهمیده بودم اعصاب نداره ، چاره ای نبود
نباید وای دادم

_باشه

_اگر من بردم اخراجی !

_چی ؟ این بی انصافیه

_شرطه دیگه ، می تونه هر چیزی باشه در ضمن راننده ای که نتونه خودش رو خوب نشون بده
دیگه راننده نیست !

_ولی من به عنوان کارمند دوست ندارم بزنم رو دست رئیس !

_آخرش زبون درازت کار دستت میده

با تمسخر لبخندی زدم و چیزی نگفتم . تقریبا تا ساعت بشه ۳ بعدازظهر ۳۰ بار به غلط کردن
افتادم

من حتی نمی دونستم این ماشین جدید می تونه پا به پام بیاد یا ممکنه کم بیاره ! تازه به مامان
قول داده بودم

اگر می باختم و اخراج می شدم چی ؟ ای کاش یه ذره آدم بودم و وسوسه نمی شدم که قبول کنم
... اونوقت الان وضعم این نبود

بلاخره ساعت ۳ شد ، انگار سامان زیادی ذوق داشت تا پشتم بخوابونه به خاک ...

هر چی اون عجله داشت من آرامش داشتم ، دلم می خواست بدونم ماشین مانی چیه

با دیدن پرشیایی که از پارکینگ اومد بیرون نفس راحتی کشیدم

نشستم و عینکم رو زدم ، سامان اومد کنارم ترمز زد و گفت :

_قابل ذکره که این ماشین یکی از بچه هاست نه ماشین مانی ... آوردمش تا بعدا دبه نکنی بگی
نامردی کردین

_باشه

_آماده ای ؟

_نه ! توی شهر که نمیشه با اینهمه پلیس کورس گذاشت !

مانی سرش رو از پنجره آورد بیرون

_دنبال ما بیااید میریم یه جای خلوت

سرم رو تکون دادم و راه افتادیم ، شروع کردم بلند بلند با خودم حرف زدن

خاک تو سرت کیانا ، جون سالم در ببری شانس آوردی ، خره اصلا با چه تضمینی دنبال دو تا پسر
راه افتادی بری جای خلوت !

حالا اگه چپ کنی بمیری کی می فهمه چی شده ؟ بیچاره مامان شهره !

بمیرم واسه غریبیت که دخترتم از پشت بهت خنجر میزنه ... باز خوبه کیمیا رو داری بعد از من
هوات داشته باشه !

۲۰ دقیقه ای رفتیم تا رسیدیم به جاده ای که تقریباً خلوت بود ... اونجاها رو زیاد بلد نبودم اما
انگار رادست بود

زد کنار ، منم رفتم کنارش و ایستادم ... عینکش رو گذاشت روی موهایش و گفت :

_تا سومین پل هر کی زودتر رسید شرط برده

_اوکی

_فقط یادت باشه به هر قیمتی سعی نکن ببری

_یعنی چی ؟

_یعنی اگه کم آوردی فقط چراغ بده

_من با جونم بازی نمی کنم خیالتون راحت !

_پس بزن بریم

قشنگ معلوم بود تو زندگیش هیچ دردی نداره جز اینکه با دخترا سر و کله بزنه ! آدامسی
گذاشتم دهنم و صدای ضبط رو زیاد کردم

بسم الله گفتم و بعد از اینکه اون راه افتاد مثل همیشه با یه تیکاف رفتم تو جاده

تا پل اول اون جلو بود ، نمی دونم چرا مارپیچ می رفت شاید از ذوق بود

بیچاره خبر نداشت من مدلم اینجوریه که اول به رقیب میدون میدم تا قشنگ بتازونه و حس
پیروزی کنه

بعد که یکم از نفس افتاد دیگه نوبت من بود که برم و حریف بندازم بیرون دایره !

خیلی به ماشینم فشار نیاوردم ... فکر کنم باورش شده بود کم آوردم چون مدام بوق می زد و
خوشحال بود

همین که پل دومی رو دیدم کشیدم تو لاین سبقت ، پام رو تا جایی که می شد گذاشتم روی گاز
خیلی طول نکشید که خودم رو رسوندم کنارش و با زدن بوق جلو افتادم

از توی آینه حواسم بهش بود ، می خواست بیاد کنارم که نداشتم یعنی بهش راه ندادم و مدام
چپ و راست رفتم ، یا خدا کیلومتر داشت می ترکید

اگر با این سرعت کوچکترین مشکلی برام پیش می اومد دیگه تیکه بزرگم گوشم بود ! آروم
سرعتم رو کم کردم

سامان از فرصت استفاده کرد و زد جلو ... منتظر شدم تا چشمم بخوره به پل سوم

همین که دیدمش دنده رو عوض کردم و بازم رفتم تو سبقت

یهو گازش رو گرفتم دیگه برام مهم نبود چی میشه فقط می خواستم حال این موجود خودخواه رو
بگیرم !

وقتی داشتم از کنارش رد می شدم چهره اش دیدنی بود !! آی حال کردم ... لبخند قشنگی زدم
که گمونم کل دهان و دندانم دیده می شد

پیچیدم جلوش و چند متر جلوتر با یه حرکت فوق حرفه ای زدم روی ترمز

با اینکه کمر بند داشتم اما ناجور خوردم به فرمون ... جلوتر از من وایستاد و دنده عقب گرفت

اومد پایین ، یهو ترس برم داشت قفل مرکزی رو زدم و فقط شیشه رو دادم پایین .. با غرور
وایستاد جلوی ماشین

بعد از چند لحظه شروع کرد دست زدن ، فکر نمی کردم در این حد بتونه خودش رو کنترل کنه !
اومد سمت پنجره و دستش رو گذاشت روی سقف یکم دولا شد و گفت :

_نه خوشم اومد ! عالی بود ، تبریک میگم خوب از پسش بر اومدی

_زیاد سخت نبود

_البته می دونی زیاد دلم نیومد بزنم تو پرت ! در ضمن یادم رفته بود بگم ، پرادو تا اطلاع ثانوی
دست مامی هستش !

زدم زیر خنده ، سرم رو تکون دادم و گفتم:

_شما با پینوکیو نسبتی دارین آقای افرشته ؟

_چطور ؟

_همینطوری . در ضمن من فقط بخاطر عشق سرعتم مسابقه دادم نه پرادو

وگرنه وقتی شرط رو سریع قبول کردین فهمیدم زیاد نمیشه روش حساب کرد !

مطمئن بودم که چشمش از عصبانیت داشت می پرید نه چیز دیگه ای !!

دو هفته از کارم پیش سامان می گذشت ، همون روزای اول رفتم پیش آقای لطفی و تسویه کردم
و البته از پری هم کلی بابت پیدا شدن کار جدید تشکر کردم

کیمیا اولش مثل مامان مخالف بود ، اما وقتی فهمید واقعا حقوقش عالیه و به جز روز اول دیگه
خبری از دیوونه بازی نبوده چیزی نگفت

قرار بود چند روزی بیاد تهران دلم براش خیلی تنگ شده بود

تو این مدت اخلاق های سامان دستم اومده بود ، عاشق این بود که با من کل کل کنه ... چراش رو دیگه نمی دونم !

من فقط در حد یه کارمند و نه بیشتر باهاش رفتار می کردم ... گرچه خداییش اونم اکثرا مثل رئیس ها برخورد می کرد

تقریبا تو همین ۱۴ روز اسم ۶ تا از دوست دخترش رو یاد گرفته بودم

البته چند تاشون رو هم دیده بودم ، گاهی توی شرکت گاهی هم نزدیک باشگاه

اما هرگز نزدیک هتل پیداشون نمی شد ! همشون هم طبقه خودش بودند و البته خیلی لوس و از خود راضی !

شاید چند باری رفته بودند اتاق عمل برای زیبایی چهره ...

اما بین همشون یکی بود که من ندیده ازش متنفر بودم ، شاید چون ورد زبون سامان بود از توی صحبت هاش با منی فهمیده بودم که اصلا از این دختره که اسمشم ملیسا بود دل خوشی نداره ولی گویا اون کنه شده بود و ول کن سامان نبود

جوری که یه بار وقتی داشت باهاش تلفنی حرف میزد جلوی چشم خودم گفت :

_خستم کردی ملیسا ، مطمئنم از دست تو آخرش خودمو می کشم !

واقعا بعضی از دخترها گند می زنند به اسم هر چی دختره !

چند روزی بود که یه فکر مزاحم افتاده بود به جونم ، دست خودم نبود ... فقط منتظر ورود کیمیا بودم

چهارشنبه صبح قرار بود که بیاد تهران ، پنج شنبه ها هم که شرکت تعطیل بود ، چی بهتر از این !

اون روز توی شرکت انقدر به در و دیوار زدم تا بلاخره وقتی که سامان رفت برای ناهار در عرض چند دقیقه گوشیش رو از روی میز برداشتم و به راحتی قفلش رو باز کردم

یعنی انقدر جلوی چشمم این کارو کرده بود که حفظ شده بودم !

دستم می لرزید رفتم توی اد لیستش و اسم ملیسا رو پیدا کردم ... تند تند نوشتم
ملی صبح ساعت ۱۱ شرکت باش کار واجب باهات دارم عزیزم ... اصلا تا فردا چیزی نپرس فقط بیا .
بای

نفهمیدم با چه سرعت عملی تونستم اس ام اس رو پاک کنم و گوشی رو بذارم سر جاش ، اما در
آخر به خودم آفرین گفتم !

می دونستم که ملیسا انقدر دیوونه سامان هست که چشم و گوش بسته به حرفش گوش کنه ...
بنابراین خیالم راحت بود که چیزی نمی پرسه و میاد

حالا مونده بود مرحله دوم عملیات ، یعنی به دست آوردن کلید ها که اونم فکرش رو کرده بودم
مثل هر روز نشستیم توی ماشین و راه افتادیم تقریبا نزدیک هتل بودیم که گفتم :

_آقای افراشته ؟

_بله

_میشه یه زنگ به گوشی من بزنید ؟

_چرا ؟

_آخه تو جیبم نیست می ترسم گمش کرده باشم

_خوب شاید تو کیفت باشه

_هیچ وقت نمیذارم تو کیفم ، شایدم تو شرکت جا مونده باشه

_وایسا الان معلوم میشه

گوشیم تو کیفم روی سایلنت بود ! بعد از چند لحظه گفت :

_داره زنگ می خوره اما صداش نمیاد

_حتما جا گذاشتمش

_از بس حواس شما دخترا همیشه جمع

_اتفاقا باید به دوستم زنگ بزنم کار مهم دارم ولی شماره اش رو هم حفظ نیستم

_خوب اگر واجبه برو دفتر بردار موبایل رو

_الان که دیگه کسی اونجا نیست !

زیر چشمی به دستش که رفت توی جیب کتش نگاه کردم ، دسته کلیدی رو که توی کیف چرم کوچک بود گرفت طرفم و گفت :

_بیا این کلیدا ، فقط حواست باشه که درست در قفل کنی چون دو روز شرکت تعطیله

_نیازی نیست ، حالا ..

_بگیر

_مرسی ، بیارم هتل ؟

_نه نمیخواد ، دستت باشه فردا ظهر بیا بهم بده چون کار دارم شرکت

_ممنونم ، حتما

وقتی خداحافظی کرد و رفت بشکنی زدم و ذوق مرگ شدم ، چه شود فردا !

ظهر که رفتم خونه از دیدن کفش های کیمیا تقریبا بال در آوردم ، مقنعه ام رو شوت کردم و داد زدم

_به به بلاخره این قل ما هم اومد ، آخه یکی نیست بگه بی معرفت یه قل دو قل چرا میکنی ؟ مثل آدم بچسب به خواهرت دیگه والا

تو آشپزخونه داشت غذا درست می کرد ... پریدیم بغل همدیگه ، تازه فهمیدم داشتم از دوریش دیوونه می شدم

_کیانا جونم آبجی بزرگه خوشگلم

با مشتش کوبیدم تو بازوش

_هوی ! همش ۵ دقیقه ازت بزرگترما

_حالا هر چی ، در هر صورت سرور مایی

_نوکرتم !

_خانومی

_بسه بابا لوس نشو ! راستی تو هنوز از راه نرسیده شدی کدبانو ؟

_خوب دیدم ناهار نداریم تو و مامانم خسته می رسید حداقل امروز که هستم بهتون برسم چاق و چله بشید

_به روزه چاق بشیم ؟

_بله

_نشستم روی اپن و گفتم :

_تا کی تهرانی ؟

_شنبه صبح باید برم

_همش ۲ روز ؟! خوب نمی اومدی

دستش رو گذاشت روی شونه ام و با دلجویی گفت :

_۲ روز برای من خیلیه ، دیگه نمی تونستم تحمل کنم . بعدشم اگر بخاطر پول بلیت نباشه که هر هفته میام ، تو که بهتر می دونی

امروزم با ماشین ترانه اومدم

_آخه اون ناشیه ، خطرناکه تو جاده باهاش میایی

_درسته همه به پای ابجی کیانای من نمی رسند اما خوب بدم نیست

_کیمی جونم راحت باش عزیزم ، بگو مفت باشه کوفت باشه

_آی قربون آدم چیز فهم

بعد از اینکه مامان اومد و ناهار خوشمزه ای رو که کیمیا درست کرده بود خوردیم ، دو تایی نشستیم تو اتاق و همه چیز رو مو به مو براش تعریف کردم

باورش نمی شد که توی ۲ هفته اینهمه اتفاق جدید افتاده باشه

_حالا این پسره که میگی چه شکلی هست ؟

_توپ ! مثل مدل های خارجی می مونه ... چشم و ابرو مشکی ، قد بلند هیکلی اصلا یه چیزی

البته به نظر من وقتایی که اخم می کنه جذاب تره اما بدبختی همش می خنده

_خوبه که خوش اخلاقه

_اخلاقش بخوره تو سرش ، فقط می خواهد با من کل کل کنه

_از بس تو زبون درازی

_حرف میزنیا ! کاریش ندارم باورم کن ، فقط اگر چیزی بگه جوابش میدم همین

_بشین زمین ! من ذات تو رو می شناسم همسان جان

_همسانو خوب اومدی ، راستی کیمیا پایه ای یکم خوش بگذرونیم فردا ؟

_اوف ناجور ، دلم لک زده واسه خوش گذرونی های دو نفرمون

_پس بزن قدش

_اول بگو چه نقشه ای تو سرته

_هر چی هست خیره ، می خواهم شریه مزاحم رو از سر سامان کم کنم

_چه غلطا ! مگه تو کلانتری ؟

_عزیزم به هر حال رئیسمه حس کارمندی بهش دارم نمی تونم ببینم داره عذاب میکشه و دم
نزنم

_خدا خودش آخر عاقبت این حس تو رو بخیر کنه

_حالا هستی ؟

_استثنا محض کنجکاوی و خنده هستم

_پس دیگه بزن قدش که مثل خودم همیشه پایه ای

کوبید رو دستم و با خنده براش تعریف کردم که قراره فردا چیکار کنیم

با ترس و لرز کلید انداختم و قفل رو باز کردم

همین که رفتیم توی شرکت یه نفس بلند کشیدم

_خوبی کیان ؟

_آره فقط یکم استرس دارم ، جون من گند نزنی

_مگه بار اولمه !؟ تو خودت مواظب باش هیجانی نشی

_من میرم آماده بشم

_باشه برو

کیفم رو گذاشتم روی میز و آینه دستی رو که آورده بود تنظیم کردم رو به روم ... مقنعه ام رو در آوردم

موهام رو با کش بستم بالا ... جلوی موهام رو که دو ساعت اتو زده بودم از یه طرف ریختم تو صورتم ، یه گیره سر خوشگل زدم

بعد از یه آرایش کامل شال سفیدم رو همینجوری باز انداختم روی سرم

موهام بیشترش بیرون بود ... وای چه ناز شدما !

مانتوم رو در آوردم و گذاشتم توی نایلون ، تیپم خوب بود ...

از ترس اینکه کسی ببینم مانتوی مشکیم رو روی مانتو کوتاه جذب سفیدم پوشیده بودم

حالا با تیپ سفید و آرایش تندم خوب شده بودم

دستبندم رو دستم کردم ، خوب شد مانتوه آستین کوتاهه وگرنه باید غصه می خوردم چجوری دستبند مارکم رو نشون بودم ! البته از نوع قلابیش ..

وسایلم رو جمع کردم و رفتم بیرون... کیمیا با دیدنم سوتی کشید و گفت :

_میای از این ورا گذری ، دلو هر جا می خوای می بری ...

با یه چشم غره رفتم توی آشپزخونه

با صدای بلند گفت :

_هی میگم خانوم کجا ؟ آی خانوم کجا کجا ؟ دوستت دارم بخدا .. دوستت دارم بخدا

دستم رو گذاشتم جلوی بینیم و سرم رو آوردم بیرون گفتم :

_هی میگم خانوم یواش ، هی خانوم یواش یواش ! بابا اینجوری نباش!

با شنیدن صدای در نگاه جفتمون رفت سمت ساعت روی دیوار ... ۵ دقیقه به ۱۱!

کیمیا کوبید روی سرش و گفت :

_یا ابولفضل ... این چه زود اومد

_صداتو بیار پایین می شنوه ... بهتر ، گند نزیا من رفتم

_باشه سعیمو می کنم

رفتم توی اتاق سامان و نشستم از توی کلید در بیرون رو نگاه کردم ... پس ملیسای که می گفتن
اینه !

مطمئن بودم هم دماغش رو عمل کرده هم بوتاکس و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه کرده تا شده
این ...

البته زیاد مشخص نبود صورتش ولی من نظر کارشناسیم رو دادم

آروم سرم رو از لای در بردم بیرون ببینم چه خبره .. واو چه تیپی زده بود !

فکر کنم قیمت پوتینش سر به فلک می کشید ، دارندگی و برازندگی ... جلوی میز وایستاده بود ،
کیمیا با چشم و ابرو داشت یه چیزی می پرسید

با دست گفتم چی میگی ؟ متوجه شدم که اسمش رو یادش رفته ! اینم تو خنگی به خودم کشیده

حالا چجوری بگم ملیسا رو ! دستم رو مدل بستنی قیفی آوردم جلوی زبونم و ادای لیس زدن رو
درآوردم ... یهو بلند گفت :

_آهان ملیسا !

_با من بودید ؟

_وای نه ببخشید ، امرتون ؟

_با سامی قرار دارم

_سامی ؟

_سامان افراشته ، راستی خانوم رهنما کجاست ؟

_رفتن سفر ، در ضمن متاسفانه آقای افراشته فعلا مهمان دارند

_مهمون ! کی ؟

_خوب راستش ...

ترسیدم یکم دیگه لغتش بدم کیمیا گند بزنه ... شروع کردم بلند خندیدن ، با فکر کردن به نتیجه مزخرف کارم بیشتر خندم گرفت !

بعد از چند دقیقه در رو باز کردم و رفتم بیرون ، قبل از اینکه در رو ببندم گفتم :

_سامی جونم دیر نکنی عشقم راس ساعت ۷ .. یادت باشه پاپی خیلی حساسه

دستم رو مدل خارجی ها آوردم بالا و با یه چشمک گفتم :

_بابای

و در نهایت براش یه بوس فرستادم

همین که روم رو برگردوندم با دیدن چهره سرخ ملیسا به غلط کردن افتادم ، با حرص گفتم :

_شما ؟

انقدر آرایشم غلیظ بود که نفهمید با کیمیا مونمی زنم ! با ناز گفتم :

_باید بگم ؟

_بله !

_ملینا هستم نامزد رئیس شرکت ! و شما ؟

کیمیا سریع گفت :

_ملیسا جون من که گفتم ایشون سرشون شلوغه نمی تونند با شما حرف بزنند

_چرا مزخرف میگی ؟ سامان خودش گفت پیام اینجا !

با دست موهام رو زدم کنار و گفتم :

_حتما اشتباه میکنی عزیزم ... خانوم زند من باید برم ماشین منتظرمه فعلا

_مبارک باشه ملینا جون ایشالا امشب خوش بگذره

_مرسی عزیزم ... خدانگهدار

رفتم بیرون و یواشکی دید زدم

ملیسا می خواست بره سمت اتاق سامان که کیمیا چسبیدش و گفت :

_ببخشید من اصلا شما رو نمی شناسم ولی خانومی تو به این لوندی و نازی چرا باید بری پیش

اقای افراشته وقتی که حالا نامزد داره

از من نشنیده بگیر ولی خودت رو جلوی همچین آدمی کوچیک نکنی بهتره

_چی میگی ؟ خودش بهم پیام داد که پیام اینجا نامزد کجا بود !؟

_میشه ببینم پیامش رو ؟

داشتم از بیرون تماشا می کردم ... کیمیا گفت :

_خوب اسم نامزدش ملیناست ، تو ملیسا ! شاید برای اون فرستاده ملی رو

دختره زد زیر گریه و گفت :

_عوضی پست فطرت ! نمی بخشمش ... بهم گفته بود که دوستم نداره اما دیروز باورم شد

پشیمون شده

صداش رو برد بالا

_حالم ازت بهم می خوره سامان ، نمی خوام هیچ وقت چشمم بهت بیفته ! فقط می خواستی منو بکشونی اینجا تا با چشم های خودم ببینم و باور کنم !

حیف من .. تو لیاقتت همین دختره ایکپیری بود نه امثال من !

انقدر با سرعت زد بیرون که من رو بالای پله ها ندید ... اومدم تو و نشستم روی صندلی

کیمیا در رو بست و گفت :

_بمیری کیانا ! تو که باز گند زدی .. این بیچاره خودش طرفو دور زده بوده

_آره انگار ... جهنم عوضش خوش گذشت ، چه صدای پر نازیم داشت ! اصلا معلوم نبود چی میگه

_واقعا ! انقدر آیکيو پایین بود که نرفت ببینه اصلا سامان هست یا نه ! حالا اگه تو بودی می رفتی طرف رو بیچاره می کردی

_همینو بگو ، تازه به من میگه ایکپیری ، نیست خودش طبیعی خوشگل بود !

_ول کن این چیزا رو ، دلم داره شور می زنه بلند شو بریم زودتر

_باشه تو برو تو ماشین منم الان میام ، لباسهام رو عوض کنم ، بیخودی چقدر مایه گذاشتیم !

_زود بیای ها منتظرم

مانتوم رو پوشیدم ، اول مطمئن شدم که همه چیز مثل قبله بعد رفتم تا آرایشم رو پاک کنم

گوشیم زنگ خورد کیمیا بود !

_هان ؟

_کیان بدبخت شدیم فکر کنم پسره داره میاد بالا نگهبانه بهش گفت آقای افراشته کارمندتون

بالاست اینم مثل باد داره میاد

_پس تو چه غلطی میکنی ؟ اگر بیاد که بیچاره میشم !

با چرخیدن کلید توی در خودم رو فنا شده حس کردم ، هنوز صدای کیمیا که داشت الو الو می

کرد می اومد که سامان اومد تو

بدبخت شدم ! چشم هام رو بستم .. خدایا کاش درُ نبنده که بتونم در برم !
 اما بست ، با ترس چشم هام رو باز کردم ، داشت با تعجب و مستقیم به من نگاه می کرد ، بعد از
 چند لحظه با تمسخر گفت :

_به به کیانا خانوم !

سرش رو کج کرد و خیره به صورتم گفت :

_ شما کجا اینجا کجا ؟

کاش حداقل بهم خبر می دادی داری میای می اومدم استقبال !

_م .. من توضیح میدم

_چی رو ؟

هر قدمی که اون می اومد جلو ، من می رفتم عقب تا اینکه خوردم به دیوار ...

از چرخش نگاهش روی صورتم داشت حالم بهم می خورد

دستم رو محکم کشیدم روی لبم و رژم رو پاک کردم ، شالم رو کشیدم جلو ... داشت گریه ام می
 گرفت

فقط چند سانت فاصله بینمون بود ، ایستاد ... دستاش رو گذاشت توی جیبش و گفت :

_خوب توضیح بده می شنوم !

_من قرار بود که ... قرار بود یعنی

ابروش رو داد بالا و لب هاش رو جمع کرد

_آهان ، با کسی قرار داشتی ؟ اونم تو شرکت من ! گرفتن دسته کلیدم نقشه ات بود

_نه اصلا ! گفتم که گوشیم جا مونده بود دیشب نتونستم پیام مجبور شدم الان پیام می خواستم
 کلید ها رو هم بدم نگهبانی تا بده به شما

_مزخرف نگو ، من اگر نفهمم تو مخ کوچیک تو چی می گذره به درد مردن می خورم

برای برداشتن موبایل این تیپ و قیافه رو بهم زدی ؟ خوبه که کار واجبم داشتی دیشب !

اومدم جوابش رو بدم که آب دهنم پرید توی گلوم و به سرفه افتادم...وای داشتم خفه می شدم

با دست اشاره کردم بهم آب بده ... نشستم روی زمین و سرفه هام رو بلند تر کردم

بیچاره باورش شد اوضاع وخیمه و رفت توی آشپزخونه

مثل جت پریدم و نایلون وسایلم رو برداشتم و تقریبا با سرعت باد زدم بیرون ...

رفتم طبقه بالا وایستادم ... نفسم بالا نمی اومد

شماره کیمیا رو گرفتم

_چی شد کیانا ؟ مردم از دلواپسی

_کیمیا ماشین رو بیار جلوی در شرکت الان میاد پایین ، بین گیش کن تا برسم ، فهمیدی ؟

_آره آره فقط زود بیا لو نره !

قطع کردم ، نگاهی به راه پله کردم کسی نبود ... شالم رو دراورددم و موهام رو محکم با کش جمع

کردم مقنعه ام رو سرم کردم

با دستمال صورتم رو بی آرایش کردم ، یکم نفس گرفتم

از پنجره دیدم که داره میره سمت ماشین ، تا کیمیا تابلو نکرده بود باید می رفتم

جفتمون یه تیپ زده بودیم بدون اینکه پیش بینی کنیم چی میشه ! از ساختمون رفتم بیرون و به

کیمیا اشاره کردم اومدم

سامان داشت باهاش حرف می زد یه در بست گرفتم و گفتم چند متر جلوتر وایسته ...

کیمیا فهمید باید چیکار کنه ، پشت سر سامان وایستادم و گفتم :

_آقای افراشته ؟

با چشم های گرد شده از تعجب برگشت سمت من ... بنده خدا ، در آن واحد داشت دو تا کیانا می

دید !

_ خوب من گوشیم رو برداشتم بفرمایید اینم کلیدها

چیزی شده ؟ شما خوبین ؟

چند لحظه نگاهم کرد و دوباره سرش رو چرخوند تا مطمئن بشه که اشتباه نمی کنه اما کیمیا
فلنگ بسته بود ... خیالم راحت شد

_چطور ممکنه ؟

_چی؟

_تو .. تو الان این طرف بودی !

_من ! نه همین جا بودم

_یعنی من کورم ؟ چطور این کارو کردی ؟

_کدوم کار !؟ فکر کنم اعصابتون بهم ریخته

_اصلا چجوری به این سرعت لباسهات رو عوض کردی و اومدی پایین ؟ هان !؟

_آقای افراشته ! تا جایی که یادمه من همین مانتو و مقنعه تنم بود !

فکر کنم بدجور قاطی کرده بود ، با حرص گفت :

_یعنی تو نبودی که تیپ زده بودی ؟

_حتما توهم زدید !

_یعنی چی !

شونه ای انداختم بالا و خیلی عادی نشستم توی ماشین ، مخم داشت سوت می کشید .. چه
غلطی کردم !

واقعا کارم اشتباه محض بود ، یه بازی احمقانه و بچگانه ... که صد در صد بی فایده بود

نشست کنارم ،هنوزم تو بهت بود بیچاره

صدای زنگ گوشیش بلند شد ، جواب داد

_بله ؟ ... تویی ملیسا

به اینجاش دیگه فکر نکرده بودم ! واقعا قلبم داشت از حلقم می زد بیرون ، این احمق چرا زنگ زد ... نکنه می خواهد منو لو بده !

_من؟! خوب...چی؟ مطمئنی؟ ... دختره چه شکلی بود؟

چشم هاش رو تنگ کرد و نگاهم کرد ، سرم رو انداختم پایین ، بعضی وقتها هست که ناجور می خوری به بن بست !

_اره نامزدمه ... که چی؟ ... لطفا تمومش کن منو تهدید نکن !

خیال نکن آمار تو ندارم بیخودی مظلوم نمایی نکن ..قبلا هم بهت گفته بودم دست از سرم بردار ... خستم کردی ، دیگه باهام تماس بگیر ... هیچ وقت .

انگار واقعا کمکش کرده بودم ، اما به چه قیمتی !

قطع کرد و برگشت سمت من ، انگشتش رو تکون داد و گفت :

-خوب گوشات رو باز کن ، فکر نکن که بهت رو دادم حالا خبریه ، متنفرم از آدم هایی مثل تو که اینجوری می خواهند با من بازی کنند

نمی دونم چجوری پیچوندیم شاید سحر و جادو بلدی ، ولی برام مهم نیست .. اشتباه از خودم بود که خواستم آدمت کنم و دستت رو گرفتم

دلم برات سوخت نمی دونستم انقدر وقیحی که بهم دروغ بگی ، بیای بی خبر تو شرکتم و هر غلطی که دلت خواست بکنی ، امروز دوست دخترم و دو دره کنی فردا حتما پولامو

تو هفته بعد بیا حساب کتابت رو کنم و برو ، از همین الان اخراجی ... سوییچ

باورم نمی شد ، اخراج !

البته تو اون موقعیت واقعا حق رو بهش می دادم ، شاید هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو می کرد !

سوییچ رو انداختم روی دستش و گفتم :

_متاسفم آقای افراشته ، قبول دارم کارم بچگانه بود اما باور کنید به جز سرکار گذاشتن ملیسا هیچ قصد دیگه ای نداشتم . همین

کیفم رو برداشتم و پیاده شدم ، حس آدم های شکست خورده رو داشتم ...

تقریبا بدبخت شدم ، کارم ، ماشینم ، آبروم و حتی وجهه خوبی رو که داشتم یه جا از دست دادم ، فقط بخاطر اینکه بی فکر عمل کردم

نفهمیدم چجوری تاکسی گرفتم و رفتم خونه ، اما همین که رسیدم و چشمم به کیمیا افتاد بغض بزرگ تو گلوم شکست و به حق افتادم ...

با شنیدن حرف هایی که سامان بهم گفته بود حال اونم دست کمی از من نداشت ، ولی مدام دلداریم می داد و می گفت درست میشه ، اما من حتی یک در صدم امید نداشتم !

اون به من توهین کرد ، زیر دست بودنم رو به رخ کشید !

حالم از همه چیز داشت بهم می خورد

.....

تا شنبه صبح که کیمیا رفت کارم شده بود غصه خوردن ، نمی دونستم چیکار کنم .. از طرفی دلم نمی خواست پا روی غرورم بذارم و برم منت کشی

از طرفی هم نمی تونستم به این راحتی از کار به این خوبی چشم پوشی کنم ، ضمن اینکه من واقعا به پولش نیاز داشتم !

حالم اصلا خوب نبود ، با همین بهانه به مامان گفتم که مرخصی می گیرم و نمیرم سرکار ...

_کیانا جان اگر خوب نیستی بلند شو ببرمت دکتر

_خوبم مامان شما برو دیرت نشه

_آخه رنگ به روت نمونده ، دو روزه که درست و حسابی غذا نخوردی ، حتی مثل همیشه با کیمیا بگو بخند نکردی ... چیزی شده مامانم ؟

_بخدا خوبم ، یعنی خوب میشم ... یکم دلم برای بابا تنگ شده

_نمی خوای بگی نگو ، اما دروغم نگو !

_ببخشید

_استراحت کن تا بهتر بشی ... برات سوپ میگذارم بعد میرم

_مرسی

اومد و بوسم کرد ، کاش می تونستم حرف دلم رو بهش بزنم ، اما شدنی نبود !

تا ظهر سرم رو هر جوری بود گرم کردم ، گوشیم از دستم نمی افتاد ، شاید توقع داشتم سامان زنگ بزنه و دعوت به کارم کنه !

اما زنگ نزدنش بیشتر عصبیم کرد ... جوری که هر لحظه منتظر بودم منفجر بشم و این انبار باروت رو که درونم مسکوت مونده بود بالاخره یه جایی بترکونم !

که اتفاقا سر ظهر و با اومدن مامان بهانه دستم اومد و خودم رو حسابی خالی کردم

روی مبل دراز کشیده بودم و داشتم به بدبختی هام فکر می کردم ، تقریبا داغون بودم !

با شنیدن صدای مامان به هوای این که داره با یکی از همسایه ها سلام علیک می کنه و الان میاد تو نشستم که باز فکر نکنه حالم خرابه

چند دقیقه ای گذشت اما نیومد تو ، با بلند شدن سر و صدا بلند شدم ببینم چه خبره ...

صدای جواد پسر خانوم مستوفی بود

مانتو و شالم رو پوشیدم و در رو باز کردم ، نگاه هر سه تاشون برگشت سمت من ... با دیدن صورت سرخ شده مامان با تعجب گفتم :

_چی شده ؟

__هیچی عزیزم تو برو منم الان میام

جواد با پررویی گفت :

خلاصه که خانوم افراشته تا سر همین ماه وقت دارید ، یا پول نقد یا تخلیه

رفتم جلو و گفتم :

__تا سر ماه چه خبره ؟

__خبر سلامتی ، باید ۳ میلیون بذاری رو پول پیش ... پول لازم

دستم رو زدم به کمرم و گفتم :

__پول لازم داری به ما چه ؟ نچایی یهو ۳ میلیون می خواهی تحویل بگیری اونم واسه این خونه خرابه !؟

__من با زن جماعت دهن به دهن نمیگذارم گفتنی هام رو هم به مادرت گفتم

__پس وایسا شنیدنی ها رو هم بشنو که ناکام نمونی

تا آخر برج که سهله تا سال دیگه هم صبر کنی ۳ هزار تومن هم نمیگذاریم رو پول پیش

__نمیگذاری ، پس شما رو بخیر و ما رو به سلامت .. خیر پیش !

__بیچاره فکر کردی ما از اینجا بلند بشیم مستاجر گیرت میاد ؟

کدوم بدبختی میاد اینجا بشینه که سقفش مثل جیگر زلیخا پاره پاره است ؟

__تو بلند شو اونش با من ! دارن واسه اینجا له له می زنند

__پس بگو تا جون ندادند خودشونو برسوند چون ما تو همین هفته تخلیه می کنیم !

__کیانا بفهم داری چی میگی !

بی توجه به مامان روم رو کردم به خانوم مستوفی که مثل موش وایستاده بود عقب و مظلوم نمایی می کرد

__خیر نمی بینی ! ببین کی گفتم ، بلاخره یه روز اینجا هوار میشه رو سرت بس که کوبیدیش رو

سر مستاجر ای بدبخت

آدم اگر چش و دلش سیر باشه انقدر که به فکر در و دیوار خونه یکنم به فکر خونه آخرت شه!
ما تو همین هفته از اینجا می ریم ... والسلام!

مامان رو فرستادم تو و خودمم در رو کوبیدم بهم ، دستم رو گذاشتم روی گلوم ..
_خوبی ؟

سرم رو تکنون دادم

_چرا اینجوری کردی؟! من از دست زبون تند تو چیکار کنم؟ اسپریت کجاست؟
_نمی .. خواد ، خوبم

_اصلا خریدی؟ مگه نگفتم تموم شده
_یادم رفت

_خوب به خودم می گفتم ، بیا برو یکم دراز بکش حالت جا بیاد ، خدا خودش کمکم کنه
اینها از شمر بدترند حالا اگر سر هفته خالی نکنیم جلوی در و همسایه اساسمون رو پخش کوچه
خیابون می کنند
_درستش می کنم غصه نخور

رفتم توی اتاقم و در رو بستم ... بخاطر نفسم ترسیدم گریه کنم
به مامان نگفتم همه پولم رو دادم به کیمیا ، نگفتم هیچی پول نداشتم که حتی اسپری بخرم!
خیلی حالم بد بود ، کاش سامان اخراجم نکرده بود حداقل الان دلم به حقوق آخر ماهم خوش بود
...

اصلا چرا همه چیز باید یهو بهم بریزه!

حالا اگر تا آخر هفته یه خونه دیگه پیدا نمی کردم فقط باعث بدبختی بیشتر مامان شده بودم و
بس ...

صبح که از خواب بیدار شدم مطمئن بودم کاری که می خواهم بکنم درسته

یعنی گاهی وقت ها انقدر همه چیز بهم ریخته میشه که فقط مجبوری به کوچکترین امیدی که داری چنگ بزنی شاید فرجی بشه

تصمیم داشتم برم شرکت و از سامان بخواهم ببخشم تا دوباره برگردم سر کار ، بهر حال اون صاحب کارم بود ...

درسته که غرورم شکسته می شد اما غرور مامان و البته آبروش خیلی مهم تر از این چیزا بود !
انقدر صبر کردم تا شرکت خلوت بشه بعد برم

خوشم نمی اومد اگر دست رد به سینه ام بزنه جلوی کارمندها باشه ، الحمدالله همه جا به حد کافی آدم فضول پیدا می شد

بنابراین نزدیک ساعت ۳ رفتم چون فقط مانی بود و سامان

مثل روز اول که برای استخدام رفته بودم استرس داشتم با این تفاوت که حالا تقریبا اخلاق سامان دستم اومده بود ، می دونستم که عاشق لجبازی با منه !

بخاطر همین مطمئن بودم کارم سختتر از قبله و بیشتر باید کوتاه بیام

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل ، توی سالن کسی نبود .. خدا رو شکر به موقع اومدم
مستقیم رفتم پشت در اتاقش و در زدم

_بیا تو

زیر لب بسم الله گفتم و در باز کردم

_مانی بیکار شدی یه نگاه به سیستم من بنداز جدیدا بازی در میاره

نگذاشتم بیشتر از این به هوای مانی حرف بزنه

_سلام

با تعجب سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد ...

چند لحظه ای نگاهش روی صورتم ثابت موند ، انقدر این یکی دو روزه حرص خورده بودم که زیر چشم هام گود شده بود

حتما داشت با خوشحالی بررسی می کرد تا عمق خورد شدنم رو ببینه
با نیشخند گفت :

_به به خانوم زند ! اگر برای تسویه تشریف آوردی باید بگم دیر اومدی بهتره فردا بیای
سرم رو انداختم پایین

_راستش برای چیز دیگه ای اومدم ، یعنی می خواستم باهاتون حرف بزنم
_می شنوم

دست های لرزونم رو گذاشتم توی جیبم و سعی کردم با خونسردی برخورد کنم
_اومدم تا اگر اجازه بدید برگردم سر کارم
_و اگر اجازه ندم ؟!

کاش می تونستم نفرت پشت چشم هام رو براش رو کنم ! من مجبورم بودم ... خیره شدم به میز
_بابت کار احمقانه اون روز ازتون عذر می خواهم ، دیگه تکرار نمیشه ...
_متاسفم ولی من دیگه بهت اعتماد ندارم !
_خواهش می کنم آقای افرشته من ...

نذاشت حرفم تموم بشه و بلند شد رفت سمت پنجره ، پشتش بهم بود که گفت :
_بیخود خودت سبک نکن ، گفتم که بهت اعتماد ندارم ، بهتره فردا تو ساعت کاری بیای برای
حساب کتاب ، به سلامت
_باور کنید جبران می کنم

چیزی نگفت ، حداقل باید سعیم رو می کردم تا وقتی از اینجا می رفتم دیگه دلم نمی سوخت
_من به این کار نیاز دارم !

_من مجبور نیستم نیاز های شما رو رفع کنم !

دیگه واقعا کم آوردم ، حس بدبختی همه وجودم رو گرفت ... فکر نمی کردم انقدر بی رحم باشه

_من ازتون خواهش کردم ، معذرت خواستم ، توقع نداشتم اینهمه سنگدل باشین ! چجوری دلتون میاد ؟

_بهتری بری بیرون امروز اصلا اعصاب ندارم !

با داد گفتم :

_به درک ، منم اعصاب ندارم .. ولی چون تو پولداری و اونور میز وایستادی فکر کردی می تونی من بی اعصاب رو به راحتی از اینجا بندازی بیرون ؟ آره !؟

نمی بخشی چون بلد نیستی ، اصلا یادت ندادن ! فقط یاد گرفتی دو دستی چنبره بزنی روی اموالت تا یه وقت یه هزاریش کم نشه

تو اصلا می فهمی نیاز یعنی چی ؟ تا حالا شده بخوری به در بسته و حس مرگ بهت دست بده ؟ می فهمی وقتی یه هفته فقط یه هفته وقت داری تا خونت رو تخلیه کنی اونم بدون هیچ پولی یعنی چی ؟

شده به آبروی مادرت که یه عمر زحمت کشیده فکر کنی و بخوای غرورت رو بذاری زیر پات و بری تا کارت رو برگردونی اما ... اما

دیگه نتونستم ادامه بدم ، خورد شدن اونم جلوی کسی مثل سامان برام زیادی سنگین بود ... بغضم ترکید و زدم زیر گریه

می دونستم گریه زیاد برام خطر داره اما دست خودم نبود

سعی کردم نفس عمیق بکشم ولی نمی شد ... یعنی بغضی که ترکیده بود و بند نمی اومد نمی گذاشت نفس تازه کنم

کاش اسپری می خریدم ، نفس هام کم کم مقطع شد ، با زانو افتادم روی زمین ، چنگ زدم به گلوم

اما بازم نفسم گیر کرده بود ، شاید همه این اتفاقات در عرض ۲ دقیقه افتاد

سامان که متوجه سکوت ناگهانیم شده بود، اومد بالای سرم و گفت :

_نمایش جالبی بود ولی من دیگه گول نمی خورم اونم از امثال تو!

بهتره نقشه ات رو عوض کنی این مدلش تکراری شده اون دفعه هم با همین ترفند در رفتی

سرم رو آوردم بالا و بی جون نگاهش کردم ...

با دیدن صورتم چهره اش تغییر کرد سریع نشست و گفت :

_چی شده کیانا ؟ چرا کبود شدی ؟

همیشه اینجور وقت ها یا مامان یا کیمیا پیشم بودند ، هیچ وقت انقدر احساس غربت نمی کردم

فکر کردم اگر اینجا بمیرم چی میشه ؟ یه دختر بخاطر التماس به یه پسر از خود راضی دچار

حمله آسم شد و مُرد به همین راحتی !

_کیانا ... نفس عمیق بکش

با ترس داشت داد می زد ، حتما علائم مرگ تو چهره ام بیشتر شده بود که اینهمه نگران بود

_تو آسم داری ؟ آره ؟!

چشمم رو باز و بسته کردم

کیفم رو از کنار پام برداشت و پشت و روش کرد ، همه دار و ندارم ریخت کف زمین ... با دیدن

اسپری آبی رنگ خوشحال شد

اما من نه ! چون می دونستم خالیه ... برداشت و تکونش داد

_بیا ، چیزی نیست نترس الان خوب میشی

وقتی فشارش داد و فهمید تموم شده پرتش کرد و بلند گفت :

_لعنتی !

با شکستن اسپری انگار منم شکستم و دیگه نتونستم طاقت بیارم

واقعا نفسم و امیدم یه جا رفت و نفهمیدم که چی شد !

.....

یکی مدام داشت صدام می کرد ، می خواستم جواب بدم اما یه چیزی مانع شد ... چشم هام رو به آرومی باز کردم

خیلی روشن بود ، دوباره پلک هام رو باز و بسته کردم ، اولش همه چیز تار بود اما یکم که گذشت تصویر رو به روم واضح شد

سامان بود ! دستش رو گذاشته بود روی بینیش و مثل این تابلوهای توی بیمارستان ها که می گفتن هیس ژست گرفته بود !

با هوشیاری به اطرافم نگاه کردم ، فکر کنم توی درمونگاه بودیم ...

روی دهنم ماسک اکسیژن بود ، به دستم سرم وصل کره بودند ، چه صحنه تکراری !

انگار زنده ام و ایندفعه هم بخیر گذشته ...

_تو همیشه انقدر مردم آزاری ؟

بیچاره حق داشت ، کلا باعث زحمتش بودم ... ماسک رو از روی دهنم برداشتم ، نفسم تقریبا باز شده بود ، بهش گفتم :

_بخشید

نشست روی صندلی و گفت :

_بازم جای شکرش باقیه هنوز زنده ای .. ولی تو رو خدا دیگه تکرار نشه !

باور کن من اصلا آمادگی امداد نجات نداشتم امروز ، مخصوصا با عملیات تنفس مصنوعی !

با انزجار گفتم :

_یعنی چی ؟!

_تو که توقع نداشتی اجازه بدم خفه بشی تو دفترم ؟

_اتفاقا همین توقع رو داشتم

_عجب چه کم توقع ! باید بگم استثناعا شوخی کردم

_خدا رو شکر

_نه واقعا خدا رو شکر نفسه برگشته که هیچ ، زبونتم باز به کار افتاده

_تخته نیست دم دستتون ؟

_نخیر ! ولی واقعا شانس آوردی ، اگر پدربزرگم آسم نداشت اصلا نمی فهمیدم چی شدی و راحت می مردی

اما خوب بخت باهات یار بود اسپری داشتم ، یعنی برای بابابزرگم بود

_آی یعنی دهنی بود ؟

زد زیر خنده و گفت :

_حالا تو فکر کن که بود ، عوضش جونتو نجات داد

_اینجوری که هزار تا درد و مرض دیگه می گیرم !

_بهت نمی خوره وسواسی باشی ، گرچه استفاده نشده بود ، میدمش به خودت یادگاری

_زحمتتون میشه

_چه رویی داری تو دختر ، منو بگو فکر کردم با اون وضع داغونی که تو داشتی الان که به هوش

بیای همچنان رو به قبله ای باید زنگ بزnm خانوادت بیان جمعت کنند

نگو تو مرد روزای سختی !

با شنیدن این حرفش یاد بدبختی هام افتادم ، دوباره بغض کردم ... حالا چیکار کنم ! چرا سامان

چیزی نمی گفت از استخدام شدنم

_خیله خوب من برم بگم دکتر بیاد ببینت اگه خوبی بریم سر زندگیمون ، نصفه شب شد

با ترس به ساعت اتاق نگاه کردم ، از ۷ گذشته بود ! خاک عالم ...

سریع نشستم و گفتم :

_وای حتما مامانم تا الان دق کرده

_چرا جنی شدی یهو ؟

_من همیشه تا قبل از ۶ خونه ام ، گوشیم کجاست ؟

_نمی دونم ، یعنی حتما باید شرکت باشه وقت نکردم وسایلت رو جمع کنم

سرم گیج می رفت ، همیشه وقتی بهم حمله دست می داد کلی آمپول نوش جان می کردم که
بعدش حداقل تا یک روز باید عوارضش رو به دوش می کشیدم

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و گفتم:

_اینجا تلفن نداره ؟

_می خوای زنگ بزنی خونه ؟

_بله

_بیا گوشی من هست

چاره ای نبود ، گرفتم و شماره خونه رو زدم

_ماشالا خوب بلدی با گوشیم کار کنیا ، هم رمزشو حفظی هم نحوه اس ام اس زدنت توپه !

چه تیکه ای انداخت ، با خجالت لبم رو گاز گرفتم

_الو ؟

_سلام مامان

_کیانا تویی ؟ مگه دستم بهت نرسه کجایی تو ؟

_ببخشید تا ۱ ساعت دیگه میام خونه

_چرا گوشیتُ بر نمی داری ؟ این شماره کیه ؟ حرف بزن جون به لب شدم

_میام برات میگم ، حالم خوبه نگران نباش

_صدات که گرفته ، نکنه نفست ...

_مامان ! چیزی نیست کیفم رو جا گذاشتم مجبور شدم موبایل همکارم رو بگیرم ، دارم میام خونه

_بخدا اگر تا نیم ساعت دیگه ازت خبری نمی شد چادرمو سرم می کردم می رفتم تو کوچه خیابون آخرش از دست تو می میرم

در اتاق باز شد و یه خانوم دکتر هم سن و سال مامان اومد تو

از ترس اینکه صداش رو بشنوه سریع گفتم :

_شارژ دوستم تموم شد ، زود میام مامانی خداحافظ

_مواظب باش

زود قطع کردم و دادم به سامان که گفت :

_البته این اعتباری و شارژی نیست !

تو دلم گفتم که الهی کوفت بشه ... دکتره با کلی ناز چهار تا کلمه حرف زد و رفت

_عزیزم بیشتر مراقب خودت باش ، شما همیشه باید حداقل دو تا اسپری همراهت داشته باشی خانومی

سعی کن پرهیز غذایییت رو تا چند روز رعایت کنی ...

و یه چیزای دیگه که یادم نیست چون حواسم بیشتر به سامان بود که مثل روانی ها از این طرف اتاق می رفت اون طرف جوری که دچار سرگیجه شدم !

با کندن سرم تموم شده ام توسط یه پرستار ، دستی به سر و صورتم کشیدم و به سختی از روی تخت اومدم پایین

زیاد حالم جا نیومده بود

_می تونی راه بیای ؟

سرم رو تکون دادم و رفتیم بیرون ، درمانگاهی بود که هر روز می دیدمش تقریبا نزدیک شرکت بود

بیچاره سامان حتما کلی پول ازش گرفتن و بیچاره خودم که معلوم نیست چجوری باید بهش برگردونم ...

وقتی دزدگیر پرادوش رو زد باورم شد که می تونم برای اولین بار سوار یه ماشین مدل بالای شیک بشم !

البته شاید انقدر بدبختی داشتم که دیگه واقعا خیلی برام مهم نبود

خودش سوار شد ، اما من روم نمی شد ... بوق زد پنجره رو داد پایین و گفت :

_تو که نمی خوای التماس کنم سوار بشی ؟

_من با تاکسی میرم ، همینجوریم خیلی مزاحمتون شدم

_بیا بالا ، اینجا سخت تاکسی گیر میاد

_آخه ...

_دیر شده ها

زشت بود بیشتر از این منتظر میذاشتمش ، در رو باز کردم و سوار شدم

من که ندید بدید نبودم ، مستقیم به جلو نگاه کردم و اصلا فضولی نکردم ببینم توی ماشین چه خبره !

_کمر بند تو نمی بندی ؟

با تعجب گفتم :

_مگه داره !؟

_نه فقط سانتافه تو داشت ، منم دیدم ضایع است این کم بیاره دادم براش زدند !

لبخندی زدم و کمر بندم رو به سختی بستم ، دستم بخاطر سرم هنوز درد می کرد ، البته مطمئن بودم آمپول تو رگی هم خوردم

ماشالا جونمم خوب بود !

_خوب از کدوم طرف ؟ شمال ، جنوب ، شرق ، غرب ؟

_جنوب

یه آدرس تقریبی بهش دادم ، ماشینش انقدر راحت و خنک بود که باعث شد خواب آلودگیم
بیشتر بشه ، سرم رو تکیه دادم و چشمام رو بستم

_نخوابی من خونتونو بلد نیستم !

_نه بیدارم

_راستی از بچگی آسم داشتی ؟ همیشه همینجوری دچار حمله میشی ؟

_از بچگی داشتم ، اما فقط وقتی که عصبی ام یا چیزی گلوم رو تحریک میکنه شدید میشه نه
همیشه

_آهان پس خوبه ، بابابزرگ منم همین مدلیه البته اون سنی ازش گذشته یکم اوضاعش فرق داره
چند تا دکتر حاذق سراغ دارم خواستی بگو آدرسشونو بهت بدم

_ممنون

روم نشد بگم تو پول همین سرم هم فعلا موندم ! چه برسه به دکترایی که خانواده تو رو ویزیت
می کنند .. والا

_درسته که از دستت خیلی شاکی بودم اما خوب شر ملیسا رو از سرم رد کردی ، یه جورایی دارم
نفس می کشم !

البته هنوزم دلم صاف نشده ولی خوب دیگه آدمیزاده گاهی بی عقلی می کنه ، توام که زبون دراز
و شیطون دیگه معلومه چه خبره

حالا ببینم حرفای امروzt راست بود یا فقط بخاطر برگشتنت سر همشون کردی ؟

_من دروغ نگفتم !

_پس واقعا باید خونتون رو تحویل بدید ! اگر کارت با پول راه میفته میتونم بهت قرض بدم

در واقع مشکلم پول بود اما یه چیز دیگه هم به اسم لجبازی داشت اذیتم می کرد اونم با پسر
مستوفی !

_ نه ، دیگه نمی خوام اونجا باشیم از دستشون دیوونه شدم ، می گردم یه جای دیگه رو پیدا می کنم

_ مگه نگفتی فقط چند روز بهتون مهلت داده ؟

_ چرا ، ولی چاره ای نیست سعیمو می کنم

چونه اش رو با انگشت خاروند و گفت :

_ خوب راستش دوستم یه خونه مجردی داره طرفای تهران پارس قراره همین روزها جمع کنه بره

سر زندگیش یعنی ازدواج کرده

می خوای باهاش صحبت کنم ؟

اخم هام رفت توی هم و خیلی جدی گفتم :

_ ممنون ! من فقط میخوام برگردم سر کارم همین ، مشکلم رو یه جوری حل می کنم مزاحم شما

نمیشم

_ باشه ، ولی اگر نتونستی کاری کنی بگو تا ردیفش کنم ، در ضمن می تونی در صورت ضرورت

بیای هتل و چند روزی هم اونجا باشی

بلاخره ما برای کارمندامون تسهیلات قائل میشیم

نمی تونستم تعجبم رو از مهربونیه ناگهانیاش پنهون کنم !

_ آقای افراشته همین چند ساعت پیش حتی وقت حرف زدن با من رو نداشتین ، اونوقت الان

اینهمه پیشنهاد مناسب بهم میدین ؟

_ می دونی این دنیا زیادی پوچه واقعا ارزش بعضی چیزا رو نداره ، این حرف من نیستا از بابا بزرگم

یاد گرفتم

_ کاملا مشخصه حرف خودتون نیست ! اولین بریدگی رو برید تو

_ به هر حال من به عنوان رئیس وظیفم رو انجام دادم

_ یعنی برگردم سر کار ؟

_ می تونی چند روز استراحت کنی حالت بهتر بشه و البته خونه پیدا کنی بعد بیای

_واقعا ممنون ، ایندفعه مطمئن باشید پشیمونتون نمی کنم

_متاسفم ولی نمی تونم باور کنم ! از کدوم طرف برم ؟

_همینجاها پیاده می شم مرسی

_مگه رسیدیم؟

_نه ولی نزدیکه

_چرا تعارف می کنی خوب بگو از کدوم طرفه ؟

_آخه اینجا رانندگی سخته کوچه هاش باریکه نمیشه دور زد

_حالا یه بار گذاشتم از من بزنی جلو فکر کردی دست فرمون خودت خیلی خوبه ؟ این اعتماد به نفس شما دخترا همیشه بیداد میکنه

بدون جر و بحث آدرس بهش دادم ، نمی دونستم ازش چجور تشکر کنم بالاخره اون جونم رو نجات داده بود !

قبل از اینکه پیاده بشم گفتم :

_نمی دونم چجوری تشکر کنم ، شما جونم رو نجات دادین

سرش رو تکون داد و لبخند زد

_فکر کنم بعضی وقت ها مجبوری یه کاری بکنی که خلاف میلته ! وسایلت رو که امشب نمی خوای ؟

شیطونه می گفت یه جوابی بده نیشش بسته بشه ها ! ولی عقلم نگذاشت

_نه فردا میام شرکت می گیرم

_اوکی

اومدم پایین خدا حافظی کردم و رفت ... بیچاره معلوم نیست بتونه اینهمه کوچه رو دنده عقب بره یا نه !

همین که زنگ رو زدم در جا باز شد ، این نشون می داد مامان زیادی منتظر و دلواپس بوده
با بدبختی از پله ها رفتم بالا ، خدا به داد برسه معلوم نیست تا کی باید جواب پس بدم حالا !!

.....

مامان مرخصی گرفت تا یه روز پیشم باشه ، بخاطر آمپول ها هنوزم حالم جا نیومده بود و با اینکه
آفتاب وسط اتاق پهن بود من هنوزم گیج خواب بودم و از جام تکنون نخورده بودم
نمی دونم ساعت چند بود که مامان نشست بالا سرم و با دست پاچگی صدام کرد
_کیانا ، بلند شو مادر مهمون داریم ، کیانا !

_خوابم میاد مامان

_خوب بعدا بخواب ، میگم مهمون داریم

_آه ! مهمون کیه ؟

_نمی دونم یه پسره اومده گفت وسایلت رو آورده دیروز که حالت بهم خورده اون رسوندت
بیمارستان منم تعارف کردم بیاد بالا اونم نه گذاشت نه برداشت گفت ماشین رو پارک کنم میام
درجا نشستم و با جیغ گفتم :

_چی؟! سامان ؟

نگاه کنجکاو مامان باعث شد دست و پام رو گم کنم

_چیزه ... بخدا فقط رئیسمه ، همون صاحب هتله که گفتم

_پس اینجا چیکار میکنه ؟

_آخه دیروز ...

صدای زنگ در که بلند شد ما هم ناخودآگاه مثل ترقه پریدیم هوا ... دیشب چون حال بد بود توی سالن پیش مامان خوابیده بودم

بدون اینکه به رختخواب های پخش شده روی زمین فکر کنم دویدم تو اتاقم ، یا خدا !

این ریخت داغونو چجوری جمعش کنم ... سریع مانتوم رو تنم کردم و یه شال انداختم سرم

صدای حال و احوالش رو با مامان شنیدم ، ای بمیری سامان دیگه تو اومدنت چی بود ! فقط می خواست فضولی کنه و حرص منو دربیاره

کیف لوازم آرایش رو ریختم روی میز عسلی و تند تند یه چیزایی مالیدم رو صورتم

باز انگار یکم بهتر شدم ! وقتی مامان صدام کرد بدون معطلی رفتم بیرون

می خواستم بزنم تو پوز سامان چون حتما الان فکر می کرد از دیدن زندگیمون خجالت می کشم !

روی مبل نشسته بود و داشت همه جا رو مثل جاسوسا دید می زد

خدا رو شکر کردم با اینکه وضعمون خوب نبود اما مامان همیشه با وسواس و خوش سلیقگیش کلی به وضع خونه می رسید

کیفم رو گذاشته بود روی میز ...

_سلام

نگاهش از روی تابلوی روی دیوار زوم من شد ... اگر مامان تو آشپزخونه نبود انقدر پررو نمی شد که زل بزنه به من !

_علیک سلام بهتری ؟

_ممنون خوبم ، خوش اومدین

نشستم رو به روش ، با اومدن مامان بلند شدم و شربت رو از دستش گرفتم گذاشتم جلوی سامان

_لطف کردین ، ببخشید خانوم زند مزاحمتون شدم

_خواهش می کنم پسرم خیلی خوش آمدی

_مرسی

_کیانا بهم گفت که زحمتش افتاده بوده گردن شما ،واقعا شرمنده

_خواهش می کنم ،راستش دیروز که کیانا خانوم حالشون بد شد اولش یکم ترسیدم اما از اونجایی که پدربزرگم هم همین بیماری رو داره یه جورایی بلد بودم چیکار کنم

اخم کوچیکی اومد روی پیشونی مامان

_ایشالا خدا شفاشون بده ، به هر حال چون سنشون بالاست حتما اذیت می شوند

_بله تقریبا

شربتش رو برداشت و شروع کرد بهم زدن

_البته دکترها معتقدند که بخاطر اعصابش بیماریش تشدید شده

_مگه مشکلی دارن ؟

_متاسفانه یه مشکل لاینحل داره !

_انشالله که خیره

_بگذریم ... خانوم زند راستش می خواستم موضوعی رو خدمتتون عرض کنم

_بفرمایید

_به کیانا خانومم گفتم ، دوستی دارم که قراره به زودی خونه اش رو بده به بنگاه برای اجاره چون ازدواج کرده و اونجا برای زندگیش یکم کوچیکه

اگر مایل باشید فردا باهاش قراری بذارم تا برای اجاره باهم کنار بیاید

مامان چشم غره ای بهم رفت که از چشم سامان هم دور نموند

_خیلی ممنون از لطفتون ، اگر کاری از دست خودمون برنیومد چشم حتما مزاحم شما هم میشیم

سامان لیوان خالی شده رو گذاشت روی میز و بلند شد

_بهر حال خوشحال میشم کمکی بکنم

_شما لطف دارید

_خواهش می کنم ... از دیدنتون خیلی خوشحال شدم خانوم زند و مرسی از پذیرایی گرمتون با اجازه

من برای بدرقه اش تا کنار در رفتم اما مامان نیومد ، سامان همونجوری که داشت کفش های چرمش رو می پوشید گفت :

_راستی انگار بی موقع اومدم خواب بودی نه ؟

_نه خواب نبودم!

_مطمئنی ؟

چشم های پر از شیطنتش نشون می داد می خواد اذیت کنه ، با تردید گفتم :

_چطور مگه !؟

_همینطوری

توی راه پله ها برگشت و با خنده گفت :

_راستی رنگ صورتی خیلی بهت میادا ... فعلا

صورتی ! با تعجب به سرتا پام نگاهی کردم و از دیدن شلوار صورتی جیغم که یادم رفته بود عوضش کنم تقریبا از خجالت اب شدم !

چه ابروریزی ! سرم رو آوردم بالا ، خدا رو شکر که رفته بود !....

_کیانا

درُ بستم و برگشتم توی سالن

_بله ؟

_توضیح بده

_چی رو ؟

_چه دلیلی داره مشکلات زندگی ما رو رئیس تو که اتفاقا یه پسر جوانم هست بدونه ؟ اصلا چرا

توی دفترش حالت بهم خورده ؟ هان ؟

می دونستم اگر راستش رو بگم خفم می کنه ، بالاخره دروغ مصلحتی رو هم برای همین وقتها گذاشتن دیگه !

_چیزه ... خوب راستش مجبور شدم بگم ، یعنی اینها آدرس می خواستن برای پرونده و بایگانی و این چیزها منم گفتم فعلا نمی تونم آدرس دقیق بدم

بعدم که دیگه توی رودروایسی گفتم چی شده

_خوب چرا حالت بد شد ؟

_آخه داشتن دفترش رو رنگ می کردند خوب منم به بوی رنگ حساسم دیگه اینه که نفسم گرفت

مامان بلند شد و گفت :

_من اگر نفهمم بچه خودم کی داره دروغ میگه و کی راست باید برم بمیرم ، کیانا یکم با من که مادرتم صاف و رو راست باش !

وقتی رفت توی آشپزخونه فکر کردم واقعا خجالت آورده که من جدیداً شدم یه دروغگوی حرفه ای !

.....

تلاشمون برای پیدا کردن خونه بی نتیجه موند ، البته موارد خوبی پیدا می شد ولی نه با پولی که ما داشتیم !

نمی تونستم دست روی دست بذارم و غصه خوردن مامان رو ببینم ... از مهلتی که داشتیم فقط چند روز باقی مونده بود و هنوز هیچ کاری نکرده بودیم

نا امید از بنگاه اومدم بیرون دیگه داشتم کم می آوردم چه غلطی کردم به این جواد پریدما !
گوشیم زنگ خورد ، سامان بود

_سلام

_سلام کیانا خوبی؟

_ممنون

_کجایی ؟

_اومده بودم دنبال خونه

_پیدا کردی ؟

_نه فعلا

_ببین می تونی بیای هتل دنبالم ؟

_الان !؟

_آره کار دارم

_آخه ماشین دست من نیست

_بیا اینجاست ، بابا اومده یکم سرم شلوغ شده

_باشه الان میام

_منتظرم ، فعلا

_خداحافظ

اینم وقت گیر آورده ! خوب یه اژانس بگیر به کارات برس نمی میری که ، والا

خیلی وقت بود سوار مترو نشده بودم ، زیادی شلوغ بود می ترسیدم خفه بشم ولی خدا رو شکر صحیح و سالم رسیدم !

اصلا حوصله رانندگی نداشتم انگار این چند روز تو خونه موندن بهم ساخته بود و تنبل شده بودم ، خانوم دلاور گفت که سامان با باباش جلسه داره

کلاسشون در حدیه که می خواهند با هم حرف بزنن میگن ما جلسه داریم ، یعنی در این حد با فرهنگن !

سوییچ دست دلاور بود ازش گرفتم ، نشستم و منتظر شدم تا کارشون تموم بشه

فکر کنم نیم ساعتی گذشته بود که بالاخره در اتاق مدیریت باز شد و سامان با یه لبخند بزرگ اومد بیرون ، انگار از اومدن پدرش زیادی خوشحال بود

بلند شدم و سلام کردم

_یه به کیانا خانوم ، چه عجب ما شما رو دیدیم بعد از چند روز مرخصی ؟

جلوی خانوم دلاور خجالت کشیدم اینجوری نگاه میکنه و حرف می زنه !

قبل از اینکه چیزی بگم دوباره در اتاق باز شد و یه مرد حدودا ۵۰ و خورده ای ساله اومد بیرون ، حدس زدن اینکه بابای سامان باشه کار سختی نبود

موهای جو گندمی و صورت مهربونش باعث شد تو برخورد اول به دلم بشینه از دیدنش یه حال خوبی بهم دست داد نمی دونم چرا !

_سامان جان

_جونم

_یه فرزند زنگ بزن و برای هفته بعد حتما یه قرار باهاش بذار

-چشم همین امروز تماس میگیرم

می خواست بره که سامان سریع گفت :

_بابا ، ایشون همون خانومی هستن که گفتم

منظورش من بودم ! معلوم نبود چی گفته پشت سرم ، با خوشرویی گفتم :

_سلام آقای افرشته رسیدن بخیر

با لبخند برگشت سمتم و خیره شد بهم ، دهنش رو باز کرد اما چیزی نگفت ! تعجب کردم

مثل کسانی که یه تصویر وحشتناک یا غیر واقعی می بینند چشم هاش درشت شد و زیر لب گفت :

_این ... این ... غیره ممکنه !

_دیدی درست گفتم !

بدون اینکه به حرف سامان توجه کنه با قدم های آروم و سست اومد طرف من ، یاد بار اولی
افتادم که پسرشم همینجوری بهم زل زده بود

اینها انگار خانوادگی یه سیمشون قاطیه ! کاش می فهمیدم تو صورت من بیچاره چی می بینند که
این مدلی می شوند بنده خداها!

رو به روم وایستاد ، یه لحظه ترسیدم حس کردم رنگش زیادی پریده ، ماشالا قدشم بلند بود نمی
تونستم سامان رو ببینم که پشت سرش بود

نمی دونم چند دقیقه بدون حرف و یه نگاه ممتد گذشت جالب این بود که هیچ کس هیچی نمی
گفت تا اینکه دیدم دارم زیر نگاهش کلافه می شم و گفتم :

_حالتون خوبه آقای افراشته ؟

تکونی خورد و انگار از هیروت در اومد ، نا غافل قدم بلندی برداشت و اومد سمتم ، نفهمیدم چی
شد تا به خودم اومدم منو محکم کشید توی بغلش

نفهمیدم چی شد تا به خودم اومدم منو محکم کشید توی بغلش و با ناله گفت شهره !

شاید چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی به چیه و وقتی دیدم دارم له میشم چنان جیغی زدم
که فکر کردم حتما کر شد!

سامان سریع اومد و پدرش رو کشید کنار ، مثل آدم هایی که از جنگ برگشتن افتادم روی زمین
و پشت سر هم نفس عمیق کشیدم

اگه ۱ دقیقه دیرتر به دادم می رسید خفه شدنم حتمی بود !

_چیکار می کنی بابا ؟

نگاه بی جونم رو کشیدم سمتشون !

_اون شهره است ، شهره

_اشتباه می کنی من که گفتم زود قضاوت نکن

سامان نشست رو به روم و گفت :

_خوبی ؟ می خوای اسپریت رو بدم بهت ؟

سرم رو تکون دادم ، خیلی ترسیده بودم ...

خانوم دلاور بازوم رو گرفت و کمک کرد تا بشینم روی صندلی ، مردک مزخرف چجوری به خودش اجازه داد این کارو بکنه ! اعصابم داغون بود

_بیا عزیزم یکم آب بخور بهتر میشی

لیوان آب رو با دستای لرزونم از دلاور گرفتم و یکم خوردم ، با حرص به سامان که داشت آرام با باباش حرف می زد نگاه کردم

جفتشون انگار کلافه بودند ، افراشته وقتی حس کرد نگاهم به اونهاست برگشت سمتم ... اومد و رو به روم نشست

سرم رو انداختم پایین و دستام رو دور لیوان حلقه کردم ، صدای خشدار شده بود

_واقعا عذر میخوام دخترم ، نمی خواستم اینطوری بشه ، متاسفانه به دلیل شباهت تو رو با شهره اشتباه گرفتم

_بله ، منم بار اول همین اشتباه رو کردم

با شنیدن دوباره اسم شهره انگار جرقه ای خورد توی ذهنم و ناخوداگاه زیر لب گفتم :

_ولی شهرهاسم مامانمه !

افراشته با داد گفت :

_چی ؟ تو چی گفتی ؟

_من ... خوب اسم مادرم شهره است

بلند شد و با هیجان گفت :

_دیدی سامان ؟ این دختر شهره است همیشه اینهمه شباهت رو منکر شد تو درست حدس زدی ... خدای من باورم نمیشه

گیج شده بودم انقدری که نمی فهمیدم نمی تونستم بفهمم دلیل خوشحالی افراشته و سامان چیه ... با بهت گفتم :

_مگه شما مامان منو می شناسید ؟

همین که اومد طرفم بلند شدم و جیغ زدم ، چشمم ترسیده بود

سامان دست پدرش رو کشید و گفت :

_بابا !

_کیانا جان منو ببر پیش مادرت همین الان

_چرا ؟

_بریم خودت می فهمی

سامان دستی روی موهایش کشید و گفت :

_حالا بیا بریم خونتون اونجا معلوم میشه شایدم ما حدسمون غلط باشه و ...

با داد افراشته حرفش نیمه کاره موند

_مزخرف نگو ! مگه کوری نمی بینی ؟ امکان نداره اشتباهی در کار باشه !

سر در نمی آوردم ! درسته که فامیلیشون با مامان یکی بود ، اما این چه معنی میده ؟ هیچ وقت از

بچگی تا حالا اسمی از فامیل مامان حتی به گوشم نخورده بود

تا یادم بود شنیده بودم خانواده اش که فقط پدر و مادر پیرش بودند چندین سال پیش وقتی که

ما خیلی بچه بودیم توی سانه مردند اونم توی تبریز

بخاطر همین ما فامیل مادری نداشتیم حتی قبرشون رو هم ندیده بودیم ! ولی خوب مامان چند

وقت یه بار برای شادی روح والدینش خیرات می کرد

حالا معلوم نبود واقعا کس و کار و فامیلش بودند یا فقط یه تشابه اسمی بود و بس ، که به نظر من

حدس دومم درست تر بود

با اصرار های فراوان افراشته و پسرش راضی شدم بریم تا با دیدن مامان همه چیز حل بشه ، به

هر حال سامان یه بار خونمون اومده بود و مامان رو دیده بود

وقتی توی ماشین نشستیم و سامان حرکت کرد شماره موبایلش رو گرفتم

می دونستم که این ساعت سر کلاسه ، خیلی دیر جواب داد

_سلام مامان

_سلام کیانا جان بعدا زنگ بزن سر کلاس

_واجبه

_خوب بگو

_مهمون داریم ، تا نیم ساعت دیگه می رسند خونه

_مهمون ؟ کی هست ؟

_نمی دونم یعنی ... چیزه خیره

_نمیشه بعدا بیان ؟ من تا ۱ کلاس دارم

_حالا دو ساعت مرخصی بگیر !

_آخه ...

_بخدا واجبه !

_باشه ولی به حساب تو بعدا می رسم با این مهمونی دادنت .

_زود بیای ها منتظرتم

_باشه! خداحافظ

_فعلا

افراشته که گویا تمام مدت حواسش به مکالمه من بود برگشت سمت عقب و گفت :

_مادرت کارمنده ؟

نمی دونم چرا خوشم نمی اومد از اینکه در مورد مامان پرس و جو کنه ! شاید غیرتی شده بودم

_بله ، دبیره ادبیاته

سرش رو تکون داد و گفت :

_همیشه عاشق شعر و شاعری بود ، پس آخرشم به آرزوش رسید ، یادمه اون موقع ها دیوان حافظ رو بر می داشت و دور باغ از صبح تا شب راه می رفت

می خواست کل غزلیاتش رو حفظ کنه و از بر باشه !

هر چی بیشتر از خصوصیات گم شده اش می گفت بیشتر می ترسیدم ، انگار داشت واقعا در مورد مامان من حرف می زد !

تا وقتی برسیم خونه هزار جور فکر و خیال و حدس زد به سرم ، دلشوره داشتم و نمی دونستم چی می خواد پیش بیاد

از پله ها رفتیم بالا ، نگاه کنجکاو و بهت زده افراشته نشون می داد که چقدر از دیدن محل زندگیمون متعجب شده انگار که اصلا این جور جاها رو ندیده

شایدم چون تازه از خارج برگشته بود براش تازگی داشت نمیدونم !

کلید انداختم و به خیال اینکه مامان هنوز نرسیده رفتم تو ، اما با شنیدن صدای در صدای مامان هم بلند شد

_کیانا تویی ؟

افراشته صبر نکرد تا جواب بدم ، بدون اینکه کفش هاش رو در بیاره با قدم های بلندش اومد تو و داد زد :

_شهره ؟

مامان با چادر رنگی که همیشه دوستش داشتم از توی اتاق اومد بیرون و متعجب گفت :

_اینجا چه خبره ؟!

دست به سینه و ایستادم تا عکس العمل افراشته رو ببینم ، توقع داشتم بفهمه حدسش غلط از آب در اومده و راهشو کج کنه بره اما چیزی که دیدم خلاف تصورم بود !

چند دقیقه بدون حرف بهم خیره شدند ، انگار توی صورت هم دنبال یه آدم دیگه می گشتند نه چیزی که الان هست

حس می کردم لحظه ها داره کش می اید انگار همه چیز رو گذاشته بودند رو دور کند ... اشک های مامان ، آغوشی رو که افراشته براش باز کرد و حتی دستهای مردونه اش که دور شونه های مامان حلقه شد و انگار با تموم وجود بغلش کرد

باور نکردنی بود ! انقدر که کم آوردم و نشستم روی اولین مبل

_چقدر شکسته شدی شهره ، باورم نمیشه این تویی ... خودتی !؟ باورم نمیشه که پیدات کردم اونم بعد از اینهمه سال ... خدایا شکر

جواب مامان فقط گریه بود وبس !

نمی دونم چقدر گذشت اونم تو سکوت ، ولی دیگه کلافه بودم از اینکه نمی فهمیدم چی به چیه ! طاقتم طاق شد و گفتم :

_مامان اینجا چه خبره ؟ چرا حرف نمی زنی بفهمم این مرد کیه که تو رو مثل ارث پدریش چسبیده و ول نمی کنه !

ولوم صدام انقدر بالا بود که هر سه تاشون برگشتن سمتم ...

_کیانا ... این .. این داییده .. تنها برادر من

متعجب گفتم :

_چی ! دایی !؟

سامان دستش رو گذاشت روی شونه پدرش و با لبخند گفت :

_پس راسته که میگن خون خون می کشه ! درست زدیم به هدف و بلاخره تونستی عمه شهره رو پیدا کنی

_کار خدا بود که بعد از ۲۵ سال خواهرمو پیدا کنم ، اونم اینجا تو همین تهرانی که هزار بار گشتم و هر دفعه نا امید تر از قبل شدم

رفتم جلوی مامان و گفتم :

_این مزخرفات چیه ؟ هان ؟ مگه تو یه عمر نگفتی که هیچ کسی رو نداری ؟ مگه همه دار و ندارت یه مادر پدر پیر نبود که اونها هم مردن و ما موندیم و خودمون ؟

پس اینا چی میگن ؟ این دایی کیه که الان پیداش شده ؟ تو دروغ گفتی یا من دارم اشتباه می بینم !

_آروم باش عزیزم من برات توضیح میدم همه چیز رو میگم ، خیلی مفصله خیلی

_خوب توضیح بده تا دیوونه نشدم

با تردید به افراشته نگاه کرد و گفت :

_آخه الان که

_یعنی تو از گذشته ات چیزی به دخترتم نگفتی ؟

_نتونستم که بگم

_خوب بهش بگو شهره ، اون دخترته حق داره بدونه گذشته مادرش چی بوده ، منم برادرتم

دوست دارم بفهمم بعد از اون همه اتفاق و جدایی چی گذشت بهت

مامان اشک هاش رو پاک کرد و با لبخند بهم گفت :

_برو یه شربت درست کن عزیزم

دلَم می خواست بگم زهرمار بخورن ، ولی می دونستم همیشه رو حرفش حرف زد ! با اکراه رفتم

توی آشپزخونه

انقدر فکرم درگیر بود که اصلا حواسم نبود دارم چیکار می کنم ، لیوان ها رو گذاشتم روی میز و

تند تند توشون شربت آلبالو ریختم

از توی یخچال یه پارچ آب برداشتم و بر عکس همیشه که دقت می کردم رنگش قاطی نشه چنان

سرازیرش کردم که کلا کن فیکون شد !

قاشق های شربت خوری رو شوت کردم توی لیوان ها ... سینی رو برداشتم و رفتم توی سالن

بعد از اینکه تعارف کردم نشستم و منتظر شدم تا مامان خودش شروع کنه ، افراشته گفت :

_چه طعم خوبی داره ! مثل شربت هایی که خانوم جون درست می کرد

_خدا رحمتش کنه ، خودش بهم یاد داده بود ... همیشه می گفت هر چقدرم که مال و ثروت

داشته باشی بازم دختری باید هنر زندگی و خونه داری بدونی

زموننه است ، معلوم نیست چجوری چرخش بچرخه و آدم رو به کجاها برسونه
 عمرش کفاف نداد تا ببینه گردونه روزگار منو کجا انداخت ، اما خوب انگار همون موقع ها هم
 حدس می زد که چی میشه !
 _شاید تو که یه دونه دخترش بودی رو خوب می شناخت ...
 _خیلی دلم هواشو کرده
 _هوای آقاجون رو چی ؟ اصلا دلت براش تنگ میشه ؟
 _میشه که نشده باشه !؟ احساسات ما زنها با شما خیلی فرق داره ، هیچ دختری نمی تونه از
 پدرش دل بکنه اونم دختری مثل من که انیس و مونس بابام بودم
 _می دونستی همه کسشی و اینجور بهش پشت کردی شهره جان ؟
 _تو دیگه چرا این حرف می زنی ؟ اون منو از خودش روند مثل اینکه یادت رفته !
 وقتی از صحبت هاشون سر در نمی آوردم کلافه می شدم ، بازم پا برهنه پریدم وسط
 _میشه از اول بگید چه خبر بوده ما هم بفهمیم ؟
 چند دقیقه ای سکوت شد ، انگار مامان فرصت می خواست تا چیزایی رو که می خواست بگه تو
 ذهنش مرتب کنه ، معلوم بود که کلافه است
 اما بالاخره شروع کرد به صحبت ...
 _ خلاصه میگم چون اگر قرار باشه سفره دلم باز بشه جمع کردنش به این راحتی ها ممکن نیست
 ۱۵ سالم بود که خانوم جونم به خاطر مریضی سختی که داشت مرد ، سنی نداشت اما عمرش به
 دنیا نبود
 شهرام ۴ سال از من بزرگتر بود اون موقع ها درگیر درس و دانشگاه بود ، تنها کسی که توی یه
 خونه ی بزرگ شد همه کس آقاجون من بودم
 به قول خودش بعد از خانوم جون شهره امید روز و شبش بود ... همه چیز خوب بود و رو به راه تا
 اینکه من دانشگاه قبول شدم خیلی دوست داشتم ادبیات بخونم

وقتی همین رشته قبول شدم توی اسمونها بودم از خوشحالی ، یک سال از دانشجو بودنم می گذشت که با محمدرضا آشنا شدم

کارمند اداری دانشگاه بود ، خوش برخورد و متین بود ، کار همه رو راه می انداخت ...

عاشق شعر و ادبیات بود مثل خودم و همین شد جرقه آشناییمون ، آشنایی که هیچ وقت فکرشو نمی کردم اینجوری زندگیم رو تغییر بده

خیلی طول نکشید که ازم شخصا خواستگاری کرد ! باورم نمی شد اون ۱۲ سال از من بزرگتر بود حتی فکرم نمی کردم که مجرد باشه ! چهره مهربونی داشت و برازنده بود

خیلی زود به دلم نشست ، جوری که دیگه فاصله سنی و طبقاتیمون برام مهم نبود ، من ۲۰ سالم بود اون ۳۲ !

اجازه گرفت تا رسماً بیاد خواستگاری و منم بهش اجازه دادم چون عاشقش شده بودم ...

آقا جون مخالفت کرد از همون اولش معتقد بود که هر کسی لیاقت منو نداره مخصوصاً یه جوان یه لا قبا و تک و تنها ...

البته شاید دلیل اصلیش این بود که می خواست با پسر عموم ازدواج کنم نه با هیچکس دیگه ای ! ولی من هیچ علاقه ای به نادر نداشتم اون کارش تجارت بود مثل عموم

تو یه زندگی پر از تجمل و رفاه بزرگ شده بود متکی به پول پدرش بود و حتی نظراتش همون ایده آل های خانوادش بود نه بیشتر نه کمتر ...

مردی نبود که بشه بهش تکیه کرد ، اما محمدرضا روی پای خودش وایستاده بود ، خرج خودش و مادر پیرش رو با زحمت به دست می آورد تمام حرف هاش بوی منطق و عشق می داد ...

از اونجایی که تجربه زندگی بی دغدغه رو ۲۰ سال داشتم برام جالبم بود که بخوام روی پای خودم وایستم تا طعم خوشبختی رو یه جور دیگه ای بچشم

همه مخالف ازدواج ما بودند ، آقا جون وقتی دید بعد از ۱ سال کوتاه نمیایم نه من نه محمدرضا و همچنان عاشق همیم باهام اتمام حجت کرد

گفت یا فکر این پسره رو از سرت بیرون می کنی یا من از خونم بیرون می کنم !
 به همین راحتی ... یه دیوار کشید بین خانواده و عشقم
 این طرف دیوار ریشه و وجودم بود و اون طرف عشق و دلم ، کسی رو نداشتم که همدم باشه نه
 مادری نه خواهری و نه دوست صمیمی !
 محمدرضا وقتی شرط آقا جون رو شنید ازم خواست خوب فکر کنم ، دوست نداشت باعث
 جداییمون بشه ، نمی خواست بعدا سرکوفت بزنم بهش
 همه چیز رو برام روشن کرد ، حتی پیش بینی این روزای سخت بدون خودش رو هم می کرد ، ولی
 وقتی یه دختر جوان با همه احساسش کسی رو دوست داره
 دیگه همیشه بهش نهیب زد و اونو از هستیش جدا کرد ، من همه چیز رو پذیرفتم و چون تمام
 رویاهای آینده ام رو اون طرف دیوار می دیدم !
 فکر می کردم می تونم بعد از اینکه خوشختیم حتمی شد برگردم و پدرم رو راضی کنم از خودم
 اما اشتباه می کردم !
 هنوزم یادمه که وقتی با دست های لرزانش روز عقد گردنبد خانوم جون رو انداخت گردنم چشم
 هاش پر از غم بود و روی پیشونیش گره ای بود که از صد تا کور گره هم بدتر بود !
 من خوشبخت شدم ، اما نه اونجوری که دیگران فکر می کردند ! خوشبختی من محمدرضا بود و
 بچه هام ، زندگی ساده ام
 روزمرگی هایی که برای همه عادی بود اما تو خانواده کوچیک ما پر از عشق و دوست داشتن بود
 ...
 خیلی دوستش داشتم داداش ، وقتی توی تصادف ما رو تنها گذاشت از ته دل می خواستم که من
 به جاش بمیرم ، اون بهترین مردی بود که می شناختم
 حتی یکبار بین ما بی حرمتی نشد ، تا آخرین لحظه عاشق هم بودیم ... هنوزم بعد از اینهمه سال
 از انتخابم راضیم و هرگز پشیمون نشدم
 نمی تونستم باور کنم همه این حرف هایی که مامان زده واقعیت و گذشته اش بوده ، بیشتر برام
 مثل قصه بود

اصلا نمی شد تصور کرد کسی که یه عمر با همه سختی هایی که زندگیش داشته بکنه وقتی که اینهمه اختلاف طبقاتی داشته و با این حال بازم دم نزنه

یعنی عشق انقدر عظیم و قوی بود که باعث شد ۲۵ سال دختری رو از خانواده اش دور بکنه !
با صدای افراشته که حالا دیگه مطمئن بودم داییمه حواسم جمع شد

_یعنی حتی نخواستی که برگردی و از پدرت عذرخواهی کنی ؟ حتی عذاب وجدان نگرفتی که دل خانواده ات رو شکستی؟

_شهرام! چرا فکر نمی کنی آقاجون دل منو شکست ؟ اونم یه دونه دخترش ..

یعنی حتما باید به زور با اردلان ازدواج می کردم و از همه خواسته های دل و ذهنم دست می کشیدم تا دل شما نشکنه ؟

تو که دیدی من چقدر التماس کردم اصرار کردم خواهش کردم و خواستم اما اون کوتاه نیومد ،
لجبازیش برای این بود که محمدرضا رو هم سطح ما نمی دید

فقط بخاطر یه مشت پول که اون نداشت و ما تا دلت بخواد داشتیم ...

_ولی شوهرت خانواده اصیل نداشت ، کار خوب نداشت ، اختلاف فرهنگی و طبقاتی داشت اون
حتی یه دهه از تو بزرگتر بود شهره

مامان عصبی گفت :

_ببخشید اما اصلا دلم نمی خواد حالا که بعد از سالها بهم رسیدیم حتی یک کلمه در مورد زندگی
و مخصوصا همسر حرفی بزنی و باعث دلخوری من و بچه ها بشی

دایی شهرام سرش رو تکون داد و گفت :

_باشه عزیزم ! معذرت می خوام ، گذشته ها گذشته ... فقط یه چیزی رو بگو ، اصلا تو این سالها
دلت خواست که برگردی پیش ما و ببینیمون ؟

_مگه میشد که نخوام ؟ سال اول ازدواجون بود که مجبور شدیم بریم کاشان چون مادر محمدرضا
اوضاع جالبی نداشت ، دلم براش سوخت معلوم بود زیاد دوام نمی آره

به خواست خودم چند وقتی همونجا موندیم اما قسمت شد که به جای چند وقت چند سال بمونیم !

من حامله بودم که برگشتیم تبریز ۲، ۳ سالی بود که از شما بی خبر بودیم ، خود محمدرضا منو آورد دم در خونه و خواست که برم پیش آقاچون ، ببینمش و حلالیت بطلبم

ولی کاش هیچ وقت نمی رفتم حداقل یه امیدی داشتم به اون کوچه و اون خونه ، وقتی که یه دختر نا آشنا در رو باز کرد و گفت شما رفتین و آدرسی نداره نزدیک بود دق کنم

می دونستم که دلیل اصلی رفتنتون به ازدواج بی سر و صدای من بر می گشت !

نمی تونی بفهمی چه حسی بهم دست داد وقتی دیدم پدرم فقط به جرم دوست داشتن طردم کرد و کلا ازم دل برید ...

واقعا قضاوتش در مورد من بی انصافی بود و بس ... ترسیدم از اینکه برم و از قوم و خویش پرس و جو کنم و ببینم به اونها هم سفارش کرده که چیزی نگن

بعید نمی دونستم ، نخواستم دیگه هیچ امیدی برای خودم باقی نذارم .. برگشتم

بعد از به دنیا اومدن بچه ها به پیشنهاد محمدرضا اومدیم تهران ، اینجوری حداقل حس می کردم نزدیکتونم

بازم گشتم اما کار آقاچون انقدر درست بود که هیچ آدرسی به دستم نرسید و نتیجه یه عشق واقعی شد ۲۵ سال دوری

_شهره جان حق با تواه شاید پدر زیادی سخت گرفت ولی اون همیشه یه دنده بود و لجباز که به نظرم تو کپی خودشی توی این مورد

من سعی کردم که نظرش رو برگردونم به هر حال تو خواهرم بودی نمی تونستم دوریت رو تحمل کنم

ولی براش گران تموم شده بود این که بین اون و یه پسر تازه از راه رسیده انتخابت رو کردی و خانوادت گذاشتی کنار

بگذریم ! حالا وقت برای شکوه و گلایه زیاده آبجی خانوم ... حاضر شو باید بریم

_کجا!؟

_خونت جایی که لایق تواه نه اینجا

قبل از اینکه من یا مامان چیزی بگیرم سامان مثل نخود آش رشته پرید وسط و گفت :

_شما که قراره تو این هفته اینجا رو تحویل بدید خوب بیاید اونجا دور هم باشیم دیگه عمه جون !

_ولی عزیزم

_نه نیار شهره ! تو باید جور همه این سالها رو بکشی

_شما با اقا جون زندگی می کنید ؟

_خوب راستش مفصله ، هر وقت اومدی خودت متوجه میشی

_نمی دونم چی بگم ! اجازه بده تا فکر کنیم نظر من تنها شرط نیست

خوشم اومد حداقل جلوی سامان مامان منو آدم حساب کرد ! دایی شهرام دیگه اصرار نکرد بلند شد و گفت :

_باشه ولی خواهش می کنم زود فکراتو بکن ، شماره ات رو هم بهم بده می ترسم از اینجا برم و بازم گمت کنم

_خیالت راحت باشه داداش ، ایندفعه من کوتاه نمیام ... حالا چرا انقدر زود بلند شدی ؟

_اگر دست خودم باشه که نمیرم ولی تازه از سفر برگشتم کار هام زیاده ، ضمن اینکه باید مقدمات برگشتن تو رو هم ترتیب بدم

نمی تونستم منکر شادی باشم که توی چشمای مامان موج می زد ، با اینکه مدام اشک می ریخت اما خنده از لبش دور نمی شد ...

نمی دونستم بعد از رفتن مهمون های عجیبمون باید چجوری برخورد کنم

از اینکه با دروغ بزرگ شده بودم سرزنشش می کردم یا اینکه به روی خودم نمی آوردم و این خوشی تازه به دست اومده رو خراب نمی کردم !

شایدم بهتر بود به کیمیا می گفتم و از اون هم فکری می گرفتم

وقتی که خداحافظی می کردند من یه گوشه وایستاده بودم و دست به سینه نگاهشون می کردم

یه جورایی حسودی می کردم از اینکه به غیر از من و کیمیا حالا کسانی هستند که اینجوری مامانو دوست دارند و ول کنش نیستند !

سامان که دید اون دو تا توی حال و هوای خودشون اومد نزدیک منو گفت :

_بخشید خانوم شما الان چه حسی دارید ؟

ابروم رو دادم بالا و گفتم :

_در چه موردی ؟

_همین که یهو از فرش داری میرسی به عرش

نمی دونم چرا حالم ازش بهم خورد ! حس کردم همه نداریمون رو داره چماق می کنه و می کوبه تو سرم ، شایدم فکر می کرد حالا دارم بال بال می زنم برای این موقعیت جدید

_بخشید این عرشی که میگین کجاست ؟

_همین راه بهشتی که به روت باز شده دختر عمه

چه واژه جدیدی ! دختر عمه ..

_هه ! شایدم برای من جهنم باشه

_چرا اونوقت ؟

_بهشتی که موکلش امثال تو باشند از برزخم بدتره پسردایی !

_اوه ، چه زبون تندی ... فکر نکنم به خاندان ما رفتی باشی

_بهتر ، مایه افتخاره

_سامان جان بریم دیگه

_تشریف ببرید ددی صداتون زد

_چشم هاش رو تنگ کرد و گفت :

_تشریف می برم ... می دونی چیه خیلی دوست دارم ببینم وقتی موقعیت عوض شد خودت
چقدر تغییر می کنی

_من گل کوزه گری نیستم که با هر دستی یه شکلی بگیرم ! ما خیلی وقته تو تنور زندگی داغ
شدیم و یه شکل و ثابت موندیم

_ببینیمُ تعریف کنیم دختر عمه ، فعلا

_به سلامت

رفتم توی اتاقم و محکم درُ بستم ، دراز کشیدم و گوشی رو آوردم بالا می خواستم شماره کیمیا
رو بگیرم و همه چیز رو بهش بگم ، زیادی مخم داغ کرده بود
در باز شد و مامان اومد تو ... به احترامش نشستم ولی چیزی نگفتم
_می خواستی به کسی زنگ بزنی ؟

نگاهم رو چرخوندم سمت پنجره و زیر لب گفتم :

_کیمیا

نشست کنارم ، بد بود که بلا تکلیف بودم اونم با مامانم !

_اول بذار این قضیه برای خودت هضم بشه بعد ذهن اونو درگیر کن

کیمیا از ما دوره نمی دونه چه خبر شده وقتی براش تعریف کنی فقط گیج میشه و مجبوره وسط
امتحانا بکوبه بیاد تهران

شونه ای بالا انداختم و گوشی رو گذاشتم کنار دستم

_چرا با من حرف نمی زنی کیانا ؟

_چی بگم ؟

_هر چی دوست داری ، من مادرتم می دونم الان تو مغزت چی می گذره

_نمی دونی ...

_چرا ؟

_چون نمی تونی خودت بذاری جای من ! نمی فهمی الان چه حال بدی دارم

_مگه حالت بده ؟

عصبی بودم بخاطر همین صدام یکم بلند شده بود

_بله بده ، بده چون تازه فهمیدم همه ۲۳ سال زندگیم رو تو خواب بودم ، با دروغ بزرگ شدم ..

مادری که همیشه بهش افتخار می کردم از صداقتش تعریف می کردم خودش صداقت نداشته

چرا مامان ؟ تو که معلمی دیگه چرا ؟ از بچگی بهمون یاد دادی دروغ نگیم همیشه صاف باشیم

مثل کف دست ولی خودت پر از پیچ و خم بودی

_چه پیچ و خمی ! من اگر نتونستم واقعیت رو بهتون بگم دلیل داشتم عزیزم

_چه دلیلی ؟ اگر من تو اون هتل لعنتی نمی رفتم و افراشته نمی دیدم مطمئنم که هیچ وقت

چیزی نمی گفتم ! یه جورایی تو عمل انجام شده قرار گرفتی

_اگر از قبل همه چیز رو بهتون می گفتم خوب همیشه ذهنتون درگیر بود ، همین تو تا الان

خودت رو می کشتی که خانواده منو پیدا کنی

_چه عیبی داشت ؟

_نمی خواستم ! من حق داشتم برای خودم تصمیم بگیرم

_برای خودت ! ولی من و کیمیا هم وسط همین زندگی هستیم مثل اینکه یادت رفته مامان شهره

_چرا داد می زنی ! تازه یکم بهتر شدی آروم باش

یه چیزی بدجور توی گلویم گیر کرده بود یه بغض بزرگ ، دلم می خواست بشکنمش اما غرورم

اجازه نمی داد

_اونها هنوز نیومده به بابای من توهین کردند !

_کسی توهین نکرد

_نکرد ؟ مگه نشنیدی که چیا گفت ؟ نگفت خانواده دار و با فرهنگ نبوده ؟ نمی گفت بی پول و سن بالا بوده ؟!

مامان کلافه شده بود دستم رو گرفت توی دستش و گفت :

_منطقی باش ! اگر یکی حالا هر جوری و به هر قیمتی هر چندم که خوب باشه بیاد و کیمیا رو که تنها خواهرته از تو جدا بکنه تو چیکار می کنی ؟

دلت باهاش صاف میشه ؟ می تونی ببخشیش ؟ خوب اون ۲۵ سال از تنها خواهرش دور بوده ، بابات رو نمی شناخته زندگی من رو خوشبختی من رو ندیده

چیزی رو که ته دلش مونده میگه ، تو نباید ناراحت بشی گلم

_من...ولی مامان !

بغضم ترکید و دیگه نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم ، بغلم کرد و سرم رو گذاشت روی شونه اش ... وقتی موهام رو نوازش می کرد آرام تر می شدم

_کیانا من هرگز حتی یک ساعت زندگی با پدرت رو پشیمون و نادم نبودم خدایی که اون بالاست خودش شاهده ! وقتی که بابات مرد از درون داغون شدم

بی کس شدم ، اون همه هستی ام بود ... ما عاشق هم بودیم اینهمه سال و هیچی از دوست داشتنمون کم نکرد حتی همه سختی هایی که کشیدیم ... تو که خودت می دونی

ولی اینو بدون همه این ها دلیل نمیشه که من دیگه هیچ وقت نتونم برگردم و خانواده ام رو ببینم !

(حالا دیگه مامانم داشت گریه می کرد ... دلم سوخت)

_امروز فهمیدم که اگر شهرام می گفت پدرم مرده چه حسی بهم دست می داد ... دق می کردم ، اینو که می تونی بفهمی ؟ می دونی که چقدر یتیم شدن و بی پدری سخته

اگر بابای تو خدایی نکرده خلافاکارم بود وقتی بهت می گفتن ۵ دقیقه می تونی ببینیش یا اصلا خوابش رو ببینی تو چیکار می کردی

بعد از این سالها که رفته حاضر بودی همه چیزت رو بدی تا فقط چند لحظه حسش کنی لمسش کنی ... منم ۲۵ سال از سایه آقاجونم محروم بودم

دلَم براش تنگه ، دوستش دارم ... دلَم می خواد بغلش کنم و ازش حالایت بطلبم که نتونستم راضیش بکنم

نخواه ازم که هنوز پیداشون نکرده ولشون کنم ! بخدا محمدرضا خواست تا بهتون نگم

گفت اگر بدونید همیشه توی ابهام می گذره زندگیتون ... همیشه مثل کسی هستید که یه گمشده داره حالتون مثل خودم بد میشه

کیانا اونها خانواده من ! سامان ۲ سال اول زندگیش رو جلوی چشم خودم بزرگ شد ... دوستش دارم

اون روز که اومد اینجا و گفت پدر بزرگش آسم داره یه جوری شدم ، نگاه شیطونش .. همه چیزش برام دوست داشتنی بود

فکر کردم شاید چون پسر ندارم پسری که در حق تو خوبی کرده مهرش به دلَم نشسته

ولی حدس نمی زدم برادرزاده ام باشه ! وقتی می خواستند بروند داییت می گفت از روی شباهت تو با عکس های جوانی من که توی آلبومشون بوده سامان شک کرده بوده

اون روز اومده بوده اینجا تا در اصل منو ببینه و سرک بکشه ... وقتی دیده منم شبیه توام بیشتر شک کرده و سریع به شهرام گفته

امروزم تو رو خبر کرده تا مطمئن بشوند چه خبره !

دستش رو گذاشت زیر چونه ام و مستقیم با چشم های بارونیش نگاهم کرد ...

_شاید اگر تو نبودی من هیچ وقت نمی تونستم به خانواده ام برسم ... اینها همه حکمت خداست عزیزم

من و تو که نمی تونیم منکرش بشیم ... به من اعتماد کن ، ازم ناراحت و دلخور نباش .. همه چیزی که از باباتون مونده برام تو و کیمیا هستین

نمی خوام هیچ وقت غصه دار باشید من طاقتشو ندارم کیانا بخدا ندارم

محکم بغلش کردم و گذاشتم تا خودش رو سبک کنه ، کنار گوشش گفتم :

_منم فقط تو رو دارم مامانم ، معذرت می خوام که ناراحتت کردم .. همیشه بهت اعتماد داشتم و دارم تا هر جا هم که بری پشتتم

خندید .. منم خندیدم ! شاید روزگار و تقدیرم داشتند به ما می خندیدن کسی چه می دونه !

به خواست مامان به کیمیا زنگ نزدم تا یکم از هیجانات اولیمن کاسته بشه .. می دونستم الان چند تا امتحان داره و نمی تونه خودشو برسونه

پس بهتر بود فعلا چیزی نمی گفتم و یهو سورپرایزش می کردم با کلی خبر جدید ...

اون شب وقتی می خواستم بخوابم انقدر مشغله ذهنی داشتم که تقریبا نصفه شب خوابم برد اونم چه خوابی .. پر از کابوس چیزایی که تازه وارد زندگیم شده بود !

باید خوشحال می شدم از اینکه فهمیده بودم صاحب یه هتل به اون بزرگی و شیکی دایی خودمه ؟! یا اینکه سامان پسرداییمه ... واقعا برام عجیب بود

انگار توهم زده بودم ، حالم جوری بود که دیگه به همه چیز شک داشتم حتی خودم !

نمی دونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم ولی هنوزم خوابم می اومد و کرخت بودم ، خمیازه بلندی کشیدم و نشستم

چقدر خوابیدم ساعت از ۱۰ هم گذشته بود ! بدون اینکه حوصله شونه کردن موهام رو داشته باشم با یه کش بستمشون بالا و رفتم بیرون

داشتم صورتم رو می شستم که از شنیدن سر و صدا با تعجب رفتم تو اشپزخونه ... مامان داشت چای می ریخت

_خونه ای مامان ؟

_سلام عزیزم صبحت بخیر

_سلام مرسی

_بیا بشین صبحانه بخوریم

_مگه شما نخوردید ؟

_نه صبر کردم تو بیدار بشی

نشستم پشت میز ، شکر ریختم توی چای و دوباره پرسیدم

_چرا نرفتی مدرسه ؟

_آخه صبح داییت زنگ زد

سرم رو آوردم بالا و با تعجب گفتم :

_دایی!؟

_به این زودی یادت رفته کیانا ؟

واقعا یادم رفته بود ، شایدم انقدر تازه بود که هنوز بهش عادت نکرده بودم ...

مثل وقتی که میری مسافرت و صبح که از خواب بیدار میشی هنوز تکلیف دستت نیست اینجا

اگر خونه خودته پس چرا تصویر همیشگی رو به روت نیست !

همونجوری که داشتم چای رو بهم می زدم گفتم :

_خوب چی می گفت ؟ کاری داشت ؟

_آره ، می خواست دعوتمون کنه

نیشخندی که زدم از چشم مامان دور نمود

_هنوز فامیل نشده مهمونی دعوت شدیم ! چه بامزه

_می گفت ثریا خواسته تا شام بریم اونجا و ببینمون

_ثریا دیگه کیه ؟

_زنداییت ، البته دختر عموم هم هست

_آهان ! خوب چرا خودش نمیاد دیدنت اگر انقدر مشتاقه

_ نمی دونم شاید اقا جون غیر مستقیم دعوتم کرده

_ حالا می خوام بری ؟

لقمه ای رو که گرفته بود دراز کرد سمتم و با لبخند گفت :

_ بری نه بریم ! می خواهم که بریم

_ اصلا رو من حساب نکن ماما شهره

_ چرا ؟ تو دختر می دوست دارم ببرمت تا اونها هم ببینن

_ ولی من دلم نمی خواهد کسی رو ببینم

_ پس حرفای دیروزت دروغ بود ؟

_ کدوم حرف ؟

-همون که گفتم تا هر جایی بخوام پشتمی ، من به حضور تو نیاز دارم اینو بفهم ... دختر مونس مادرشه تنهام نذار کیانا

چی می تونستم بگم وقتی با چشم های مهربونش داشت یه چیز ساده رو ازم می خواست ! اونم برای اولین بار ... نمی تونستم بهش بگم از اینکه پیام اونجا می ترسم

می ترسم که تحویل مون نگیره بابات ! دوست ندارم جلوی چشم سامان دختری باشم که از هول زیاد می خواهد پرواز کنه و تورش رو پهن کنه

هیچ کدوم رو نگفتم به جاش لبخندی زدم و گفتم :

_ هنوزم میگم تا آخرش باهاتم

_ الهی قربون دختر نازم برم

صبحانه خوبی بود به دل من که چسبید ... شاید چون بعد از مدت ها صدای خنده های از ته دل ماما رو می شنیدم !

اصلا چرا باید ناراحت می شدم ، شاید واقعا حکمتی تو کار بوده که حالا همه چیز رو شده ... از کجا معلوم شاید ما هم شانس آوردیم و یه زندگی جدید بی دغدغه ساختیم !

بلاخره با این فکرها هر جوری بود دندان رو جیگر گذاشتم تا عصر بشه ، اونجوری که مامان می گفت قرار بود سامان ساعت ۷ بیاد دنبالمون

تا دیروز صاحب کارم بود امروز پسرداییم ! کاش به کیمیا می گفتم حداقل یکم سبک می شدم ... تقریبا آماده شده بودم ، از بیکاری داشتم جلوی آینه خط چشم می کشیدم مامان اومد کنارم وایستاد و گفت :

_چیکار میکنی ؟

_هیچی ، میگم اگر ماشین داشتیم خودمون رفته بودیما

_خوب آدرس نداریم

_آره حواسم نبود

_کیانا ؟

_هوم

_به نظرت من خیلی پیر شدم ؟

با تعجب از توی آینه نگاهش کردم و گفتم :

_این چه حرفیه مامی جونم !

لبخندی زد و گفت :

_فکر نمی کنم دیگه ثریا و اقا جون بشناسنم ... دیدی که شهرامم می گفت شکسته شدم

برگشتم و دستم رو انداختم دور شونه اش ...

_الهی فدات شم ، آخه مگه ۲۵ سال کمه ؟ یعنی دایی خودش عوض نشده بود ؟ یعنی زنش یا بابات تغییر نکردن ؟

تازه تو که سنی نداری شهره جونم ، همش ۴۵ سالته ... ببین انگار آبجی دو قلمومی

خندید و دستم رو انداخت پایین

_باز تو شیرین زبونی کردی ! دیگه انقدر اعتماد به نفس بهم نده که فکر کنم کیمیام !

_وا ! کیمیا که زشته از خدای باشه شبیه تو باشه

_عزیزم اون که با تو مو نمی زنه

_آره خوب اینم هست

صدای زنگ در خبر از اومدن سامان می داد ... قبل از اینکه بریم به مامان گفت :

_تیپم خوبه ؟

_مثل همیشه ماهی بیا بریم

_چه خوش می گذره دو تایی همدیگه رو تحویل می گیریم

همین که توی ماشین نشستیم سامان شروع کرد به تیکه انداختن ، البته خیلی غیر مستقیم
طوری که فقط مخاطبش من بودم

مامان که قشنگ معلوم بود توی حال و هوای خودش توجهی نمی کرد ولی من ناجور اعصابم
خراب شده بود جوری که فقط آرزوم بود یه جایی حال این بچه پررو رو بگیرم
انگار حرصش گرفته بود از اینکه پای راننده شخصی به قول خودش زبون دراز به خونه و زندگی
اش باز شده

بعضی وقت ها هست که یه آدم هایی رو به روت وایمیستن و می خواهند تو رو بکوبن یا خورد
کنند اما بی خبرند که در واقع دارند بهت انگیزه جنگیدن و بالا کشیدن رو می دهند !
با رفتار جدید سامان نه تنها حس معذب بودن بهم دست نداد بلکه پررو ترم شدم ، اگر
پدربزرگمون یکی باشه چرا من نباید به سهمم توی زندگی برسم ؟
وقتی در بزرگ آهنی خونه که نه ، قصر جمع و جورشون باز شد و رفتیم تو تقریبا دهنم باز مونده
بود ...

یعنی مامان من دختر این خانواده بوده و یه عمر با زجر و سختی زندگی کرده ؟ ۳ تا ماشین توی
حیات پارک بود ، همه شیک و مدل بالا

چراغ های مدل داری که توی تمام حیات پخش بود و آلاچیقی که یه جای دنج بود ، چمن های
خوش رنگی که با گل های مختلف گوشه و کنار رو تزئین کرده بود

همه و همه یه منظره قشنگ رو ساخته بودند برام ... جوری که دوست داشتم به جای رفتن تو ، همینجا وسط حیاط بشینم و لذت ببرم

خیلی وقت بود پارک نرفته بودم اینجا از پارکم خوشگلتر بودا !

وقتی ماشین رو پارک کرد مامان پیاده شد ، اما قبل از اینکه منم برم پایین سامان گفت :

_خیلی جای قشنگیه نه دختر عمه ؟

با چشم بیرون رو نگاه کردم و خیلی عادی گفتم :

_آره واقعا قشنگه

_دوست داشتی همچین جایی زندگی کنی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_نمی دونم شاید

_شاید ! خوب معلومه که دلت می خواهد همیشه منکرش بشی که

_پسردایی میگم تو واقعا اینجا زندگی می کنی ؟

سرش رو تکون داد و با افتخار گفت :

_بله ! چطور مگه ؟

در رو باز کردم و با لبخند گفتم :

_هیچی آخه انگار از من بیشتر ذوق زده شدی انگار تا حالا اینجور جاها رو ندیدی تعجب کردم !

پیاده شدم و در رو محکم بستم ، زیر چشمی نگاهش کردم هنوز تو ماشین بود دستی به موهایش کشید و سویچ رو درآورد

مامان زد به پهلوم و گفت :

_دو ساعت چی پچ می کردی ؟

_هیچی ، داشتیم خط و نشون می کشیدیم

_تو رو خدا یکم خانوم تر از همیشه باش کیانا نمی خواهم فکر کنند بد ادبت کردم

_خیالت راحت من مثل همیشه مودبم فقط جلوی زبونمو نمی تونم بگیرم

با صدای دایی شهرام برگشتیم سمت ساختمون ... همونجوری که با ذوق داشت می اومد طرفمون دستاش رو باز کرد تا مامان رو بغل کنه

_خوش اومدی شهره

چه صحنه ی رمانتیکی ! قشنگ معلوم بود چند ساله همدیگه رو ندیدند ... سامان کنارم ایستاد و آروم گفت :

_من فقط منتظرم چهره ی واقعی تو رو ببینم

اینم دیوانه بود ! گمونم چند شخصیتی بود و من خبر نداشتم ... محلش نداشتم

دایی یه دستش رو دور شونه مامان حلقه کرد و اون یکی دستش رو دراز کرد سمت من با تعلل رفتم جلو و بهش دست دادم

_سلام

_سلام عزیزم

فکر کردم فقط می خواد دست بده اما یهوپی مثل دیروز بغلم کرد ، اصلا فکر نمیکنه شاید آدم چندشش بشه یا معذب باشه ! آه

وقتی از پله ها بالا می رفتم به این فکر می کردم که پس این ثریایی که مشتاق دیدن دخترعموش بود چرا رخ نشون نداد ؟ یعنی زورش می اومد دو قدم بیاد استقبال ؟

حتما مامان جوانی هاش از اون خواهر شوهرها بوده ! لبخندی زدم و با تعارف های مکرر دایی دنبال مامان رفتیم تو

دقیقا یاد صحنه های توی فیلم ها افتاده بودم ، خونه های شیک و توپ ..

از ترس اینکه سامان فضول باز بهم گیر بده چشمم رو کنترل کردم تا سر فرصت همه جا رو دیدم بزنم می دونستم الان زوم کرده روی من !

_خوش اومدید

با شنیدن صدای زنونه که از پشت سر اومد فهمیدم ثریا جون نزول اجلال کردن! برگشتم و نگاهش کردم

بر عکس تصویری که توی ذهنم بود خیلی قیافه ی ناز و مهربونی داشت ، می خورد هم سن مامان باشه ، یکم چاق بود

معلوم بود خیلیم خوش خنده است! سعی می کرد تند قدم برداره اما گویا وزن زیادش مانع می شد البته شاید یه کوچولو اضافه وزن داشت نه خیلی زیاد!

با عشق مامان رو بغل کرد و با صدای ظریف و مهربونش مدام قربون صدقه اش می رفت .. حالا که فکر می کردم به این ضرب المثل می رسیدم که دوری و دوستی یعنی چی

وگرنه کجای دنیا زنداداش و خواهرشوهر اینهمه از دیدن هم خوشحال می شوند آخه ؟

بعد از چند دقیقه بالاخره از مامان دل کند و نگاهش به من که پشت سر مامان بودم افتاد ... چشم هاش رو درشت کرد و گفت :

_وای خداجون ، این دخترته شهی ؟

از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود ... اصلا به سنش نمی خورد

_بله کیانا

دستم رو دراز کردم و گفتم :

_سلام ثریا جون خوشبختم

بغلم کرد و محکم بوسم کرد ، بعدشم لپم رو کشید و گفت :

_منم خوشبختم کیانازی ، چقدر شبیه جوانی های مامانته همونجوری پر طراوت و قشنگ

_ممنون ببخشید کیانازی یعنی چی !؟

به جای زندایی سامان جواب داد :

_یعنی کیانا نازنازی ... مامان عادت داره برای بعضیا اسم جدید بسازه !

_چه بامزه ..

از اسم جدیدی که پیدا کرده بودم خوشم اومد ، ثریا زودتر از اونی که فکر می کردم به دلم نشست .. بر عکس پسر و شوهرش

واقعا دلم می خواست کیمیا هم اونجا می بود و این پذیرایی مفصل رو از نزدیک می دید عجیب جاش خالی بود

وقتی گوهر که یه زن سن بالا بود و به عنوان خدمتکار اونجا کار می کرد جلوی ما مدام خم و راست می شد و پذیرایی می کرد حس بدی داشتم

دلم براش می سوخت ، انگار دیگه از این قبراق تر پیدا نمی شده واسه کار .. والا ! یه لحظه فکر کردم تنها کسی که لایق این کاره خانوم مستوفیه ... !

باید همون شکلی که همیشه یه روسری می بست به سرش و با دستمال همه چیز رو پاک می کرد اینجا به جای گوهر کار می کرد ، از تصور قیافه اش خندم گرفت ...

سرم رو آوردم بالا که دیدم سامان داره نگاهم می کنه ، لبخندم خشک شد ... تا دیروز آدم بود نمی دونم چرا یهوایی اینهمه تغییر شخصیت داد بدبخت حسود

ثریا بهم نگاهی کرد و گفت :

_عزیزم لباساتو عوض کن راحت باش

وا ! یعنی باید لباس مجلسی می آوردم ... به مامان نگاهی کردم و گفتم :

_ممنون راحتم

_آخه با مانتو معذب نیستی ؟

مامان به جای من جواب داد :

_کیانا تعارف نداره ثریا خیالت راحت

_باشه گلم

با تیپی که خودش زده بود خوب معلوم بود فکر می کرد ما ناراحتیم ...

تا وقت شام خبری از آقاچون نشد ، خیلی دلم می خواست ببینمش ، تو ذهنم یه شخصیت
مستبد و دیکتاتور ازش ساخته بودم

یه پیرمرد بداخلاق عصا به دست نق نقو !

هر بار که مامان سراغش رو گرفت دایی می گفت حالا می بینیش شهره عجله نکن وقت زیاده
و همین حرف یا به نوعی پیچوندن تابلوشون قیافه مامان رو نگران کرده بود ، می شناختمش
معلوم بود استرس گرفته که یه وقت باباش نبخشیده باشش

وقتی با دعوت گوهر خانوم رفتیم سر میز غذا تقریبا کف کردم ! اصلا فکر نمی کردم برای ۵ نفر
آدم اندازه ۵۰ نفر غذا درست کنند

واقعا اینهمه تزیین و با سلیقگی از یه زن پیر بعید بود و دور از انتظار ...

از اونجایی که همیشه عاشق سوپ بودم اول شروع کردم به خوردن سوپ ، خیلی خوشمزه بود
اگر روم می شد دوباره می خوردم

جالب بود که سر میز غذا اصلا حرف نمی زدند ... تلویزیونشونم که اون طرف خونه بود ، آدم
حوصلش سر می رفت !

آروم به مامان که کنار دستم بود گفتم :

_اینها چرا چیزی نمی گویند ؟

_هیس غذاتو بخور .. اینجا مدلشه

_وا ! چه چیزا

_چیزی می خوای دختر عمه ؟

بلاخره صدای اردک فضول در اومد ، ایندفعه خوشحال شدم چون حداقل یکم اوقات فراغتم پر
می شد

نگاهش کردم و گفتم :

_بله ، داشتم دستور پخت سوپ رو از مامانم می پرسیدم اما بلد نبود شما بلدی ؟

ابروهاش رو داد بالا

_این دستپخت گوهره میخوای صداش می زنم پیرس

ثریا با ذوق گفت :

_مگه تو آشپزی بلدی خوشگله ؟

_ای یه کوچولو

_وای ! چه عالی ... من هیچی بلد نیستم بپزم

با تعجب گفتم :

_مگه میشه !؟

_اگه شما هم یه خدمتکار توی خونه داشتین دیگه دست به سیاه و سفید نمی زدی دختر عمه !

کاش می تونستم چنگال مرغ رو بکنم تو چشمش ... لبخند کجی زدم و بهش گفتم :

_اینم حرفیه ، فکر می کنم سوپش نخود داره ... در صورتی که نخود مخصوص هر آش و سوپی

نیست گوهر اشتباه کرده!

به جز خودش کسی منظورم رو نفهمید ... چون زندایی با شک گفت که نه نخود نداره انگار

ولی سامان لبش رو جمع کرد و دیگه چیزی نگفت ، از نظر من واقعا نخود هر آشی بود این شازده !

باورم نمی شد ثریا با این سن هنوز بلد نبود غذا بپزه ، آخه اینم شد زندگی ؟ یعنی در این حد

رفاه و آسایش هم درسته ؟

خدا رو شکر مامان من اینجوری نیست وگرنه دق می کردم ... وقتی همه یعد از صرف شام بلند

شدند و رفتند سمت پذیرایی گفتم :

_پس ظرف ها چی میشه ؟

گوهر زود گفت :

_من هستم جمع می کنم دخترم شما بفرمایید

بدون اینکه به نیشخند سامان اهمیت بدم گفتم :

_منم کمکتون می کنم

رفتم و شروع کردم به جمع کردن ظرف ها ... ثریا گفت :

_ولی عزیزم ...

مامان لبخندی زد و گفت :

_اشکالی نداره ، کیانا مثل خودم کار کردن رو درست داره

دیگه کسی چیزی نگفت و رفتند توی پذیرایی ، خدا رو شکر من بودم و گرنه گوهر تا صبح درگیر جا به جایی بود !

نیم ساعت طول می کشید فقط برسه به آشپزخونه ، نمی گذاشت ولی به زور خودم همه ظرف ها رو شستم

بعد از اینکه تموم شد پیش بندم رو کندم و گذاشتم روی کابینت ، برگشتم از آشپزخونه برم بیرون که دیدم سامان کنار در وایستاده و داره نگاهم می کنه

_خسته نباشی

_ممنون

_همیشه انقدر فعالی ؟

_ظرف شستن که فعالیت نیست

_پس چیه ؟

_به کار روتین

_آهان ، اونوقت تو به جز آشپزی و ظرف شستن دیگه چه کارایی بلدی ؟ مثلاً زمینم می شوری ؟ یا شیشه بلدی پاک کنی ؟

خیلی راحت و البته غیر مستقیم می خواست بگه بخاطر نوع بزرگ شدنمه که دارم این کارا رو می کنم و منو با مستخدم ها یکی می کرد

رفتم نزدیکش وایستادم و گفتم :

_بله که بلدم ! من خود ساخته ام نه گوهر ساخته ، خیلی بده حسرت خوردن یه قاشق از دستپخت مادرت به دلت باشه یا تو عمرت یه فنجونم نشسته باشی
اینها افتخار کردن نداره ، شما هم اگر یه روزی کار بزرگی کردی که نشونه مردونگیت بود بیا اینجا کلاس بذار !

بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم بیرون

چیزی که برام سوال شده بود برخورد سامان بود ، خوب اگر از من بدش می اومد پس چرا خودش فضولی کرد و کار رو به جایی رسوند که ما فامیلش بشیم
ولی نه تا قبل از این اتفاق ها مهربون تر بود ، یه بار جونم رو نجات داد ، بهم پیشنهاد پول داد برای خونه ، ماشینم رو عوض کرد و خیلی چیزای دیگه
باید از این قضیه سر در می اوردم وگرنه دیوونه می شدم .

داشتیم چای می خوردیم که دایی گفت :

_شهره یادمه دیروز گفتی بچه هام ، به جز کیانا بازم بچه داری ؟

_بله یه دختر دیگه دارم کیمیا

اگر سامان می فهمید که دو قلویم تو همین جلسه اول آشنایی آبروم می برد چون تازه می فهمید دم در شرکت چجوری پیچوندمش

_پس کیمیا خانومی که میگی کجاست ؟

لبخندی زدم و خودم سریع جواب دادم :

_توی اصفهان درس می خونه دایی جان ، دانشجواه در واقع

_چه عالی ! پس از تو کوچکتره ؟

_بله من از کیمیا یکم بزرگترم

مامان با شک بهم نگاه کرد ، بلاخره از طرز حرف زدنم می دونست که چی رو می خوام لو بدم چی رو لو ندم ! می خواستم بحث رو عوض کنم بخاطر همین بدون فکر پرسیدم :

_راستی آقاجون نمی خواهند تشریف بیارن ما ببینیمشون ؟

سامان خندید و گفت :

_مگه داری در مورد عروس آیندت حرف می زنی دختر عمه ؟

راست می گفت ، یه جوری گفتم انگار الان باید در باز می شد و آقاجون با یه سینی چای می اومد ... دایی اخم کرد و گفت :

_نمی خواستم امشب این موضوع رو عنوان کنم ولی گویا چاره ای نیست

_چه موضوعی داداش ؟ آقاجون طوریش شده ؟ نمی خواهد منو ببینه ؟

_نه عزیزم ، قضیه چیز دیگه ایه ... حقیقتش چند وقتی هست که آقاجون با ما زندگی نمی کنه مامان رنگش پرید و گفت :

_یعنی چی ؟

_خوب این خواسته خودش بود نه ما ، هر چی مخالفت کردیم ترجیح داد کار خودش رو بکنه

_الان کجاست ؟ چرا زودتر نگفتی ؟ خوب آدرسش رو بده برم ببینمش

_می دونی که پدر بیماری آسم داره ، از وقتی اومدیم تهران سالی چند بار می رفت بیمارستان چون آلودگی و هوای نا سالم اینجا براش مضر بود

چند سال اخیر اوضاعش بدتر شده بود ... بلاخره تصمیم گرفت طبق دستور پزشک معالجش محل زندگیش رو تغییر بده

متأسفانه من اینجا کلی مشغله دارم نمی تونستم جز تهران جایی زندگی کنم ، اما آقاجون تصمیم گرفت تنها باشه و در حال حاضر توی ویلای خودش تو دماوند زندگی می کنه

_با کی ؟

_پسر گوهر و زنش

مامان چیزی نگفت ، انگار رفته بود توی فکر ، مثل من !

باورم نمی شد یه مرد همه دار و ندار و زندگیش رو بده دست پسر و نوه اش اونوقت آخر عمری
بره جایی دور از خانواده اش و توی تنهایی زندگی کنه !

باز خانه سالمندان بهتر بود حداقل دو تا همزبون داشت ، بیچاره بابابزرگم !

_توی همین هفته یه روز می برمت تا ببینیش

به دایی نگاه کردم و گفتم :

_شما چند وقته که به اقا جون سر نزدید دایی ؟

بعد از یکم سکوت گفت :

_گمونم دو ماه میشه

_دو ماه؟! ولی دماوند که زیاد دور نیست

سامان حق به جانب گفت :

_بله ، اما بابا تازه از سفر برگشته ایران نبوده ، در ضمن برای ما که خیلی مشغله داریم دو ماه
اصلا وقت زیادی نیست

_خوب البته مشخصه که شما مشغله های مربوط به خودتون رو دارید و حسابی سرتون شلوغه !
من منظورم به پدرتون بود

روی مبل نیم خیز شد و گفت :

_تو هیچی از زندگی ما نمی دونی پس سعی نکن نیومده تو همه چیز دخالت کنی

_من به زندگی شما کاری ندارم ، دارم در مورد پدربزرگم حرف می زنم نه همه چیز !

_بذار یه روز بگذره بعد ادای نوه های با محبت رو در بیار

_مهر و محبت تو ذات و خون آدمه ، به یه روز و یه سال نیست ...

شما هم اگر نوه ی خوبی بودی اجازه نمی دادی کسی که داره تامینت می کنه تنها زندگی کنه و ۲
ماه یه بارم ازش خبری نگیری

_لازم نیست تو فسقلی به من درس بدی که چیکار کنم و چیکار نکنم

_البته چون شما زیادی اعتماد به نفس داری نمی خوام قبول کنی که کجای کارت ...

با دادی که مامان زد حرفم نیمه تموم موند

_کیانا ! بسه دیگه ادامه نده

_ولی مامان ...

_گفتم بسه ، خجالت نمی کشی جلوی بزرگترها زبون درازی می کنی ؟

اصلا دلم نمی خواست جلوی سامان تحقیر بشم اونم مثل بچه ها ، صورتم داغ شده بود فکر کنم فشار خونم زده بود بالا

_من زبون درازی نکردم فقط واقعیت رو گفتم

_حق با تواه دایی ، ما در حق آقاجون کوتاهی می کنیم ... من خودم از این بابت همیشه عذاب وجدان دارم اما عزیزم سامان درگیریه خودش رو داره

ثریا هم به خاطر فروش مدام در حال مسافرتیه چون دلتنگش میشه ، منم که کلی مسئولیت ریخته سرم

بلند شدم و خیلی مصمم گفتم :

_با اجازتون من میرم دماوند دنبال آقاجون

سامان نیشخند زد و گفت :

_آفرین بلدی چجوری نیومده خودت شیرین کنی

_من مثل بعضیا تلخ نیستم که بخوام حالا شیرین بشم

_ولی آقاجون قبول نمی کنه که بیاد اینجا کیانا

_چرا دایی ؟

_میگه اینجا دلگیره

_اگر من راضیش کنم که بیاد چی؟

زندایی با تعجب گفت:

_اما ما خیلی سعی کردیم عمو قبول نکرده عزیزم

_سعی کردن نمی خواد قلق داره

دایی بلند شد و اومد کنارم دستش رو انداخت دور شونه ام و گفت:

_شما جوانها هر کاری که بخواید می کنید، برو دنبالش ببینم چی کار می کنی

مامان گفت:

_با هم میریم منم می خواهم پیام

_نه، تو نیای بهتره مامان

_چرا!؟

_شهره جان به نظر منم اگر نری بهتره ممکنه آقا جون با دیدن تو دچار هیجان بشه که اصلا براش خوب نیست

با رفتن کیانا و سامان حداقل آمادگی دیدنت رو پیدا می کنه

_ولی من تنها میرم دایی

_دخترم تو که اونجا رو بلد نیستی! هر وقت که وقت داشتی با سامان برو، اصلا همین فردا چگونه؟

با اینکه دوست نداشتم دیگه اصلا با سامان تو یه ماشین بشینم ولی انگار مجبور بودم! قرار شد صبح بیاد دنبالم و با هم بریم

توی حیاط داشتیم خداحافظی می کردیم که دایی گفت:

_ببینم کیانا تو رانندگی بلدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ای دست فرمونم بدک نیست

با دست به ماشین ها اشاره کرد

_کدوم یکی از این ماشین ها رو دوست داری ؟

_والا همشون قشنگن

_ببین با کدومش راحت تر می تونی رانندگی کنی همونو بردار

با تعجب گفتم :

_بردارم ؟!

_خوب آره ، مامانت که قبول نکرده تا قبل از اومدن آقاجون اینجا بمونه و دارید میرید فعلا یکی

از این ماشین ها رو بردار تا راحت رفت و آمد کنی دایی جون

مردد به مامان نگاه کردم ... اگر به خودم بود که سریع قبول می کردم ولی امان از دست این

سامان که ۴ چشمی داشت منو می پایید

درسته که دایی خیلی اصرار کرد منم کم پرو نبودم ولی خوب مناعت طبعم زده بود بالا نمی

خواستم به این راحتی شب اول آشنایی وا بدم بخاطر همین گفتم :

_مرسی دایی جون ، بمونه برای بعد بهتره ، بخصوص که ما جای پارک هم نداریم

مامان با لبخندی که زد بهم فهموند کار خوبی کردم ... و اینجوری شد که سامان بیچاره بازم

مجبور شد ما رو برسونه

من عقب نشستم و مامان جلو تو کل مسیر دو تایی با هم در مورد همه چیز حرف می زدند و

من فقط گوش می کردم

و چیزی که فهمیدم این بود که سامان یه خواهر کوچکتر از خودش داره به اسم فرنوش که پاریس

زندگی می کنه ، ۴ ساله ازدواج کرده و یه دختر ۳ ساله داره به اسم هلیا

احتمالا همون دختری بود که عکسش رو روز اول توی هتل رو میز سامان دیده بودم و خیلیم ناز

بود

وقتی رسیدیم قبل از اینکه بریم پایین سامان گفت :

_من ساعت ۱۰ صبح اینجا

_باشه منتظرم

خداحافظی کرد و رفت ! فکر کنم امشب یک هیچ به نفع من بود ... همه جوری زدم تو برجکش

.....

صبح از وقتی بیدار شدم مامان با رفتارش بهم استرس وارد کرد تا وقتی که سامان اومد دنبالم

مدام چسبیده بود بهم و می گفت اینو بگو اونو نگو ... اینجوری برو اینجوری نرو

یعنی کلا اعصابم خراب شد ! حتی وقتی نشستم توی ماشین بازم سرش رو از پنجره آورد تو و گفت :

_سامان جان خواست باشه این دختره یکم زبونش تنده ، اگر اقا جون چیزی گفت کیانا خواست جواب بده تو نذار بحث عوض کن

_چشم عمه ، شما خیالت راحت باشه من هستم مواظبم

پشت چشمی برای سامان نازک کردم که یعنی می خوام مواظب نباشی !

بلاخره بعد از کلی سفارش و دلواپسی مامان دل کند و ما راه افتادیم ... از سکوت ممتد ماشین کلافه شدم ، داشت خوابم می گرفت

جالب بود که زنگ خور سامان کم شده بود !

روزایی که من راننده شخصیش بودم مدام در حال حرف زدن بود حالا نمی دونم چی شده بود که جو ماشین ساکت بود

دست به سینه نشستم و با اخم گفتم :

_خوب حداقل یه آهنگ بذار گوش بدیم

انگار توقع نداشت حرف بزنم ، بهم نگاهی کرد و گفت :

__چرا ؟

__داره خوابم می گیره !

__من حوصله گوش دادن ندارم

__مگه گوش کردنم حوصله می خواد !؟

__اوهوم

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

__ولی من دوست دارم حوصلشم دارم

__خوب هندزفری بذار

__نیاوردم

__وقتی برگشتی گوش کن

__الان میخوام گوش کنم !

دستی توی موهاش کشید و گفت :

__لجباز لوس

زیر لب از قصد جووری که نشنوه گفتم :

__عقده ای !

__چی گفتی ؟

__هیچی

__فحش دادی ؟

__وا ! مگه من بی ادبم ... ببین با عرض معذرت من دلم آهنگ می خواد

کنترل ضبطش رو از کنار دنده برداشتم و روشنش کردم ، یکم زیادی سیستمش پیشرفته بود
 کلی بیخودی دکمه زدم تا بلاخره صدای آهنگ بلند شد

اولش خیلی آروم بود فکر کردم ولومش کمه تا می تونستم زیادش کردم ، سامان لبخند زد ...

هنوز تو تفسیر لبخندش بودم که یهو چنان صدای آهنگ پیچید تو ماشین که از ترس جیغی زدم
 و کنترل رو پرت کردم هوا

گوشام رو با دست گرفتم و با داد گفتم :

_کمش کن!

داشت بلند می خندید ... همون ! پس می دونست آهنگه چیه که منتظر بود عکش العمل من
 ببینه !

بیخیال پیدا کردن کنترل شدم و با دست کمش کردم ...

_آخه این مزخرفات چیه گوش میدی ؟

_قشنگه که ، پر از هیجانه

_خوب معلومه واسه گوش دادن اینا باید اعصاب و حوصله داشته باشی

_آره دیگه اینم هست

_اصلا خودم فلش دارم توش پر از آهنگ های قشنگه دادم حمید برام گلچین کرده الان پیداش
 می کنم

داشتم تو کیف دنبالش می گشتم که گفت :

_توام کشتی ما رو با این فلشت ! حالا حمید کیه ؟

_پسر همسایمون

_آهان

بیا ، پیداش کردم

وصل کردم و صداس رو یکم باز کردم

چشمای من پر خواهشه

نگاه تو یه نوازشه

برای این دل دیوونه

دلم برات پر میـکـشه

صدات واسم آرامشه

نگات مثل نم بارونه

دوست دارم دلم می گیره بی تو بی هوا

هر لحظه قلب من میشکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خـونـمه قلب تو قلب منـه

هر جا تو هر نفـس دل واسه تو می زنه

کی غیر تو عزیزم همه حرفامو می دونه

اشکامو کی میفهمه غم چشمام میخـونه

عشقت کار خدا بود که تورو به دلم داده

دنیا منو فهمیده مهـرت به دلم افتاده

دوستِ دارم دلم می گیره بی تو بی هوا

هر لحظه قلب من میشکنه بی تو بی صدا

عشقت تو خـونـمه قلب تو قلب منـه

هر جا تو هر نفس دل واسه تو می زنه

بهت نمی خوره انقدر از آرامش خوشت بیاد!

چطور؟

چون بیشتر هیجانی هستی

خوب آره ولی به وقتش آرامش هم باید باشه ، اتفاقا من بر عکس ظاهرم خیلیم آرومم

هنوز حرفم تموم نشده بود که آهنگ بعدی باعث شد سامان بترکه از خنده ، یعنی آخرش بود!

هی جیگیلی جیگیلی جیگیلی جیگیلی

اخماتو وا کن

هی جیگیلی جیگیلی جیگیلی جیگیلی

یه نیگاه به ما کن

ایوووووووووووووو

از ترس اینکه دستم بندازه سریع فلش رو درآوردم و گذاشتم توی جیبم ، این حرکت باعث خنده بیشترش شد ... خودمم خندم گرفت !

خیلی طول نکشید که رسیدیم ... یه جای خوش آب و هوا بود که واقعا می شد توش نفس کشید ، با اینکه شمال نبود ولی دست کمی هم نداشت .

با بوقی که سامان زد در کوچکی که کنار در پارکینگی بود با یکم فاصله باز شد و یه مرد حدودا ۴۰ ساله اومد بیرون

اصلا شباهتی به مامانش که گوهر باشه نداشت ! با دیدن ما دوید جلوی ماشین

_چطوری آقا مرتضی ؟

_به به اقا سامان .. سلام علیکم ... چه عجب یادی از ما کردید خوش اومدید آقا خوش اومدید اقا بزرگ حتما خوشحال میشه بفرمایید الان در باز می کنم

اینجا حتی از خونه خودشونم قشنگ تر بود ! یه ویلای دنج و دوست داشتنی ... آدم بعضی وقت ها تا پاش رو می گذاره یه جایی حس خوبی بهش دست میده و بیخودی کلی موج مثبت می گیره بعضی وقتها هم بر عکسه ! یعنی من که اینجوری بودم ... با دیدن ویلا حس خوبی بهم دست داد از ماشین پیاده شدیم ، مرتضی از دیدنمون خیلی خوشحال شده بود ، اینجوری که معلوم بود از دو ماه هم بیشتر بود که کسی اینجا نیومده بود

بیچاره اقا چون ندیده ام!

_اقا چون کجاست آقا مرتضی ؟

_فکر کنم رفتند تو باغ پشتی ، همین الان صداشون می کنم

_نمی خواد خودم میرم پیشش

_هر جور خودتون می دونید ، شهرام خان نیومدن ؟

_نه فقط ما دو تاییم ... کیانا تو همین جاها باش من برم باهاش حرف بزنم خودم خبرت می کنم

_باشه برو

روی صندلی های سفید فلزی که زیر درخت بید بود نشستم

بعد از چند دقیقه مرتضی با یه سینی میوه و شربت اومد و گفت :

_خیلی خوش اومدید ، بفرمایید ... چرا تشریف نمی برید داخل؟

_ممنونم همینجا خوبه هواش قشنگه

_جسارت نباشه ، شما دوسته آقا سامان هستید ؟

درکش می کردم ، چون اصولا خودمم کم فضول نبودم ! لبخندی زدم ولیوان شربت رو برداشتم

_نه من از اقوام نزدیکشونم

معلوم بود گیج شده سرش رو خارید و با اجازه ای گفت و رفت

نیم ساعت گذشت ولی از سامان خبری نبود ، بلند شدم تا برم یکم سرک بکشم ببینم چه خبره ، از همون راهی که رفته بود رفتم

یه باغ بزرگ پشت ساختمون بود ، مطمئن بودم کل درختاش میوه داره ، البته از نوع خوشمزش مثل گیلان و آلو و این چیزا ...

یکم که جلو رفتم صدای صحبتشون رو شنیدم ، یعنی فقط صدای سامان می اومد

_تو رو خدا یه چیزی بگو آقا جون ، یعنی هیچ حسی نداری ؟ خودت همیشه می گفتی آرزوته که یه بار دیگه عمه شهره رو ببینی

نمی تونستم از این زاویه خوب ببینمش ، پشتش به من بود ... سامان رو به روش وایستاده بود و کلافه داشت حرف می زد ، فهمیدم از چیزایی هم که شنیدم لجبازتره

بعید می دونستم کار سامان باشه ! با شنیدن صداش گوشام تیز شد

_گفتم که نه ، بیخود خودتُ سبک نکن بابا ... برگرد و به کار و زندگیت برس

_اما آقا جون دختر عمه شهره اینجاست اومده تا شما رو ببینه

_ببرش پیش مادرش من با کسی کاری ندارم

تعجب کردم از اینکه یکه‌دندگی و لجبازی! نتونستم بیشتر از این منتظر دستور سامان باشم
اینجور که معلوم بود همچین جرزه ای نداشت
رفتم جلوتر و گفتم :

_ولی من با شما کار دارم آقاجون

سامان سرش رو آورد بالا و با اشاره گفت برو ... فکر کرده منم مثل خودش می ترسم!
بی توجه بهش رفتم جلوتر ، خیلی دوست داشتم قیافه بابابزرگم رو ببینم ... پشت سرش
وایستادم و دوباره گفتم :

_من از مهمون نوازیه شما زیاد شنیده بودم اومدم تا با چشم خودم ببینم

بعد از چند لحظه با صدایی که می لرزید گفت :

_برای مهمون سرزده تکلیفی به میزبان نیست

رفتم جلوش وایستادم و گفتم :

_حتی اگر اون مهمون نوه ی میزبان باشه!؟

قیافه اش مهربون بود بر عکس تمام سعی ای که می کرد تا خشن باشه!

ابروهای درهم سفیدش موهای نقره ای کم پشتش ، چشم های روشنی که خیره شده بود به جای
نا معلومی ... دستای پیرش که روی عصای چوبی اش حلقه شده بودند

خیلی برام دوست داشتنی بود ، نمی دونستم داشتن پدربزرگ حتی بدون اینکه لمسش کنی
انقدر قشنگه!

_من نه دختری دارم نه نوه ای!

_یعنی به این راحتی منکر وجود من و مادرم می شوید؟ یعنی حتی بعد از اینکه سال نمی
خواهید فقط یه بار دخترتون رو ببینید؟ درد دلش رو بشنوید؟

اجازه بدید سایتون بالا سر خودش و بچه هاش باشه؟

عصاش رو کوبید روی زمین و با خشم گفت :

_سایه اون شوهر ...

قبل از اینکه چیزی پشت سر بابا بگه سریع گفتم :

_خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه ! بابای من چند سالی هست که عمرش رو داده به شما

گره ابروهاش بیشتر شد ، اما چیزی نگفت

دلم می خواست حداقل نگاهم کنه ! مامان از لجبازیش زیاد گفته بود ، می دونستم نگاهش رو بالا
نمیاره مجبورم خودم دست به کار بشم

بخاطر همین نشستم روی زمین و مستقیم مقابل چشم هاش نشستم ، سرم رو کج کردم و با
لبخند گفتم :

_سلام اقاجون

نمی دونم شاید از دیدن شباهت صورتم با مامان بود که پر از بهت و تعجب و عشق خیره شد بهم
!

بعضی وقت ها هر چقدرم که سعی کنی نمی تونی پرده بکشی جلوی دوست داشتنی که از
چشمات می باره ، نه دوست داشتنی که لفظیه و مقطعی

اونی که اصله و از تو قلب آدم موج میزنه و ساحل چشم هات رو خیس می کنه !

چشم های منم مثل اون خیس شد و گفتم :

_فکر نمی کردم با دیدنتون هیچ حسی داشته باشم ، اما دارم ... انگار هزار بار تو خواب و بیداری
دیدمتون

برام آشنایید ، حتی اگر از اینجا بیرونم کنید مثل مامانم ، بازم دوستتون دارم

بهش دروغ نگفتم ، حرفام از قبل تعیین شده نبود .. همش یهویی اومد رو زبونم . از جاش بلند
شد آرام چیزی گفت که متوجه نشدم

داشت می اومد طرفم منم بلند شدم و اشکام رو پاک کردم ، رو به روم وایستاد و گفت :

_تو خیلی ... خیلی شبیه شهره ای

خندیدم

_نا سلامتی دخترشم آقاچون

دستش رو که حالا داشت می لرزید آورد بالا و دراز کرد سمتم ، بر عکس وقتی که برای دست دادن با دایی معذب بودم به راحتی دستم رو گذاشتم توی دستای قوی اما پیر و لرزانش نتونست تحمل کنه قبل از اینکه چیزی بگه دستش شل شد و نزدیک بود بیفته زمین که سامان سریع کمکش کرد و چسبیدش

_خوبی اقاچون ؟

سرش رو تکون داد و به سختی گفت :

_منو ببر تو اتاقم بابا

ناراحت شدم ، حس کردم اوقات خوشش رو بهم زدم با اومدن ناگهانییم ... نکنه حالش بد بشه ، سامان کمکش کرد و بردش توی ساختمون

من همونجا نشستم و سرم رو گذاشتم روی میز ، اگر نمی خواست مامان رو ببینه چی ؟! حتما مامانم دق می کرد

چرا باهام حرف نزد ؟ چرا انقدر زود از پیشم رفت ؟

_تو دیگه چت شد ؟

سرم رو آوردم بالا و به سامان نگاه کردم

_حالش خوبه ؟

_آره یعنی بد نیست

_چرا یهو اینجوری شد ؟

_ نمی دونم شاید یاد قدیما افتاده ولی هر چی که هست بهتره یکمی تنها باشه

_نکنه مامان رو بازم نبخشه ؟

_آقاجون خیلی دل بزرگی داره ، حالا هم که سنی ازش گذشته مطمئن باش دیگه دخترش رو از خودش دور نمی کنه

_ولی رفتارش که اینو نمی گفت

_کدوم رفتار ؟ اون بنده خدا شوکه شده ، همینم که اومد جلو و دستت رو گرفت خودش کلیه دیگه چی می خواستی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_نمی دونم ، شایدم حق با تواه

_چه عجب ! یه بارم حق رسید به من

_حوصله ای داریا

با اومدن مرتضی ساکت شدیم

_سامان خان آقاجونتون گفتند تشریف بیارید بالا نماز و ناهار که گذشت با شما کار دارند البته هم شما هم مهمونتون

دیگه مطمئن شدم که حرف سامان درسته و این غم دوری رو به پایانه ... خوب شد بیرونم نکرد !

ناهار قرمه سبزی بود که من همیشه عاشقش بودم ، دستپخت هما مثل مادرشوهرش گوهر عالی بود من که تاییدش کردم !

دوست داشتم به جای اینکه توی یه سالن بزرگ منتظر بشینم تا آقاجون بیاد و بگه چی تو سرشه خودم برم تو اتاقش و زیر زبونس رو بکشم

ولی خوب هنوز اخلاقی دستم نبود یکم خطری میزد ...

بلاخره نزدیک ساعت ۳ بود که در اتاقش باز شد و با آرامش اومد بیرون ، به احترامش وایستادم

وقتی که نشست کنار سامان منم نشستم ، نگاهی بهم کرد و گفت :

_اسمت چیه دختر ؟

_کیانا

سرش رو تکون داد

_چرا شهره خودش نیومد اینجا ؟

_خوب مامان از خداهش بود که بیاد دست بوس شما ولی دایی شهرام گفت اول من پیام بهتره

در ضمن مامان شهره هر وقت شما اجازه بدید به سرعت برق و باد خودش می رسونه اینجا

_لازم نیست

قلبم ریخت ، سریع به سامان نگاه کردم ... اونم مثل من یه جوری شده بود

_نمی خواهد اون بیاد اینجا ، عصر ما میریم تهران

باورم نمی شد ! یعنی نتیجه چند ساعت تنهایی و فکر کردنش شد این ؟ که خودش بره پیش

دخترش ؟ یعنی اینهمه دل تنگش بود !

با ذوق دستامو کوبیدم بهم و گفتم :

_وای عالیه

سامان با اشاره به اقاچون گفت :

_کیانا !

_مگه چیه خبر خوب شنیدم ذوق کردم دیگه ، اگه اجازه بدید من یه زنگ به خونه دایی بزنم و

بگم که داریم شام میریم اونجا گوسفند سر ببرند

از جاش بلند شد و گفت :

_با شهره حرف دارم ، خیلی زیاد ... خیلی

تو فکر بود حتی وقتی از کنارم رد شد معلوم بود که حواسش اینجا نیست ، من که تو دل اون

نبودم اما از دل مامانم خبر داشتم

بخاطر همین رفتم توی حیاط سریع گوشی رو روشن کردم و شماره اش رو گرفتم ...

با اولین بوقی که خورد جواب داد

_کیانا دق کردم از دستت چرا این لعنتی رو خاموش کردی آخه ؟

_ا! خوب از بس زنگ می زدی دیگه

_خیلی خوب بگو چی شد ، بابامو دیدی ؟ حالش خوبه ؟ هنوزم مثل اون موقع ها اخم به ابروهاشه ؟

داشت گریه می کرد ، منم بغض کردم

_مامانی ، برو خونه دایی شهرام

_چرا ؟

_آقاجون می خواهد بیاد تهران ... نمی دونم چه ساعتی ولی تا شب نشده میاد برو اونجا و خودت ببین بابات رو

_راست میگی کیانا ؟

_آره به جون خودم

_الهی خوش خبر باشی عزیزم ، همین الان میرم اونجا

_مواظب باشیا

_تو رو خدا گوشیت رو روشن بذار می خواهم بدونم کی میاد

_چشم ، فعلا کاری نداری ؟

_نه عزیزم ... خداحافظ

_فعلا

خیلی خوشحال بودم که همه چی داشت به خیر می گذشت البته هنوز معلوم نبود چی می خواد بشه ولی همین که حاضر به دیدن مامان شده بود خودش کلی خوب بود !

_زنگ زدی به عمه ؟

برگشتم سمتش و گفتم :

_آره قرار شد بره خونه شما منتظر باشه

_اونجا خونه اقاخونه نه ما

_حالا چه فرقی می کنه ! راستی دیدی بلاخره تونستم آقاجون رو راضی کنم ؟

_خیلی خجسته ای ! اون بخاطر دخترش کوتاه اومده نه تو

_عجبا ! ببینم کی بود نیم ساعت مخ به کار گرفت نتونست هیچ کاری کنه ؟

_این چه طرز حرف زدنه مخ به کار گرفت یعنی چی ؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

_بحث چرا عوض می کنی ؟

_راستی تا آقاجون کاراش رو کنه بیا بریم تو باغ یه دور بزنیم خیلی جای قشنگیه

_بریم ولی سامان خان ۲ هیچ

_دلم می سوزه

_برای ؟

_دخترایی مثل تو

_! ! چرا اونوقت ؟

_چون فکر می کنید پسرای مثل من ممکنه کم بیاریم !

_والا دخترای دیگه رو نمی دونم ولی من مطمئنم تو کم آوردی !

_در صد اطمینانت مزخرفه

_شما اینجوری فکر کن ... حالا کجا ؟

_دارم میرم باغ اگه میای بیا

دنبالش رفتم ، واقعا با صفا بود ... جای مامان و کیمیا خالی ما کلا عاشق طبیعت بودیم

سامان وسط درختا وایستاد و گفت :

_اونجا رو می بینی ؟

به جایی که اشاره می کرد نگاهی کردم و گفتم :

_آره کور که نیستم !

_نه دیگه کور نیستی ولی نمی تونی از اینجا ببینی که چه خبره

_مگه چه خبره ؟

_آلو و آلبالو و گیلان دوست داری ؟

همیشه عاشق میوه های ترش بودم مخصوص آلبالو ، چشم هام رو درشت کردم

_وای معلومه که دوست دارم !

_خوب اینجاها خبری نیست اما ته باغ پره درخت میوه های خوشمزست

_چه کاری بوده که همه رو ببرن ته باغ ؟

_منم مثل تو نمی دونم ... حالا پایه ای بریم آلبالو بخوریم ؟

_ناجور

می خواستم برم که دستش رو آورد بالا و گفت :

_مسابقه بدیم ببینیم کی کم میاره ؟

_مسابقه ؟

_وقتی سرعت رانندگیت خوبه حتما خوبم بلد بدویی

نمی دونستم چیکار کنم ، می ترسیدم برم و ضایع بشم نفس کم بیارم از طرفی هم دلم نمی

خواست خیلی راحت بگم نه که فکر کنه سریع کشیدم کنار

طبق معمول عقم رو شوت کردم و رو هوا گفتم :

_باشه بریم

با یک دو سه ای که سامان گفت شروع کردیم دویدن .. راه کمی نبود بدیش این بود که شاخ و

برگ درختا یکم اومده بود وسط راه باریک و نمی گذاشت تا با خیال راحت و مستقیم رفت

اگر با ماشین بودم خیلی راحت بلد بودم با لایی کشیدن حلش کنم

درسته سامان ورزشکار بود اما خوب من ریز تر و تند تر بودم کلی صلوات نذر کردم تا نفسم
نگیره بدبخت بشم

هنوز جلوتر ازش بودم برگشتم تا ببینم فاصله چقدره که یهو با داد گفت :

_کیانا مواظب باش !

سرعتم زیاد بود ، ترسیدم که چاله ای چیزی جلوی پام باشه یا شاخه درختی جلوی چشمم بیاد
ناخوداگاه دستام رو گرفتم سمت صورتم و پام رو مثل وقتی که میخوای از روی چیزی بپری
آوردم بالا

تعاللم رو از دست دادم پام چرخ خورد و همونطوری که داشتم جیغ می زدم محکم با مخ خوردم
زمین

صورتم روی زمین بود ، بوی خاک داشت مستقیم می رفت تو حلقم !

سرم رو آوردم بالا ، مچ دستم داشت می سوخت ... وقتی صدای خنده بلند سامان رو شنیدم تازه
فهمیدم چه خبره

عمر اگر به این راحتی دلش رو خوش می کردم

دستم رو گذاشتم روی زمین و به سختی نشستم ... بالای سرم وایستاد و با خنده گفت :

_۱، ۲ دختر عمه ...

بلند شدم وایستادم ، سعی کردم چهره ام خونسرد و معمولی باشه ...

آروم چند تا نفس عمیق کشیدم با دست خاک مانتو و شلوارم رو تگون دادم و همونجوری گفتم :

_فر پلی شنیدی یعنی چی ؟

_یعنی چی ؟ یعنی من ناجوانمردانه بازی می کنم ؟

نگاهش کردم و گفتم :

_آره متاسفانه ، بازی هم که با یه دستی و نامردی بخواد پیش بره میشه جر زنی ، بعد ممکنه
طرف مقابلت تاثیر بگیره به جای اینکه مردونه بجنگه

مثل خودت یه جایی بدجور حالت بگیره ! حالا که اینجوری اومدی جلو منتظر حالگیری منم باش

به دیوار رو به رو اشاره کردم ، یه علامت مثل ضبدر روش بود نشونش دادم و گفتم :

_اینم خط و نشونش ، اگر من پیام وسط زندگی شما تو فقط با پناالتی می تونی ببری پسر دایی نه هیچ جور دیگه ای !

با اینکه داغون بودم اما به روی مبارک نیاوردم ، جوابی نداد ... دستی کشید توی موهای

گوشیم رو گرفتم طرفش و گفتم :

_شماره اینجا رو برام بگیر کار دارم

نیشخند زد

_چیه ؟ میخوای بزرگترت صدا کنی ؟

_آره با بزرگترم کار دارم بگیر

شماره رو گرفت و داد بهم ... هما جواب داد ، سامان وایستاده بود تا ببینه چی میگم بهش

_هما جون یه کاری می کنی ؟

_بفرمایید ، حتما

_میشه به آقا مرتضی یه سبدی ظرفی چیزی بدی تا بیاره ته باغ ؟

_برای چی خانوم ؟

_اینجا کلی آلبالو هست می خواهم بچینم ببرم تهران حیفه همش داره خراب میشه

سامان با سرخوشی خندید و رفت سمت درختا ، بیچاره حتما فکر می کرد راستکی می خوام آمار بدم !

تا خود تهران داشتم آلبالو می خوردم دلم نمی اومد وقتی انقدر خوشگل بهم چشمک می زدند از خیرشون بگذرم !

تمام طول راه توی سکوت گذشت ، آقاجون به شدت توی فکر بود معلوم بود که چه حالی داره

من بر عکس اون به تنها چیزی که فکر نمی کردم همین دیدار مامان و پدرش بود

فقط داشتم نقشه می کشیدم که چجوری باید بزنم تو پر سامان ... نباید بهش اجازه می دادم هر وقت که خواست دستم بندازه

اگر قرار بود توی یه خونه زندگی کنیم مجبورم بودم گریه رو دم حجله بکشم ! چقدرم که بلد بودم

کاش حداقل می فهمیدم تو ذهنش چی می گذره ، چرا یکدفعه اینهمه تغییر شخصیت داد ؟

شاید من یه جای کارم می لنگید اما نه من که همون کیانای سابق بودم

نزدیک خونه دایی بودیم به مامان اس ام اس دادم چون صد بار تاکید کرده بود ... بیچاره مامان چه حالی داره الان !

سامان زنگ در رو زد ، اگر من جای مامان بودم حتما وسط کوچه وایستاده بودم نمی دونم چرا نیومده بود استقبال ؟ شایدم هنوز از آقاجونش می ترسید

در که باز شد اول آقاجون با اقتدار و البته کلی اخم رفت توی حیاط ... کاش سامان مثل اوندفعه ماشین رو می آورد تو

همین که نگاه آقاجون افتاد به مامان که وسط حیاط وایستاده بود و داشت گریه می کرد گوشی لعنتیم زنگ خورد

رد تماس زدم و زود رفتم توی فیلمبرداری بلاخره باید از این صحنه ی بسیار ارزشمند فیلم می گرفتم

اما بازم گوشی زنگ خورد ایندفعه سامان هم برگشت و نگاهم کرد

کیمیا بود خروس بی محل تر از اونم مگه بود اصلا ! می دونستم هر کاری کنم بازم میگیره شماره ام رو با حرص به سامان گفتم :

_تو رو خدا فیلم بگیر من جواب این کنه رو بدم

نیشخند زد و چیزی نگفتم ، فکر کرده حالا کی بهم زنگ زده !

رفتم اون طرف تر و جواب دادم

_بله ؟

_سلام ، چرا انقدر دیر بر میداری آدم دلواپس میشه؟

_دستم بنده کارتو بگو می خوام قطع کنم

_وا ! تو که الان سر کار نیستی چه خبره مگه ؟

_هیچی بابا ، بگو دیگه

_ببین من دارم میام تهران

یا خدا ، همینو کم داشتم تو این موقعیت

_تهران برای چی ؟

_کیانا چته تو ؟ یعنی نیام خونم ؟

_چرا بیا ولی چرا انقدر بی موقع آخه ؟

_گمشو اصلا ازت خوشم نیومد با این حرف زدنت

هنوز داشت بهم نق می زد برگشتم ببینم اون طرف دارن چیکار می کنند ، مامان داشت تو بغل

آقاجون گریه می کرد ... حواسم به گوشی نبود گفتم :

_گندت بزنی آخرشم نتونستم ببینم عکس العملشونو بس که بد شانسم

_با منی ؟

_نه بگو

_چی بگم دیگه ؟ میای یا نه ؟

_کجا ؟

_گیجیا بیا دنبالم گناه دارم با اتوبوس اومدم خسته ام تا نیم ساعت دیگه میرسم ترمینال

با دست زدم روی پیشونیم

__ یعنی کیمیا واقعا محشری با این برنامه ریزیت دقیقا زدی وسط هدف

__ کدوم هدف ؟

__ هیچی ، کاری نداری ؟

__ میای ؟

__ مگه می تونم نیام ؟ منتظر باش بهت زنگ میزنم بای

__ قربونت بابای

قطع کردم و گوشی رو پرت کردم تو جیبم ، اعصابم خورد شده بود ... هیچی از این دیدار زیبا نفهمیدم

رفتم پیش سامان و گفتم :

__ فیلم گرفتی ؟

__ آره

به دستاش نگاه کردم که توی جیبش بود

__ خوب کو ؟ بده ببینم دیگه

__ می خواستی به مزاحمه بگی بعدا زنگ بزنه تا بتونی زنده اش رو ببینی

__ عجب! مزاحم کجا بود کیمیا بود داره میاد تهران باید برم دنبالش

__ واقعا ؟

__ آره ... حالا نمی دونم چیکار کنم

__ چی رو ؟ مگه دفعه اوله که میاد تهران ؟

__ نخیر ولی دفعه اوله که قراره بفهمه یه خانواده جدید داریم و هزار تا اتفاق افتاده که بیچاره ازشون بی خبره

تازه نمی دونم ببرمش خونه خودمون یا بیارمش اینجا !

__بیارش اینجا دیگه ، راستی اونجا رو تحویل دادید ؟

__وای ! امروز چند شنبست ؟

__پنج شنبه

__قرار بود تا جمعه تخلیه کنیم چرا یادم نبود

__خوب صبح میریم اونجا

__همه چیز قاطی شده ... من فعلا برم دنبال کیمیا تو به مامانم بگو

__با چی میری ؟

__راست می گفت اصلا حواسم نبود ماشین ندارم ، دستم رو زدم به کمرم و طلبکارانه گفتم :

__تقصیر تواه دیگه ماشینمو گرفتی دیگه ام ندادی ، حالا من بدبخت موندم رو هوا

__بیا بریم ماشینتم سر فرصت بر میداری

__نمی خواد خودم با آژانس میرم

__برو سوار شو تا من به مامان بگم کجا میریم

__دیگه تعارف کردن نداشت که ، شونه ای بالا انداختم و گفتم :

__باشه پس زود بیا

اینجوری بهتر بود حداقل سامان وقتی می فهمید ما دو قلوئیم ، خودمون ۳ تا بودیم و کسی دیگه

خبردار نمی شد من قبلا چه کارایی کردم

داشت می رفت سمت فرودگاه که گفتم :

__کجا میری ؟

__فرودگاه دیگه

__ما هنوز انقدر با کلاس نشدیم ، برو ترمینال پسردایی

زد زیر خنده و مسیر رو عوض کرد ... تو دلم کلی بد و بیراه بهش گفتم هنوز از دست کار چند ساعت پیشش دلم خون بود

چقدر وقیح و پررو بود که به روی خودشم نمی آورد !

نزدیک ترمینال بودیم که شماره کیمیا رو گرفتم

_الو رسیدی ؟

_پس نه هنوز تو راهم ، نیم ساعته علاف تو شدم

_دارم میام نق زن

_باشه تو سالن نشستم بیرون گرمه

_اوکی فعلا

سامان گفت :

_چی شد ؟

_هیچی منتظره

_رسیدیم

_تا تو پارک کنی من میرم میارمش

_وایسا با هم بریم دیگه

_نه بابا نمی خواد ما الان میایم

منتظر نمودم چیزی بگه ، سریع پیاده شدم و رفتم توی سالن ... ولی هر چی گشتم نبود

هر چی هم بهش زنگ می زدم آنتن نمی داد ، کلا نمی تونست دو دقیقه یه جا بند بشه آه .. از دست این دختره

داشتم شماره اش رو می گرفتم که صدای سامان رو از پشت سر شنیدم

-کیانا پس کجا موندی ؟

برگشتم بگم چی شده که دیدم داره با کیمیا حرف می زنه ! خندم گرفت ... بیچاره گیجه نمی بینه
لباسش با من فرق داره

کیمیا با تعجب بهش گفت :

_سلام

سامان نگاهی به ساک کوچک توی دست کیمیا کرد و گفت :

_تو مگه کیانا نیستی !؟

پوفی کردم و رفتم جلو گفتم :

_نخیر من کیانام این کیمیاست !

سامان با چشم های درشت شده از تعجبش نگاهی بهمون کرد و گفت :

_شما ... شما دو قلوید !؟

_پ نه پ این کپیمة منم زیراکسشم

دست کیمیا رو گرفتم و محکم بغلش کردم ، بازم دلتنگش بودم مثل همیشه

_الهی فدات شم انگار یه ساله ندیدمت کیمی جونم

آروم کنار گوشم گفت :

_این پسره اینجا چیکار می کنه ؟

از بغلش اومدم بیرون و روسریم رو یکم با دست صاف کردم و گفتم :

_حالا بیا بریم بهت میگم

لبخند تصنعی به سامان که هنوز تو بهت بود زد و گفت :

_ببخشید

دستم رو کشید و بردم اون طرف تر ، مثلاً می خواست یواش حرف بزنه ولی حواسش نبود داره

داد می کشه !

_جواب منو بده ، مگه تو نگفتی باهاش دعوات شده اخراجت کرده ؟ اصلا معلوم هست داری
چیکار میکنی؟

دو سه بار هم که بهت زنگ زدم پرسیدم چی به چیه منو پیچوندی ... انقدر دل نگران بودم که
کوبیدم اومدم تهران

_بیخود کردی ، تو گفתי و منم باور کردم که بخاطر من اومدی !

_حالا هر چی ، تو توضیحت رو بده تا از فضولی نمردم

_بابا مفصله همیشه اینجا گفتم ، بیا بریم تو ماشین می گم

_کجا ؟ تا نگی من هیچ جا نمیام ...

نذاشتم ادامه بده و به زور بردمش پیش سامان

_بریم سامان ؟

کیمیا با تعجب نگاهم کرد و گفت :

_سامان ! این چه طرز حرف زدنه کیانا !؟

_ببین در نبود تو یه سری اتفاق عجیب افتاده ، خیالت راحت همش رو برات میگم

_نکنه ازدواج کردی ؟

چقدر قیافه اش خنده دار بود ! دهنش از عمق حدسی که زده بود باز مونده بود ...

با خنده گفتم :

_تو رو خدا دیگه حرف نزن جلو سامان آبرومون میره ، بدیش اینه که دو قلوییم فکر میکنه

مشکل دو جانبست !

بلاخره با بدبختی سوار ماشین کردم ، مگه رضایت می داد ندونسته راه بیفته !؟

سامان قبل از اینکه راه بیفته گفت :

_پس شما هم تو نقشه ی اون روز دست داشتی کیمیا خانوم ؟

کیمیا که عقب نشسته بود با خجالت گفت :

_شرمنده آقای افراشته ، قصد کیانا خیر بود ما هم کلا دست به خیریم خواستم کمکش کنم

_اون که بله کیانا کلا خیره اصلا شر اطرافش پرسه هم نمی زنه

_خیلی خوشحالم بالاخره به این نتیجه رسیدی

چشم غره ای رفت و گفت :

_بریم کافی شاپ ؟

_کافی شاپ چرا ؟

_حداقل اونجا می نشینیم بعدا تعریف می کنی چی شده !

_آهان از اون لحاظ ... باشه برو

کیمیا با دست زد به شونم و گفت :

_کجا ! مامان که نمی دونه ...

_حله عزیزم غصه نخور

فهمید فعلا چیزی نصیبش نمیشه با اخم دست به سینه نشست و دیگه چیزی نپرسید

سامان بردمون یه کافی شاپ که نزدیک خونه آقاجون بود تقریبا

همین که نشستیم کیمیا که صبرش لبریز شده بود دستاش رو گذاشت روی میز و گفت :

_می شنوم ، نکنه شما دو تا با هم دوست شدید ؟

_یا خدا ! اینم شد حدس ؟

_پس چی ؟

توقع داشتم سامان یه کمکی بکنه ولی مثل بچه تخس ها نشسته بود و به ما نگاه می کرد ببینه

چیکار می کنیم !

البته یه کار مفیدی هم که انجام داد این بود که سفارش کیک و قهوه داد !! واقعا فک و فامیله ما

داریم ؟

حس گرفتم و خیلی شیک تنهایی به کیمیا گفتم :

_میدونی اون روز من رفتم پیش سامان تا برگردونم سرکار بعد حالم بد شد یعنی همون مشکل تنفسی و اینا

رفتیم بیمارستان بعد سامان رسوندم خونه ، کیفم شرکت جا مونده بود که صبح برام آورد و مامان رو هم دید

از اونجایی که ما یعنی من و تو خیلی شبیه مامان هستیم سامان شک می کنه ... بگو خوب _خوب ؟

_هیچی دیگه وقتی باباش از خارج میاد بهش میگه ، اونم شک میکنه ... بعد من میرم هتل و بابای سامان منو می بینه

بعدم که دیگه رسیدیم به اینجا !

_به کجا ؟ من اصلا نفهمیدم چی گفتی !

با لحن خواهشی به سامان گفتم :

_میشه تو بگی ؟

فنجون قهوه اش رو برداشت و به کیمیا گفت :

_یک کلام ختم کلام ، تو دختر عمه ی منی ... منم پسردایتم !

کیمیا بلند گفت :

_چی ؟!

همه با تعجب به میز ما نگاه کردند ، سامان لبخند زد و گفت :

_کیانا قشنگ معلومه دو قلوئید !

کیمیا با حرص گفت :

_کیان مثل آدم بگو چی به چیه جون به لب شدم چرا مسخره بازی در میارید ؟

دیگه مجبور شدم شمرده شمرده جوری که بفهمه براش از اول تعریف کنم ... می دونستم چه حالی داره چون مثل خودم غافلگیر شده بود

وقتی با گریه سرش رو گذاشت روی میز داشتم دیوونه می شدم ، اما چیزی نگفتم تا یکم با خودش کنار بیاد

گوشی سامان زنگ خورد بلند شد و رفت تا جواب بده ... از طرز حرف زدنش حتی از دورم معلوم بود که داره با یکی از دوست دختراش خوش و بش می کنه

دلم می خواست بزخم لهش کنم اصلا موقعیت رو درک نمی کرد !

دستم رو گذاختم روی شونه ی کیمیا و گفتم :

_آبجی خوشگلم گریه نکن ، ما باید خوشحال باشیم که مامان دیگه تنها نیست و خانواده داره ، ما هم حالا فامیل داریم

تازه باور کن خیلی آدم های خوبی هستند اگر ببینیشون عاشقشون میشی ، همین ثریا زنداییمون رو میگم انقده بانمک و دوست داشتنیه که نگو

_خیلی نامردی کیانا ، فکر نمی کردم با دوریم از تو و مامان اینهمه غریبه بشم بینتون ، انقدر که از همه این اتفاقای عجیب بی خبر بمونم

حتما بخاطر همین دوست نداشتی پیام تهران ، خوب زودتر می گفتم تا با قوم و خویشای تازه پیدا کردتون تنهاتون بذارم

بلند شد کیفش رو برداشت و رفت ! یعنی چی ؟

دنبالش رفتم و بیرون کافی شاپ وایستادم جلوش

_این چرت و پرتها چیه میگی ؟ من همون شب اول می خواستم بهت زنگ بزنم و همه چیز رو مو به مو تعریف کنم چون خودمم مثل الان تو غافلگیر شده بودم

ولی مامان نداشت ! گفت تو دوری بذارم تا همه چیز ختم به خیر بشه اونوقت پیام آمار بدم

_زحمتتون شد ، حتما اگر امروزم نمی اومدم تا تعطیلات آخر ترم مثل خنگ ها آدم حسابم نمی کردین

_نه بخدا ! ببینم تو مگه منو نمی شناسی که هر چی بشه سریع بهت میگم

_آره دارم می بینم

_چی شده بچه ها چرا اومدین بیرون ؟

سامان خان تازه دیده بود که ما اومدیم بیرون ، با لچ بهش گفتم:

_شما خودتُ ناراحت نکن برو به پشت خطی هات برس

_خیالت راحت ، فعلا قرار نیست کسی زنگ بزنه منم اصولا کسی رو پشت خط نمی دارم !

_بس که عجله داری باهاشون حرف بزنی

سرش رو آورد نزدیک و جوری که کیمیا نشنوه گفت :

_بس که شیرین زبونن ، همه که مثل تو وحشی نیستن !

دستم رو مشت کردم می خواستم بگویم تو دهنش که جلوی خودم رو گرفتم و فقط با حرص گفتم :

_مواظب باش شیرینی زیادیشون دلتُ نزنه ، از منم فاصله بگیر تا یه بلایی سرت نیاوردم

_از تو بعید نیست !

رفت عقبتر و ایستاد و ابروهاش رو داد بالا ، منظورش این بود که فاصله مجاز رو رعایت میکنه ، تو دلم گفتم بعدا بهت میگم وحشی کیه !

با هزار جور ترفند و گول زدن بالاخره کیمیا رو مجاب کردیم تا همه چیز رو قبول کنه

هر چند مطمئن بودم که هنوز هم توی بهت بود و هم دلخور از دست من و مامان

و وقتی مطمئن شدم دلخوره که به سامان گفت :

_اگر میشه منو جلوی یه آژانس پیاده کن

با تعجب بهش گفتم :

_چرا !؟

_می خوام برم خونه

_تو رو خدا انقدر لچ نکن ، میریم خونه آقاجون

با بغض گفت :

_تو همه رو می شناسی من پیام اونجا بگم چی ؟ میرم خونه راحت ترم

دیگه رفته بود روی اعصابم ... صدام رو بردم بالا و گفتم :

_کدوم خونه ؟ خانوم مستوفی بیرونمون کرده باید امروز و فردا بریم وسایلمونو جمع کنیم وگرنه خودش تخلیه می کنه

رفتی اصفهان نشستی با خیال راحت سر درس و مشقت نمی دونی من و مامان اینجا چی میکشیم حالا هم که اومدی واسه من گارد گرفتی

والا ما خودمونم نفهمیدیم چی شده هنوز !

_سر من داد زن ...

سامان ماشین رو روشن کرد و برای اینکه به دعوا خاتمه بده گفت :

_حق با کیاناست ، همه چیر انقدر سریع اتفاق افتاده که توی خانواده ما هم هنوز هیچکسی با خبر نشده !

پیش اومده دیگه ، حالا هم که چیزی نشده خدا رو شکر به موقع رسیدی تهران ... عمه هم تازه امروز آقاچون رو دیده اونم بعد ۲۵ سال

فکر نمی کنم درست باشه که مزاحم حال خوشش باشیم ، من میگم اول بریم خونه شما تا وسایلتون رو جمع کنیم

بعد با خیال راحت میریم خونه ما ، اینجوری یکم بهتره ، نظرت چیه کیانا ؟

_باشه بریم

با اینکه به کیمیا حق می دادم اما ازش توقع نداشتم اینجوری بچگانه رفتار کنه ! وقتی رسیدیم با تلفن خونه به مامان زنگ زدم

می خواستم ازش بپرسم که چیکار کنیم ! داشت باهام حرف می زد که دایی گوشی رو ازش گرفت و گفت :

_کیانا جان وسایلی رو که ضروری هست و مهمه بردارین باقی چیزایی که به دردتون نمی خوره رو بذارید برای صاحبخونه چون اینجا دیگه بهش نیازی پیدا نمی کنید

_مثلا چی رو دایی؟

_مثلا مبل و فرش و گاز و این چیزا رو دیگه

_آهان ! یعنی همینجوری بدم بهش؟

_آره عزیزم ، زودتر کارهاتون رو راه بندازید و بیاید اینجا تا دور هم باشیم هر کاری هم داشتید به سامان بگید تا کمکتون کنه

_باشه چشم

خداحافظی کردم و حرف های دایی رو به سامان و کیمیا گفتم

سامان نشست روی مبل و گفت :

_خوب دیگه پس حله شما برید وسایل شخصیتون رو جمع کنید منم اینجا منتظر می مونم

می خواستم برم تو اتاق مامان که یهو یاده یه چیزی افتادم و ایستادم و گفتم :

_ولی ما که کارتون نداریم تا اینها رو جمع کنیم !

_کارتون نمی خواد که بریز توی چمدونی ساکی چیزی

کیمیا به جای من جوابش رو داد

_فکر نکنم بیشتر از اینکه لباس هامون توش جا بشه داشته باشیم نه کیان ؟

_آره کارتون می خوام

دوتایی به سامان خیره شدیم

_خوب من چیکار کنم چرا اینجوری زل زدید بهم !؟

لبخندی زدم و گفتم :

_برو از سوپری سر کوچه چند تا بگیر بیار

_من !؟ اصلا فکرشم نکن

__وا! مگه ندیدی دایی گفت تو باید کمکون کنی

__من تا حالا از این کارا نکردم

__خوب الان امتحان کن همیشه باید از یه جایی شروع کنی دیگه

__نمیشه بریزید توی نایلونی چیزی؟

__نه حتما باید کارتون باشه

__داری لج می کنی؟

__با کی؟

__با من؟

__وای چه بچه ننه ای سامان مگه من بیکارم با تو لج کنم؟ لازم نیست زحمت بکشی تا تو بری

سر کوچه صبح شده خودم میرم

داشتم می رفتم که اومد جلوم وایستاد و گفت:

__فامیل شدن با تو این بدبختی ها رو هم داره دیگه، خودم میرم

سریع برگشت و رفت بیرون، زدم زیر خنده

__چرا می خندی؟

__مگه ندیدی چقدر قیافه اش مستاصل بود انگار می خواست چیکار کنه حالا!

__خوب برای یکی مثل اون که حتما توی ناز و نعمت بزرگ شده خیلی عجیبه

__بلاخره که چی؟ باید آدم بشه دیگه... والا

دو نفری سعی کردیم همه ی چیزایی رو که دوست داشتیم با سرعت جمع کنیم و چیزی از قلم

ندادیم، دیگه نزدیکای ساعت ۹ بود که کارمون تموم شد

همه ی وسایلمون اندازه ی صندوق عقب ماشین سامان بود!

با کمک هم بردیم و گذاشتیم توی ماشین ... سامان در رو بست و گفت:

__خوب دیگه بریم

_کجا بریم ؟ باید قبلش با خانوم مستوفی تسویه کنم و کلید رو تحویلش بدم

در خونه اشون رو زدم ، باز صدای نحسش با نق زدن بلند شد ... خدا رو شکر که دیگه هیچ وقت چشمم بهش نمی افتاد

همین که در رو باز کرد به جای اینکه به من و کیمیا سلام کنه مثل فضولها زل زد به سامان بیچاره
کلید رو گرفتم بالا و گفتم :

_قرار بود امروز تخلیه کنیم که کردیم ... اومدم پول پیش رو بگیرم کلیدا رو تحویل بدم
_مگه خونه پیدا کردین ؟

_بله پیدا کردیم

_کجا هست ؟

_شما اونجاها رو بلد نیستی ... ما وقت نداریم دیرمونه ها

_وا چقدرم هول! صبر کن تا جواد اقا رو صدا کنم

نیشخندی زدم و گفتم :

_مگه اینکه تو آدم حسابش کنی و بهش بگی اقا !

جواد با موهای در هم ریخته و زیر شلواری و خلاصه تیپ داغون همیشگیش اومد دم در با دیدن سامان ناخودآگاه دستش رفت سمت موهای

خیلی مودب سلام کرد و گفت :

_آقا کی باشن ؟

همیشه فضول و مفتش بود ! اخم کردم و گفتم :

_الوعده وفا ، طبق قرارمون اومدم برای ...

_می خوای بذاری رو پول پیش ؟

_نه ! اومدم پولم رو بگیرم و برم

_ شما که هنوز خونه رو خالی نکردین

_ چرا امروز جمع و جور کردیم ، یه سری خرت و پرت مونده که ما نیازی بهش نداریم خودت بده
سمساری

_ چه بی سر و صدا

_ مدلمونه !

_ اهان ! وایسا برم پولتُ بیارم

داشت می رفت تو که یهو برگشت و به سامان گفت :

_ بفرما تو

_ خیلی ممنون

_ قربون شما

تا پول رو بیاره و خونه رو تحویل بگیره نیم ساعت علافمون کرد داشت می مرد که بدونه سامان
کیه خونه جدیدمون کجاست و چرا همه وسایل رو نبردیم

ولی از لجش نداشتیم هیچی بفهمه ! وقتی در خونه رو بستیم یه نفس راحت کشیدم دیگه از دست
همشون راحت شدیم !

نمی دونستم کیمیا چه حسی داره چون زیاد حرف نمی زد ولی من از ته دل خوشحال بودم و
هیجان داشتم

بخاطر اینکه داشتم از همه ی چیزایی که یه عمر باهاشون به سختی کنار اومده بودم دل می
کندم و پام رو توی زندگی جدیدی می گذاشتم که می تونست همیشه رویام باشه !

هیچ وقت فکر نمی کردم با پیدا کردن یه شغل تازه بتونم یه خونه و خانواده تازه هم پیدا کنم !

وقتی رفتیم توی خونه آقاجون کیمیا دقیقا مثل شب اولی که من اینجا رو دیده بودم شده بود ...
قبل از اینکه از پله های ورودی بریم بالا نگه‌م داشت و زیر گوشم گفت :

_ من یه جوریم

__چجوری ؟

__نمی دونم انگار احساس غربت می کنم همه چیز خیلی یهوئی شده کاش نمی اومدم

__بیای تو خوب میشی ... دیدی چه زود با سامان ارتباط برقرار کردی ؟

__اون فرق میکنه ، من الان دیگه حتی با مامانم رودروایی دارم

__چرا !؟

__چون تا حالا نمی دونستم متعلق به همچین خانواده ایه

__دیوونه اون مامانمونه !

__بخدا قاطی کردم

__پس چرا نمایان بالا ؟

__به سامان نگاه کردم که بالا منتظر ما وایستاده بود

__بچه خجالت میکشه

__سرش رو تکون داد و یهو با داد گفت :

__مامان

__کیمیا محکم کوبید به بازوم

__این که از توام قاطی تره حالا من چیکار کنم ؟

__بین تو با من دو قلوبی ولی جدیداً خیلی تک روی داری ، اصلاً یه اخلاقای خاصی گرفتی که همچین مزخرفه !

__وای خدای من ، این دو تا رو نگاه کن ... انگار کیانازی جلوی آینه وایستاده

__با اومدن زندایی و استقبال گرمش از ما تقریباً یخ کیمیا باز شد و ترسش ریخت ، ضمن این که موضوع دو قلوبودنمون باعث شده بود تا زندایی بیشتر ذوق زده بشه

__دایی هم که همچنان مهربون بود و دوست داشتنی ، چیزی که برام مهم بود برخورد اقاچون بود اما توی سالن ندیدمش

همین که نشستیم گفتم :

__پس مامان و اقاجون کجا هستند ؟

__نشستن دارن درد دل می کنند از وقتی که بهم رسیدن کارشون شده اشک و آه ، منم جای شهره بودم همین حالو داشتم

سامان یه شیرینی گذاشت توی دهنش و نمی دونم چجوری بلعیدش و گفت :

__من دارم از گرسنگی میمیرم شما شام خوردین ؟

زندایی سریع بلند شد

__عزیز دلم ، الان می گم گوهر میز رو بچینه ما هم هنوز شام نخوردیم یکم صبر داشته باش مامی
خندم گرفت چقدر جلف باهاش برخورد می کرد انگار بچه ۶ ساله است !

دیگه آخر شب بود که مامان و اقاجون از اتاق دل کندن و اومدند بیرون ، آقاجون نسبت به صبح خیلی مهربون تر شده بود

جوری که هم من و هم کیمیا رو تحویل گرفت ! نمی دونم شاید حرف زدن با مامان باعث شده بود که دلخوریش کم بشه ، اما هر چی که بود من از برخوردش خوشم اومد
وقتی مامان فهمید کیمیا اومده و با هم رفتیم خونه رو تحویل دادیم خیالش راحت شد ولی جوری که کسی نفهمه بهم گفت هنوز معلوم نیست که بخواد اینجا بمونه

چون نمی تونه بعد از اینهمه سال یهو انقدر صمیمی بشه حداقل با زندایی ! گمونم استرس بیخودی داشت که یه وقت نزدیک بودنش با زنداداشش مشکلی پیش بیاره

از نظر من زندایی خیلی هم ذوق زده بود چون به قول خودش مدام از تنهایی که توی خونه دچارش بوده فرار می کرده و مجبور بوده کلاس های مختلف ثبت نام کنه

بنده خدا بldم نبود کجا بره که حداقل یک گرم از وزنش کم بشه یکم راحتتر نفس بکشه !

با اینکه اون شب خیلی خوب بود اما یه چیزی ته دلم بود مثل ترس ... انگار باور نداشتم این همه اتفاقی رو که حالا ما رو به اینجا رسونده بود

می ترسیدم که اگر شب بخوابم و صبح بیدار بشم وحشت کنم که فقط یه رویای کوتاه مدت درگیرم کرده بوده

وقتی که با راهنمایی زندایی منو کیمیا توی یکی از اتاق های بزرگ طبقه دوم رفتیم تا بخوابیم انقدر خسته و داغون بودم که چشمم فقط تخت توی اتاق رو می دید نه بیشتر همین که دراز کشیدیم کیمیا گفت :

_تو چه احساسی داری ؟

چشم هام رو بستم و پتو رو کشیدم روی صورتم

_فعلا فقط خوابم میاد امروز خیلی پر ماجرا و طولانی بود خسته ام

_منم خسته ام ، ولی احساسی که الان دارم یه چیز دیگست

_چیه ؟

_نمی دونم باید خوشحال باشم از اینکه تغییر ناگهانی و عجیب یا ناراحت باشم

_حالا چرا ناراحت ؟

_خوب یهو اومدیم وسط زندگی اینها ، شاید خوششون نیاد ما اینجا باشیم ، شاید بهتر بود الان تو خونه ی خودمون باشیم

نیم خیز شدم و صورتم رو بردم طرفش گفتم :

_اینهایی که تو میگی فعلا دارن وظیفشون رو انجام می دهند ، مگه ماما کسی دیگه رو داره که کمکش بکنه ؟

بعدشم کدوم خونه ؟ خیالت راحت سامان قبل از این ماجراها هم با خبر بود که خانوم مستوفی جوابمون کرده اصلا خودش برامون دنبال خونه بود

_واقعا ؟

_آره بابا ، با همین فضولیاش هم باعث شد تا ما امشب پهن خونشون بشیم ... پس انقدر فکر و خیال نکن مطمئن باش این آقاچونی که من دیدم دیگه ول کن ماما نیست

هر کاری هم بکنه برای دختر و نوه هاش کرده و وظیفشه حداقل جبران اینهمه سال دوریه ...

_آره خوب اینم هست ولی آخه مامانم ...

خودم رو پرت کردم سر جام و با ناله گفتم :

_وای تو رو خدا کیمیا بگیر بخواب ، ببینم مطمئنی چند ساعت تو اتوبوس بودی ؟ یعنی اصلا هلاک نیستی؟

_چرا، ولی از تو چه پنهنون تموم طول راه خواب بودم !

_از اول بگو بیخوابی زده به سرت تا منه بیچاره بدونم تکلیفمو ! شب بخیر سعی کن بخوابی عزیزم

_توأم آخرش برای من خواهر درست و حسابی نمیشی ... شب بخیر

خیلی دوست داشتم به رویاهای جدیدم فکر کنم ولی اصلا نفهمیدم که چجوری چشم هام سنگین شد و خوابم برد ...

نمی دونم کدوم مزاحمی بود که مدام داشت صدام می کرد و تکنونم می داد ، هنوزم گیج خواب بودم

_کیانا ، چقدر می خوابی ظهر شده بابا بلند شو من تنها موندم ... کیانا

یه چشمم رو به زور باز کردم و دست کیمیا که مثل پاندول ساعت داشت حرکت می داد رو پرت کردم اون طرف

خمیازه ی بلندی کشیدم و گفتم :

_بیکاری اول صبحی افتادی به جون من ؟

_اول صبح کجا بود ساعت داره ۱۱ میشه ها

_حالا هر چی پاشو برو بیرون من خوابم میاد

پتو رو از روم کشید و با حرص گفت :

_تو رو خدا بیدار شو ... مامان نیست توأم که اینجا یی من چیکار کنم؟

_کجاست مامان ؟

_نمی دونم ، گوهر گفت پیش اقا جونه

_ای بابا این دو تاهم شورش در آوردن

_والا من که از اصفهان میام یه هفته مامان رو ندیدم اندازه ی ۱ ماه باهاش حرف می زنم اینا که دیگه حق دارن ، حالا پاشو بحث عوض نکن!

نخیر بی فایده بود ، می دونستم دیگه نمیداره چشمام روی هم بره ، بلند شدم تا آماده بشم بریم پایین

با بدبختی از توی وسایلمون که گوشه اتاق بود یه دست لباس آبرومند پیدا کردم و پوشیدم ...کیمیا کلی تیپ زده بود

خیلی ضایع بود من شکل عقب مونده ها باشم روز اولی !

تازه وقتی می خواستیم بریم پایین چشممون به جمال خونه ی شیک و قشنگشون روشن شد البته طبقه ی دومش که دست کمی از موزه نداشت

به نظرم می تونستند بیشتر از فضاش استفاده کنند ولی انگار حوصله نداشتن و همه چیز رو سپرده بودن به دست گوهر !

با این که همه چیز شیک بود ولی خیلی جالب نبود دکورشون

مستقیم رفتیم توی اشپزخونه چون به شخصه خیلی گشتم بود ، کیمیا فکر می کرد من خیلی با اینجاها آشنایی دارم چسبیده بود بهم !

گوهر میز رو چیده بود ولی کسی نبود ... بهش صبح بخیر گفتیم و ازش پرسیدم

_پس بقیه کجا هستند ؟

_آقا شهرام رفتند هتل ، ثریا خانوم هم دیگه الان میاد پایین

_سامان چی ؟

_اونم میاد مادر ، حتما یا داره ورزش می کنه یا دوش میگیره

با قاشق زدم تو سر تخم مرغ آب پزه و شکستمش ، کیمیا هم شروع کرد به خوردن

خیلی طول نکشید که ثریا و سامان هم سر و کلشون پیدا شد ... از چشم های پف کرده زندایی معلوم بود تا الان خواب بوده

راحت می شد حدس زد که تنبله ! سامان هم با توجه به لباس ورزشی که تنش بود حتما از توی حیاط اومده بود !

از نگاه های خیره اش فهمیدم که نمی تونه بشناسمون زندایی با نازی لقمه ی خیلی کوچکی درست کرد و داد به سامان

_بیا عزیزم

_مرسی

_نوش جونت ، راستی امروز برنامه ات چیه پسر گلم ؟

_چطور مگه ؟ با بچه ها قراره بریم جایی

_قرارت رو کنسل کن

_چرا !؟

_خوب دختر عمه هات اینجا حتما حوصلشون سر میره عزیزم ، با هم برید بیرون

سامان نگاهی به ما کرد و گفت :

_شما اینجا حوصلتون سر میره ؟

مثل همیشه بدون هماهنگی اما با هم گفتیم :

_خیلی !

جفتشون خندیدن ، سامان لیوان شیرش رو سر کشید بلند شد و گفت :

_باشه چون فعلا میزبان محسوب میشیم امروز ناهار یه جای توپ مهمون من اما ۴ تایی

پرسیدم

_چرا ۴ تایی ؟

_ما سه تا با مانی

_آره عزیزم مانی رو هم ببرید خوش می گذره ، ما هم که خونه هستیم کلی کار داریم حالا حالاها

کیمیا یواشکی پرسید

_مانی کیه ؟

_اون موقع که فامیل نبودیم سامان بهم گفته بود پسرخالشه ولی الان که خویش و قوم شدیم
گمونم میشه نوه عموی مامان !

_آهان یعنی خواهرزاده ی ثریا دیگه

_آره گمونم

زندایی لبخندی زد و گفت:

_خوب دخترا برید حاضر بشوید که دیگه نزدیک ظهره

_شما نمیاید زندایی؟

_نه عزیزم من میخوام از الان برای مهمونی تدارک ببینم

با تعجب گفتم :

_مگه امشب مهمون دارید؟

_نه منظورم مهمونی بود که قراره بخاطر اومدن شما به این خونه بدیم ، بالاخره فامیل ها باید
بدونند چه اتفاقی افتاده و شهره پیدا شده ! مطمئنم همه خوشحال می شوند .. چه سورپرایزی
بشه ...

_بله حق با شماست ... اگر کمکی از دست ما بر میاد بگید

_حتما ، من همیشه دوست دارم نظر جوان ها رو توی همه چیز بپرسم چون دنیاشون قشنگتره
حالا امروز یکم روحیه بگیرید تا بتونید کلی ایده ی خوشگل بهم بدین اوکی؟

بازم با هم گفتیم :

_اوکی !

خیلی از طرز فکرش خوشم می اومد کلا خراب جوانان بود!

مانتوی کرم خوش دوختم رو که مدل چروک هم بود و نیازی به اتو نداشت برداشتم و پوشیدم

کیمیا می خواست مانتو مشکی بپوشه که بهش گفتم:

__توام همین مانتو رو بپوش بذار تیپمون کلا یکی باشه امروز

__وا چرا؟

__آخه خوش می گذره

__مردم آزار!

با تیپ یک جوری که زده بودیم خیلی سخت بود تشخیصمون از هم ، دوست داشتم سامان رو اذیت کنم

هنوز جلوی آینه درگیر شالم بودم که در اتاق رو زدند

خودم رفتم و باز کردم ، می دونستم سامانه! از دیدنش تعجب کردم چون از همیشه جذاب تر شده بود

مخصوصا که مدل موهاش رو عوض کرده بود و بنظرم خیلی بهش می اومد!

__بریم؟

سرم رو تکون دادم

__مگه مانی اومده؟

__نه ما میریم دنبالش که ماشین نیاره بیخودی

__اهان ، باشه ما حاضریم

یکم به صورتم دقت کرد و گفت:

__کیانایی دیگه؟

همون لحظه کیمیا اومد کنارم و ایستاد ... سامان انگار از سوالش پشیمون شد ، شونه ای بالا

انداخت و بدون حرف رفت!

_این چرا جنى میشه یهو کیان ؟

_من از کجا بدونم کیفت بردار بریم

از اونجایی که خونه ی مانی تقریبا نزدیک بود خیلی زود رسیدیم و منتظر شدیم تا بیاد

ما عقب نشسته بودیم ، یکم خودم رو کشیدم جلو و گفتم :

_راستی مانی خبر داره چی شده ؟

_منظورت فامیل شدنمونه ؟

-اوهوم

_نه هنوز ، البته الان دیگه می فهمه

تکیه دادم و با تمسخر گفتم :

_خسته نباشید ! اگر ما دخترا اتفاق به این بزرگی رو کشف کرده بودیم رو هوا همه رو با خبر می کردیم

_به هر حال یه فرقی باید بین ما باشه دیگه ، مردی گفتن زنی گفتن

_چه ربطی داره ؟

نشد که جواب بده چون مانی در ماشین رو باز کرد و نشست ، خیلی سرحال بود فکر کنم

به سامان دست داد ، روش رو کرد سمت عقب و سلام کرد ... با بهت دوباره برگشت و یه نگاه پر از تعجب کرد و گفت :

_من دچار دو بینی شدم ؟

سامان زد زیر خنده

_تو که بدونه دماغ بیشتر نداری ؟

_اون که آره ولی چرا دو تا کیانا داریم !

کیمیا با لبخند سلام کرد و گفت :

_من خواهر کیانا هستم کیمیا .. معلوم نیست که دو قلوییم ؟

__چه باحال ! چرا الان که دقت می کنم معلومه دو قلوئید

__خوب پس چرا همه انقدر تعجب می کنند از دیدن ما ؟

__والا من بقیه رو نمی دونم ، اما اگر شما هم چند وقت با من همکار باشید و فکر کنید یه دونه ام
بعدا یهو ببینید که دو تا شدم خوب شاخ در میارید دیگه نه سامان ؟

__به همچین چیزی ...

__به هر حال خوشبختم ، حالا چی شده روز جمعه قرار کاری گذاشتی سامان ؟

سامان ماشین رو روشن کرد و گفت :

__کار فعلا تعطیله امروز هم یه دور همی کاملا فامیلی داریم

مانی احتمالا از حضور ما خجالت کشید چون نپرسید اگر فامیلیه پس این دو تا چیکار می کنند
این وسط!

ازش پرسیدم :

__ببخشید آقا مانی شما پسر خواهر ثریا جون هستین ؟

__مگه شما خاله ی منو می شناسید ؟

__بله تا حدودی

__جالبه ! ثریا خانوم خاله ی من هستند دقیقا

سامان همونجوری که رانندگی می کرد و هم زمان با گوشی پیامک می زد گفت :

__یه نظر بدید کجا بریم ؟

و همین یه سوالش باعث شد تا کلی اختلاف سلیقه پیش بیاد و هر کسی یه نظری بده ... البته من
برام مهم نبود

چون در واقع زیاد جایی رو که در حد بچه پولدارا باشه بلد نبودم

ولی کیمیا که تحت تاثیر دوستاش بود با ذوق چند جا رو معرفی کرد که مانی و سامان همه رو رد
کردند چون قشنگ معلوم بود کلی پاتوق بهتر بلدند !

آخرش هم با نظر سامان موافقت شد که گفت :

_میریم یه جای خیلی با صفا که من تازه کشفش کردم اگر خوشتون نیومد دور می زنیم هان ؟
و بر عکس اون چیزی که فکر می کردم خیلی از دیدن جایی که بردمون خوشم اومد و ذوق کردم
جاده ی پر از پیچ و خمی که باید طی می کردی و پر بود از درختای سبز خوش رنگ سر به فلک
کشیده آدم رو یاد جاده های شمال می انداخت ...

پنجره رو داده بودم پایین و با دست برگ درخت ها رو می کردم

کیمیا زد بهم و زیر گوشم گفت :

_یکم خانوم باش کیان ، اینم شد حرکت تا کمر رفتی بیرون ؟

_برو بابا ، حالا انگار اینها کی هستن !

_هیس می شنوند

_مگه من ازشون می ترسم ؟

سامان طبق معمول با فضولی گفت :

_چی شد کیانا از چی می ترسی؟

چشم غره ای به کیمیا رفتم و گفتم :

_از هیچی

_مگه میشه بلاخره هر دختری از یه چیزی می ترسه

کیمیا بدون فکر گفت :

_آره موافقم ! کیانا خیلی از تاریکی و تنهایی و فضاهای بسته می ترسه

لبخندی که سریع کنج لب سامان نشست بیشتر از هر چیزی ترسوندنم چون می دونستم ذاتش
بده و همش به فکر سر به سر گذاشتن با منه !

بحث ترس تا وقتی برسیم ادامه داشت کلی کیمیا رو مورد عنایت قرار دادم با مشت هایی که به
پاش می کوبیدم بخاطر آمار هایی که دست و دلبازانه از من در اختیار سامان می گذاشت !

ولی خدا رو شکر جو گرفته بودش و گوشش بدهکار نبود

سعی کردم بیخیال بشم بهر حال نمی تونستم خواهرم رو بکشم که !

وقتی وارد رستوران شدیم هممون محیطش رو پسندیدیم ... البته برام عجیب بود که چرا همچین

جاده ی طول و درازی باید فقط به یه رستوران ختم بشه اما خوب حتما مدلشون بود دیگه

بعد از سفارش غذا سه تایی همه ی جریانات اخیر رو برای مانی تعریف کردیم اولش باور نمی کرد

و مدام مسخره می کرد

ولی با نشونی هایی که بهش می دادیم کم کم مطمئن شد که حرفامون درسته و ما فامیلای

جدیدشون محسوب می شویم

عکس العملش خوب و قشنگ بود ، حداقل از سامان خیلی خوش برخورد تر بود

کاملا معلوم بود که خوشحال شده و دوست داره که بیشتر از ماجرا سر در بیاره ...

دو ساعتی رو که اونجا بودیم تقریبا به تخلیه ی اطلاعاتی گذروندیم البته دو طرفه ، هم ما از اون

ها در مورد همه چیز حتی خانواده ها سوال می کردیم هم اونها از ما ...

این وسط گوشی سامان مثل خروس بی محل یه سره زنگ می خورد که یا جواب نمی داد یا می

پیچوند

بنده خدا کلی از میعاد های عاشقانه اش رو بخاطر ما کنسل کرده بود حتما این چند روزه !

وقتی از رستوران اومدیم بیرون تا سوار ماشین بشیم سامان یهو وایستاد و برگشت سمت ما با

کنجکاوی نگاهمون کرد بعد گفت :

_کیانا ؟

کیمیا که می دونست اینجور مواقع خیلی خوبه سکوت کنه مثل من چیزی نگفت ... مانی خندید

_یعنی الان ما باید حدس بزنیم کدومتون کیاناست ؟

سامان که انگار یه چیزی کشف کرده بود خیره شد به کیمیا و گفت :

_حدس زدن نمی خواد فقط کافیه یکم باهوش باشی تا بفهمی کی کدومه !

یکم نزدیک کیمیا رفت ، داشتم حرص می خوردم ... فقط دلم می خواست اشتباه بکنه تا حالش رو بگیرم

خودخواه ! انگار رو پیشونیمون نوشته ... خوبه که فعلا داره اشتباه حدس میزنه

مانی دستاش رو کوبید بهم و گفت :

_وایسا نگو آقا شرط می بندیم که سامان بدون اینکه شما راهنمایی کنید یا حرفی بزنید بتونه بشناستون

کیمیا :

_سر چی شرط می بندید اونوقت ؟

چیزی که سر گلوم مونده رو می خواستم بگم بخاطر همین سریع گفتم :

_اگر باخت باید به حرف ما گوش بده و فردا کاری رو که میگی انجام بده

ابروش رو داد بالا اما به جاش مانی پرسید :

_خوب چه کاری ؟

خیلی خونسرد جوابش رو دادم :

_کار سختی نیست فقط یکم جربزه می خواد

سامان با اعتماد به نفس سرش رو بالا گرفت و گفت : باشه قبوله

از طرز نگاه کردنش فهمیدم که حالا می دونه من که بیشتر حرف زدم کیانام بخاطر همین گفتم :

_خوب پس شما برگردید تا ما یکم جابه جایی کنیم فکر کنم در حال حاضر لو رفتیم !

بدون حرف پشتشون رو کردند سمت ما ... کیمیا اومد پیشم و اروم گفت :

_زرنگ خانوم اگر برد چی ؟ یادت رفت اینو ازش بپرسی

_حالا ... تو فقط هر چی شد صحبت نکن همین

جامون رو با هم عوض کردیم چون تصور کردم ممکنه خیال کنه برای اینکه رد گم کنیم سر جای خودمون مونده باشیم

کیمیا بهشون گفت :

_برگردید

خیلی جالب بود بر عکس مانی که نگاهش همش در حال گردش بود سامان همون اول بین من و کیمیا به من خیره شد

اما چیزی نگفت ... گوشیش رو آورد بالا و انگار یه چیزی نوشت

وقتی صدای اس ام اس خودم بلند شد فهمیدم که شناخته ام ... حرکتی نکردم چون اون صدای زنگ رو نشنید

با این کارش می خواست بگه که منو تشخیص داده !

ولی در کمال نا باوریم با انگشت کیمیا رو نشونه گرفت

_تو کیانایی ...

کیمیا جیغ زد و با خوشحالی دوید سمت من

_نخیر سامان خان کلک خوردی من کیمیا !

بدون توجه به مسخره بازیشون گوشیم رو درآوردم

نوشته بود :

_یادت باشه من همیشه می تونم به راحتی تو رو بشناسم اما چون برام شرط مبهم گذاشتی می

بازم تا بدونم چی تو سرت می گذره وروجک

یعنی انقدر کنجکاو بود ؟ خیلی تعجب کرده بودم ... نتونستم جلوی خودم رو بگیرم قبل از اینکه سوار ماشین بشیم

رفتم کنارش و گفتم :

_چجوری فهمیدی ؟

_بگم ؟

سرم رو تکون دادم ... نیشخندی زد و دستش رو آورد سمت صورتم ، ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب

با انشگت گونه ام رو از دور نشون داد و گفت :

_سقوط دیروزت توی باغ رو یادته ؟ یه خراش کوچک اینجا جا مونده ... خوب میشه ازش استفاده کرد

وقتی چهره ی پر از خشم منو دید با اشتیاق خندید و سوار شد ...

با پا کوبیدم به لاستیک ماشینش و تو دلم گفتم :

_نامردم اگر روی تو رو کم نکنم فردا ! ...

از توی آینه نگاهی بهم کرد و همونجوری که داشت از پیچ و خم ها می گذشت با لبخند گفت :

_خوب دختر عمه نمی خوای بگی شرطت چی بود ؟

فکرشو نکرده بودم ولی نباید کم می اوردم اولین چیزی که به ذهنم رسید خنده آورد رو لبم ...
چی بهتر از این ؟!

تقریبا هر سه تاییشون منتظر بودن ببینن چی میگم

تکیه دادم و با اعتماد به نفس کامل گفتم :

_شرط من اینه سامان فردا کارای گوهر رو بکنه !!!

چنان زد روز ترمز که جیغ هممون دراومد ... با داد گفتم:

_دیوونه بلد نیستی برونی چرا می شینی پشت فرمون ؟ سخته کردیم

برگشت و با حرص گفت :

_ببخشید دست فرمونم به شما نمی رسه... هه این بود شرطت خانوم زند ؟

_آره مگه چبز بدی بود ؟

_مزخرفه نه بد

_چرا ؟

_من تو عمرم حتی یه ...

نگذاشتم ادامه بده و سریع گفتم :

_بله می دونم حتی یه فنجون هم نشستی ! اینو تا حالا صد بار عرض کردی

_پس چرا میگی برم جای گوهر کار کنم !؟\

_بلاخره آدمیزاده دیگه باید این چیزای واجبی رو یاد بگیری کسی که نمی دونه آینده چی پیش میاد

شاید یه زنی گرفتی که مجبور شدی بخاطرش از این کارا هم بکنی

_مطمئن باش من اگر بخوام ازدواج کنم دختری رو انتخاب می کنم که از طبقه خودمون باشه

دنبال هر بی اصل و نسب نمیروم که مجبور بشم بخاطرش دست به کارای تحقیر آمیز بزنم

از لحن حرف زدنش حالم بهم خورد مثل خودش با نفرت جواب دادم:

_آره حتما از طبقه خودتون باشه بهتره چون تو و امثال تو لیاقتتون همون دخترای دماغ عملیه

که رو هر لپشون یه بادکنک کار میگذارن تا شاید به چشم بیان

ضمنا جناب افراشته یادت باشه ادمای اصل و نسب دار انقدر وقیح حرف نمی زنند برخلاف شما

هم خیلی نزاکت دارن !

دستم سرخ شده بود از بس کیمیا کشیده بودش که سکوت کنم ولی من داغ کرده بودم و این

چیزا برام مهم نبود ...

یعنی وقتی غیر مستقیم بهم توهین شده بود نمی تونستم ساکت بشینم

مانی برای عوض شدن جو حاکم تو ماشین گفت :

_اولا که بس کنید زشته شما دیگه الان فامیل شدید هر حرفی بزنید تف سر بالاست ! دوما سامان

راه بیفت وسط راه ملت وایستادیم

سوما بالاخره ما نفهمیدیم چی شد اخرش قبول می کنی یا نه ؟

از فرصت استفاده کردم و رو به مانی گفتم :

_نخیر مگه یادت رفته سر کورس اوندفعه هم زد زیر قولش و گفت پرادو دسته مامانشه ؟

این پسر خاله شما ناجور بد قوله !

چیزی که برام عجیب بود سکوت غیر منتظره سامان بود والبته رانندگی با آرامشش ... توقع

نداشتم انقدر راحت در مقابل حرف های من کوتاه بیاد !

دیگه کسی حرفی از شرط و این چیزا نزد ... مانی از روی کنجکاوی به دیدن مامان اومد

و البته مامان خیلی از اخلاق و متانت مانی خوشش اومد جوری که مدام بهش می گفت بازم دیدن

خالت بیا !

شب سر میز شام بودیم که دایی گفت :

_ثریا جان بهتره یه فکری برای اتاق های بالا بکنی ... دخترا باید اتاق مخصوص به خودشون رو

داشته باشند

_اتفاقا امروز با سوری هماهنگ کردم قرار شد فردا بیاد برای دکور نظر بده فقط یه مشکلی هست

_چه مشکلی ؟

_آخه طبقه دوم فقط یه اتاق هست که خالیه

چه بامزه ! بیچاره ها داشتند خودشونو هلاک ما می کردند ... لیوان نوشابه رو برداشتم که چشمم

افتاد به قیافه ی شرور سامان

به مامانش گفت :

_یه پیشنهاد بدم ؟

_بگو عزیزم

_خوب بهتره طبقه سوم رو که بی استفاده هم مونده آماده کنید برای دختر عمه ها ... اینجوری آزادی بیشتری هم دارند

دایی با خوشحالی گفت :

_خیلی خوبه موافقم

ثریا با تردید بهم گفت :

_کیانازی جون شما مشکلی ندارین ؟

_با چی زندایی ؟

_خوب اون طبقه هیچ استفاده ای نمیشه یعنی کسی اونجا اتاق نداره ، اشکالی نداره شما برید اونجا ؟ البته جای وسیع تری دارید ولی شاید بترسی وقتایی که خواهرت نیست

کاملا مشخص بود سامان از ترس من استفاده کرد تا انتقام بگیره ، چی می گفتم ؟ اگر حس واقعیم رو می گفتم که دیگه نقطه ضعفم افتاده بود دستش و بدبخت می شدم

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند جواب دادم :

_فکر کنم راحت تر هم باشیم ... من که موافقم

خیلی جذاب بود وقتی به هر قیمتی باعث می شدم تا دندان های سامان یکم بهم ساییده بشه !
کیمیا در گوشم گفت :

_یعنی تا این حد می خواهی باهاش کل بندازی که داری پا روی همه چیز میذاری ؟

_تو هنوز اینو نشناختی ... من حاضرم بخاطر کم کردن روش حتی دیگه پشت فرمون نشینم ...
دیگه تو فکر کن چه وضعیه !

.....

البته اون شب هنوز نمی دونستم که سامان هم حاضره بخاطر ضایع کردن من و ثابت کردن حرف مردونه ی خودش دست به هر کاری بزنه

و وقتی صبح از خواب بیدار شدم و رفتم توی آشپزخونه از دیدن صحنه ی رو به روم هم شاخ درآوردم هم اینکه تازه فهمیدم عمق لجابت ما تا کجاها میتونه که پیش بره

سامان داشت صبحانه درست می کرد و خبری از گوهر نبود ...

کنار گاز وایستاده بود و می خواست نیمرو درست کنه ، سنگینی نگاهم رو حس کرد ... با لبخند برگشت سمتم

_سلام دختر عمه

_سلام صبح بخیر ... چیکار میکنی ؟

_اوم دارم نیمرو درست می کنم ، شیر گذاشتم گرم بشه .. چای هم دم کردم

_آفرین چه اکتیو

_دیگه ما اینیم دیگه

_کمک نمیخوای ؟

_از تو ؟ عمرا !

شونه ای بالا انداختم و نشستم

_هر جور راحتی ، راستی گوهر کجاست ؟

زیر چشمی نگاهی انداخت

_مگه شما شرط نگذاشتی که امروز رو استراحت کنه ؟

چشم هام رو گرد کردم و گفتم :

_یعنی قبول کردی ؟ از تو بعیده

اومد دستاش رو گذاشت روی میز یکم دولا شد سمتم و با خونسردی جواب داد

__ برای اینکه نزنم زیر قولم هر کاری می کنم ، فقط امیدوارم تو زیادی جو زده نشی

__ چرا باید جو زده بشم ؟

__ اصولا دخترا درصد جنبه شون خیلی خیلی کمه ، توام مستثنا نیستی

__ اصولا پسرا هم درصد بویاییشون خیلی خیلی ضعیفه . تو که دیگه کلا شامه نداری

__ چطور؟

__ آخه نیمروت ته گرفت

خیلی صبحانه ی دلچسبی بود چون هم نیمروی سوخته خوردیم هم شیر سر رفته و هم چای جوشیده ...

بیچاره سامان انگار کوه کنده بود وقتی داشت با اون قیافه ی داغون می رفت سر کار !

درسته که نتونست یه روز کامل به قولش عمل کنه و فقط صبح بجای گوهر وایستاد و کار کرد اما خوب همونم برای شروع بد نبود

بودن توی اون خونه یه مزیت داشت اونم سر و کله زدن با پسر داییم بود که واقعا اگر نبود من یکی حوصلم سر می رفت !

.

.

.

چند روز از سکونت توی خونه جدید می گذشت و تو این مدت اتاق من و کیمیا و مامان آماده شده بود

با همه ی شیک و راحتی اصلا توش احساس راحتی و آرامش نمی کردم چون به نظرم خیلی جای پرتی بود

یعنی اینکه طبقه ی سوم بود و دور از اهالی خونه برای من یکم وهم انگیز بود مخصوصا که کیمیا تا آخر هفته بر می گشت و من می موندم و یه طبقه که فقط یه اتاق قابل استفاده داشت !

کارم شده بود بد و بیراه گفتن به باعث و بانیش که همون سامان باشه ... کاملا مشخص بود خوشحاله که به هدفش رسیده !

پنجشنبه نزدیک بود و مهمونی خانوادگی هم قاعدتا تو راه بود!

زندایی از صبح تا شب مشغول سفارش به این و اون بود انگار براش خیلی مهم بود که مراسم
خوب و آبرومندانه برگزار بشه

کیمیا مدام نق می زد و می گفت دوست نداره تهران باشه چون خوشش نمیاد الکی لبخند بزنه و
جلوی یه جمع غریبه به ظاهر فامیل ظاهر بشه

گرچه منم دست کمی ازش نداشتم ولی خوب چه عیبی داشت ؟ بالاخره باید این کار انجام می شد
دیگه

مامان انقدر خوشحال بود که دیگه به مهمونی و خرید و این چیزا توجهی نمی کرد

فقط دور باباش مثل پروانه می چرخید و قربون صدقه ی سامان و دایی می رفت کاری که حرص
منو در میاورد چون فکر می کردم بچه هاش رو فراموش کرده !

از مامان بعید بود ولی حتی از کارشم دست کشیده بود ... بهش حق می دادم اما ته دلم اصلا
راضی نبودم

چهارشنبه بعدازظهر قرار بود بریم خرید ، ۴ تایى ... زندایی بعد از دو ساعت آماده شد و اومد
پایین

من داشتم میوه می خوردم چون اصولا زود حاضر می شدم و اینهمه قر و فر نداشتم ! مامان هم
که با کیمیا نشسته بودند و منتظر بودند

معلوم بود ثریا جون زیادی تلاش کرده تا خوشگل بشه چون هنوز نفس نفس می زد

_گوهر زنگ بزن به آقای فرهنگ تا ماشین بفرسته

پرتقال رو قورت دادم و گفتم :

_مگه شما رانندگی نمی کنید ؟

_من که بلد نیستم عزیزم

_خوب من بلدم

_چه عالی ! پس معطل چی هستید ؟ بریم که من عاشق خرید زنونه ام

سامان از بالای پله ها با تمسخر گفت :

_دختر دایی مامی من از سرعت بالا وحشت داره حواست باشه در ضمن دنده اتوماتیک هم که بلدی انشالا ؟

جلوی آینه قدی که کنار سالن بود دهنم رو پاک کردم و گفتم :

_شما غصه نخور من کارمو بلدم

_اون که بله مخصوصا وقتی از خرید برگردی معلوم میشه چقدر کارتو بلدی !

کلا هدفش آتیشی کردن من بود شاید کسی منظورش رو نمی فهمید که چیزی نمی گفت ، اما خودم فهمیدم حرفش یعنی اینکه من یه ندید بدیدم که قراره برم خرید و خدا می دونه می خوام چی بخرم و چیکار کنم !

شانسکی سوییچ یکی از ماشین ها رو با راهنمایی زندایی برداشتم ، سامان هنوزم همون بالا وایستاده بود و منتظر جواب بود

بیشتر از این چشم به راهش نگذاشتم و گفتم :

_مطمئن باش همه سعیم رو می کنم تا چشم بازار کور بشه و البته چشم بعضیای دیگه!

شکلکی هم در ضمیمه براش درآوردم و راه افتادم ... مامان دور از چشم زنداداشش بهم تذکر اخلاقی داد

کیمیا هم که دیگه جنگ و دعوای ما براش عادی شده بود فقط ریز خندید !

خرید کردن با یه خانوم های کلاس مثل ثریا خیلی سخت بود ، تا می رفتیم پشت ویتترین یه مغازه قبل از اینکه نظر بدیم یهو می گفت :

_چه جنس های داغونی ! بریم دخترا

یعنی آخر حالگیری بود واقعا ... چقدرم اعتماد به نفسش بالا بود دست رو چیزایی می گذاشت که سایش به منم نمی خورد چه برسه به خودش !
 بلاخره بعد از دو ساعت تلاش مداوم چشمم یه لباس دخترونه ی خیلی ناز رو گرفت که سریع به بقیه نشونش دادم

کیمیا هم ذوق کرد و پسندید ولی مامان گفت :

_ثریا جان مهمونی مختلطه ؟

_خوب مگه میشه جمع خانوادگی رو از هم جدا کرد عزیزم ؟

_بچه ها متاسفانه نمی تونم اجازه بدم اینو بخرید

من و کیمیا می دونستیم چرا اینو میگه ولی زندایی دوزاریش کج بود

_چرا شهره ؟ مگه ایرادی داره ؟ خیلی شیکه که

_بله شیکه ولی دخترای من نمی تونند ازش توی این مهمونی استفاده کنند

_وا آخه چرا ؟

_زندایی جون ما زنونه مردونه ایم

_واقعا !؟

تعجبش همچنان ادامه داشت اما نه در اون حدی که دست و پا گیر باشه !!

با اصرار ما رو راضی کرد همین لباسی رو که پسند کردیم پرو کنیم تا حداقل برای مهمونی های دیگه که محدودیت نداشت بپوشیم

من که از خدام بود وقتی تو اتاق پرو تنم کردم دهنم باز مونده بود ! یعنی دلم می خواست خودم از خودم شماره بگیرم

کیمیا که همیشه تنبل بود و پرو دست به کار نشد و وقتی دید به من میاد اونم خوشش اومد و اوکی داد

البته من رنگ ارغوانی برداشتم و اون فیروزه ای ... به قول مامان تناسب رنگش با شخصیتمون جور بود !

متاسفانه نمی تونستم فردا شب ازش استفاده کنم با اینکه خیلی قشنگ بود و منم یه عالمه ذوق داشتم ولی خوب خیلی هم لختی بود !

مامان با سلیقه ی خوبی که داشت برای خودش یه پیراهن تقریبا بلند و پوشیده انتخاب کرد که رنگ مشکیش هم به پوستش می اومد

زندایی طبق گفته ی خودش از سفر اخیرش چند دست لباس مجلسی دست نخورده داشت که برای مهمونی مناسب بود

ولی اینجور که معلوم بود فقط ما خواهرها بودیم که انگار قرار نبود بلاخره یه چیز درست و حسابی پیدا کنیم

بعد از ۴ ساعت گشتن و دور زدن دیگه صدام در اومد

_مامان من خسته شدم راضیم اصلا فردا آفتابی نشم بخدا

_چه حرفیه کیانازی جونم! مگه میشه؟ اینهمه آدم دارن میان که شماها رو ببینن عزیزم

_حالا نمیشه خانوم ها بروند طبقه ی دوم مهمونی بگیرند که ما هم همین لباس ها رو بپوشیم؟
تنوعم هست دیگه مدل مختلط از مد افتاده ها

_وای نگو! اصلا امکان نداره اونوقت مسخره فامیل میشیم

مامان با دست صورتش رو باد زد و گفت :

_به پاساژ دیگه هم میریم اگه خوش شانس باشیم مطمئن باش بی لباس نمی مونیم

هر جوری بود گولم زدند و رفتیم پاساژ بعدی ... حالا بماند چقدر نق زدم ریز ریز!

کیمیا بر عکس من خستگی ناپذیر ۴ چشمی رفته بود توی ویتترین ها

دنبالشون با اخم داشتم می رفتم که چشمم افتاد به مانکن جلوی یه بوتیک

یه کت و شلوار دخترونه خیلی شیک بود که طرح قشنگی داشت و خوبیش این بود که کتش یکم بلند بود

که البته مدلش بود! هر چی بود من که خیلی ازش خوشم اومد چون مطمئن بودم با پوشیدنش حسابی خوشتیپ میشم

استیل من و کیمیا جوری بود که با کت و شلوار کشیده تر و خوش فرم تر می شدیم

دست مامان رو کشیدم و گفتم :

_فکر کنم پیداش کردم

ترسیدم زندایی بازم بزنه تو ذوقمون اما حدسم اشتباه بود چون سریع گفت :

_وای چه نازه مخصوصا پاپیون پشتش

با یکم دقت فهمیدم راست میگه پشت کمرش یه پاپیون کوچیک بامزه هم داره!

متاسفانه به علت تک رنگ بودن مجبور شدیم هر دومون یه شکل برداریم ... همیشه همین بود جایی که می خواستیم متفاوت باشیم حتما حتما یه شکل می شدیم!

رنگش یشمی تیره بود و با دوخت فانتزی که داشت خیلی قشنگ بود. بعد از خرید کفش و شال و اطمینان از کامل بودن همه چیز برگشتیم

اولین باری بود که توی خرید غصه ی قیمت رو نمی خوردم! یعنی تقریبا اصلا برام مهم نبود

نمردیم و طعم بیخیالی رو هم چشیدیم ... والا

وقتی رسیدیم خونه هممون داغون بودیم جز زندایی! گمونم عاشق این کارا بود

مامان که از گرما کلافه شده بود سریع رفت تا لباسش رو عوض کنه ما هم نشستیم توی سالن

داشتیم شربت خنکی رو که گوهر آورده بود می خوردیم که سامان خان نزول اجلال کردند

__ به به خانوم ها خسته نباشید می بینم که هلاک راه شدید

__ سلامت باشی خوشگلم ، عوضش کلی چیزای تاپ خریدیم که خستگیمون میره

__ ا به سلامتی

یخی رو که ته لیوان بود گذاشتم توی دهنم ، زندایی یهو نایلون کنار پاش رو برداشت و لباسی رو که خریده بودیم البته نه کت و شلواره رو بلکه اون لباس اولی رو آورد بالا و گفت :

__ ببین چه قشنگه ، این برای کیمیاست کیانازی هم یه رنگ دیگش رو برداشته

وقتی نگاه پر از بهت سامان افتاد به صورتم از خجالت سرخ شدم!

زیر لب گفت:

مبارک باشه

شاید فکر نمی کرد ما با توجه به اینکه توی این یه هفته کلا پوشش داشتیم حالا برای مراسم فردا شب همچین لباسی بخریم و بپوشیم

هر چی بود از کار ثریا اصلا خوشم نیومد و دلم می خواست دونه دونه موهاش رو بکشم!

کیمیا هم دست کمی از من نداشت البته!..... ولی خوب چیکار می شد کرد با این زندایی فوق مدرن واقعا؟!

.

.

.

کیمیا برای جمعه بعد از ظهر بلیط هواپیما داشت به سمت اصفهان ، از رفتنش بعد از یه هفته خیلی غصه دار بودم مخصوصا که هیچ وقت خاطرات به این خوبی با هم نداشتیم

اما کاری نمی شد کرد ، مجبور بود شنبه سر کلاس باشه تا دیگه غیبت نخوره

از صبح خونه حسابی شلوغ شده بود ، چند نفر که نمیشناختم برای کمک به گوهر اومده بودند

آقاجون خیلی خوشحال بود ، انگار بعد از اینهمه سال می خواست دخترش رو به همه نشون بده و بگه ببینید آخرشم مثل بوم رنگ اومد پیش خودم !

می ترسیدم از برخورد با فامیل های ندیده ای که استرس رو حتی به صورت مامان هم رسونده بودند !

ظهر زندایی وقت آرایشگاه داشت ولی قاعدتا ما سه تا چون قرار نبود بی حجاب باشیم دیگه نیازی به درست کردن مو و این چیزا هم نداشتیم

بنابراین با خیال راحت تا نزدیک های ظهر خوابیدم و برای ناهار با کیمیا رفتیم پایین

سامان و آقاجون و مامان سر میز بودند ، سامان با دیدنمون متعجب گفت :

_مگه شما با مامان نرفتید آرایشگاه ؟

_نه ما یه آرایشگاه دیگه وقت داریم

_آهان! موفق باشید

لبخند مضحکی زدم و بی توجه بهش غدام رو خوردم ...

وقتی پشت پنجره اتاقم وایستادم از تعجب میخ شدم! اصلا فکر نمی کردم حیات رو اینهمه
قشنگ کرده باشند

با توجه به اینکه هوا مناسب بود زندایی می خواست توی حیات جشن رو برگزار کنه ... واقعا پشت
کارش حرف نداره

کیمیا هنوز درگیر بود با خودش برگشتم و گفتم :

_چرا انقدر قیافت شبیه پول خورد شده ؟

_کاش می تونستم یکم مثل تو خونسرد باشم

_یعنی نیستی؟

_نه! همش حرف مفتی که ما دو قلوویم و عین همدیگه ، باور کن تو یک در صدم مثل من نیستی

_آره راست میگی فکر کنم اکسیژن به تو دیر رسیده معیوب موندی من که زود به دنیا اومدم
سالمم

__بانمک ! نمی فهمی تا چند ساعت دیگه اینجا پر میشه از آدم هایی که می خواهند من و تو رو ببینند ؟ اونوقت انقدر راحت داری ویو اینجا رو بررسی میکنی ؟

__خوب بیان ببین شاخ که نداریم خواهر من ، مطمئن باش از همشون قشنگتریم

__قربون اعتماد به نفست

__حالا تو مشکلِت چیه ؟

__نمی دونم موهام رو چیکار کنم صورتم رو چجوری آرایش کنم

__موهامون که میره زیر شال می بندیمش بالا حالا یخورده هم جلوش رو میذاریم بیرون

__آرایشم که تا منو داری غم نخور یه جوری می سازمت که ثریا جونم نتونه بشناس

__تو که راست میگی ، زودتر دست به کار شو تا دیر نشده

__وایسا با سیستم جدیدم یه آهنگ توپ شاد بذارم حال کنیم

__راستی چرا سامان برای من لپ تاپ خریده واسه تو کامپیوتر ؟

داغ دلم رو تازه کرد ... رفتم توی موزیک ها و با حرص گفتم "

_چون اصولا ذاتش خرابه ، می خواهد لج منو در بیاره

_ولی وقتی دایی ازش همین سوال رو پرسید گفت کیمیا دانشجوه باید لپ تاپش همراهش باشه
اما کیانا که تو خونه است سیستم براش بهتره مدلشم بالاتره

_د نه د باهوش جان ، منظورش این بود که من بی سوادم باید بمونم تو خونه این از سرمم زیاده

_برو بابا ، توام چه برداشتی داریا

_حالا ببین من کی بهت گفتم ، آخرش به تموم حرف های من می رسی که هر چی در مورد سامان
خان میگم درسته

_خیله خوب آهنگ چی شد پس؟

_بفرمایید اینم موزیک شاد مخصوص امشب

بلاخره بعد از کلی اذیت کردن و مسخره بازی آرایشمون تموم شد ، اول من کیمیا رو درست کردم
چون یکم واردتر بودم بعدش کیمیا الگو زد و من رو آرایش کرد

__چطوره می پسندی؟

__آره عزیزم سخت نگیر گفتم که ما ذاتا خوشگلیم

__راستی کیان نرفتمیم یه سر به مامان بزنیم دیدی؟

__آره دیدیم اما بهتر بود حداقل اون می اومد به ما سر می زد ببینه چیکار می کنیم

__خیلی استرس داره بعد از اینهمه سال و اونهمه ماجرا می خواهد دوباره برگرده توی جمع
خانوادگی حق داره حواسش به همه چیز نباشه والا

__اوهوم ، بیا شالت رو سرت کنم ببینم خوب میشه

وقتی هر دومون حاضر شدیم واقعا خوشم اومد از دیدن قیافمون تو آینه ، در نهایت سادگی تو
دل برو شده بودیم

جوری که کیمیا مدام لبخند می زد

رفتم فضولی پشت پنجره

__کیمیا بیا سامان و مانی رو ببین

_مگه هستن؟

_آره بابا چند نفری اومدند چقدرم های کلاسن عزیزم

_وای راست میگی ، سامان چه خوشتیپ کرده

_مانی هم همینطور بالاخره از شال ضایع روی گردنش دست کشید

_اتفاقا بهش میاد که

چیکی نگاهش کردم و گفتم :

_تو رو خدا انقدر زود مثل اینا نشو بد پسند

_وا ! خودتی

_گمونم سامان امشب کلی خاطرخواه پیدا کنه

_واقعا ! حالا زیاد نگاهش نکن چشم می خوره بچه مردم

پرده رو انداختم و با ادا گفتم :

_ایش جهنم ، کاش چشمم مستقیم بخوره بهش یه بلایی سرش بیاد تا انقدر لبخند کذایی نزنه ...
والا !

وقتی مامان اومد دنبالمون از دیدن چهره ی رنگ پریده و ساده اش غصه خوردم ... تازه فهمیدم
چقدر براش سخته تو این مراسم باشه

_بریم دخترا ؟ چقدر ناز شدید

_خوبی مامان ؟ دستت خیلی سرده ها

_چیزی نیست ، خوبم

_شهره جونم من تو رو می شناسم اضطراب از چشمت داره میریزه

_آره اما دلیلش اونیه نیست که شما فکر می کنید

_پس چیه ؟

_دلم می خواست امشب باباتون هم تو این جمع کنارم بود .. انگار جاش از همیشه خالی تره به
حمایتش نیاز داشتم

با اینکه نزدیک بود گریه ام بگیره دستم رو انداختم دور شونه اش و گفتم :

_الانم تنها نیستی فدات شم پس این دو تا فرشته چین کنارت ؟

_یکم خودت رو تحویل بگیر مادر

زدیم زیر خنده و با هم رفتیم پایین ... هنوز خیلی شلوغ نبود که رفتیم توی حیاط و توسط دایی و آقاجون تک تک معرفی شدیم

چند تا دختری که اونجا بودند همشون یه جورایی خشک برخورد می کردند انگار فقط به هوای مهمونی اومده بودند نه دیدن اقوام تازشون !

زندایی خیلی خوشگل شده بود ولی برام قابل هضم نبود که انقدر راحت بیاد جایی که زن و مرد با هم هستند به هر حال فرهنگ بزرگ شدن ما فرق داشت شاید بخاطر همین بود که اکثرا با تعجب به لباسهامون نگاه می کردند

برام واقعا مهم نبود ... من به اصالتم و تربیتی که خانواده کوچیکم بهم داده بود عادت کرده بودم و راحت بودم

خسته شده بودم از بس یه جا وایستادم به مامان و کیما گفتم که میرم بشینم

تقریبا شلوغ شده بود و همه سرشون بند بود کسی حواسش به من نبود از دور داشتم سامان رو دید می زدم که دخترای همه مدل چجوری احاطه اش کرده بودند

مانی هم دست کمی از اون نداشت ! فقط به نظرم یکم محبوب تر می اومد

چقدر سامان احمقه که حتی نیومد به ما یه سر بزنه و همش تو جمع دخترا رژه می رفت !

لیوان آب پرتقال رو که گذاشتم روی میز یکی گفت :

_نوش جان

به سمت صدا برگشتم ، یه پسر شاید سی ساله با ظاهر کاملاً آراسته و چشمهایی که از نوع خیره شدنشون مشخص بود چقدر وقیحه داشت با لبخند نگاهم می کرد

خیلی عادی دوباره روم رو برگردوندم و گفتم :

_ممنون

_اجازه هست بشینم ؟

چقدرم مبادی آداب بود ! هنوز چشمم دنبال سامان بود

_نه

__بله ؟

به صورت متعجبش نگاه کردم

__منظورم اینه که اجازه صندلی ها دست من نیست

__اوه ! خوب البته حق با شماست ... پس با اجازه

می مرد اگه یه صندلی اون طرف تر می نشست ! حالا مامان منو می دید کتلتیم می کرد حتما

__تا حالا ندیده بودمتون دوست کدوم یکی از بچه ها هستین ؟

__هیچ کدوم

__پس چطور توی این مهمانی هستین ؟

__مگه شما همه ی مهمونها رو با حفظ سمت می شناسید ؟

حس کردم یکم از لحن تندم سرخ شد اما با آرامش سری تکون داد و گفت :

__البته ! این یه جمع خودمونیه که همیشه پایه های ثابتی داره

__آهان ... از این به بعد ما هم پایه ایم

__خودت رو معرفی نمی کنی ؟

__شما بفرمایید

__رامتین افراشته ۳۱ ساله تاجر

خندم گرفت اما به سختی فقط لبخند زدم

_چه جالب !

_چی جالبه ؟

_بیوگرافیتون رو میگم ، منو یاد یه چیزی انداخت

_خوب؟

می خواستم بگم درد اما روم نمی شد ، واقعا یاد رمان هایی که خونده بودم افتادم با این صحنه ...
که پسره میره دختره رو یه گوشه خلوت گیر میاره و با دو کلوم حرف زدن عاشق هم میشوند !

_شما با آقای افراشته چه نسبتی دارید ؟

_ایشون عموی پدر بنده هستند

وای چه سخت شد ... یعنی آقاجون عموی باباش بود حالا باباش کی بود !

_خوشبختم منم کیانا هستم نوه ی عموی پدرتون

چند لحظه با ابروهای گره کرده نگاهم کرد و یهو گفت :

_واو ! شما دختر شهره هستین ؟

_شما مگه مامانمو می شناسید ؟

_اسمشون رو زیاد شنیدم

والا یه جوری گفت دختر شهره ای فکر کردم همبازی بچگی بودند !

_پس تازه واردی که برای دیدنشون اومدیم شما هستی ... خیلی خوشبختم

دستش رو دراز کرد سمتم ، استغفراله توبه توبه !

_منم دوباره خوشبختم آقای افراشته

اخم کرد اما به روی خودش نیاورد ضایع شده ، بلند شد و گفت :

_امیدوارم شب خوبی رو بین ما سپری کنید ... باز هم بهتون سر می زنم خانوم زیبا

_مرسی لطف می کنید

می خواستم سر به تنش نباشه پسره ی مغرور ، اینم یکی بود بدتر از سامان ... همین که تحویلش
نگرفتم زد به چاک

یه دختره با نفرت داشت نگاهم می کرد قشنگ معلوم بود دلش پیش رامتین بوده !!

بلند شدم تا برم پیش کیمیا حوصله ام سر رفته بود ...

_اون پسره کی بود پیشت نشسته بود کیان ؟

_رامتین افراشته

_خوب همین ؟

_نه یه صحبت هایی هم در مورد آینده کردیم اگه خدا بخواد امشب تو جمع عنوان می کنیم

_مسخره

_بیا بریم پیش مانی اینها یکم من حالشونو بگیرم

_مگه آزار داری ؟ نمی بینی چقدر اونجا شلوغه من که نمیام

_خودم میرم

_پوف ! وایسا اومدم

خودش می دونست من عاشق اینم که برم حالگیری یه نفره هم از پس همه بر میام بخاطر همین

بی حرف اومد

مانی با دیدنمون لبخندی زد و گفت :

_به به ستاره های امشب بالاخره افتخار حضور دادند

.....

سامان سریع برگشت سمتمون ...نگاه متعجبش یکم رومون چرخید و بالاخره روی من ثابت موند

خیلی محشر بود اگر الان می تونست تشخیص بده که من کیانام ! مطمئن بودم تعجبش بخاطر

لباسمونه که فکر می کرد حتما قراره اونی رو بیوشیم که دیشب دیده

_معرفی نمی کنی سامی جون ؟

سامی جون ! چه دختره صمیمی بود البته اگه از حرف زدنش فاکتور می گرفتی آویزون بودنش به سامان یعنی فوق صمیمی بودنشون !

_حتما ، کیانا و کیمیا دختر عمه های عزیز و البته جدید بنده

هر دو تاشون سری تکون دادند و زیر لب یه احوالپرسی ساده کردند اما یکی دیگه از دخترا اومد جلو و با ذوق گفت :

_وای چه دختر عمه های نازی نصیبت شده سامان الهی که کوفتت بشه

_فکر کنم فامیل خودتم باشن سونیا خانوم

_اون که بله ! یادم رفت خودم رو معرفی کنم من سونیا مشتاق هستم دختر خاله ی سامان و مانی

_خوشبختیم

_الهی چه با هم هماهنگی هم دارینا

سونیا که معلوم بود از ما خوشش اومده پیشنهاد داد تا سر میز بشینیم و بیشتر گپ بزنیم از خدام بود

به نظرم توی برخورد اول بر خلاف همه خیلی خوب خودش رو نشون داد و مهرش به دلم نشست یه جورایی منو یاد پری هم می انداخت

با نشستن سامان و مانی اون دو تا دخترا که هنوز درست نمی شناختمشون ببخشیدی گفتند و رفتند

سونیا با خنده گفت :

_اوه اوه بچه ها شانس بیاریم گلاره آمار نده که دکشون کردیم

_ما هم بد شانس !

گفتم :

_سونی جون اونها که خودشون رو معرفی نکردند تو بگو کی بودند ما هم آشنا بشیم حداقل

_فدات شم دیگه بهم نگی سونی

چرا؟

چون یاد گوشیم می افتم! خوبه منم به تو بگم کیمی یاد بستنی بیفتی؟

نه خوب نیست چون من کیانام این کیمیا ست هر جور خواستی صداش کن

ای داد، حالا بساط داریم هر دفعه باید تشخیص هویت راه بندازیم اینجا

یکم که میچ بشیم شناختمون راحت میشه

خوب پس جای شکرش باقیه... راستی بذار جواب سوالت رو بدم اون دختر مو بلنده که چشمش

سبزه نوه ی عمه خانومه

اسمش گلاره است

اون یکی هم که موهاش کوتاه و بلونده و مدام اخم رو پیشونیش اسمش فرانکه اونم نوه ی عمه

خانومه

اوکی، ببینم عمه خانومی که میگی امشب هست؟

آره بابا مگه نرفتی دست بوسش؟

دست بوس!

آره دیگه رسمه چون از همه بزرگتره و کمتر توی محافل و عموم دیده میشه به محض رویت

توی مراسم خاصی از قبیل این جور مهمونی ها کوچکترا سریع به سمتش پر میکشن و دستش رو

می بوسن

چندشم شد، ابرو هام رو در هم کردم و گفتم:

چه چیزا، ما که از این رسومات نه داشتیم و نه خواهیم داشت

مانی با تعجب پرسید:

یعنی چی؟

_خوب مثل آدمیزاد میریم روبوسی دیگه چه کاریه که دستش رو ماچ کنیم حتما

_هه هه جرئت داری ماچ نکن تا آقا جونت بهت بگه چه خبره

_من از این جرئت زیاد دارم حالا کجاشو دیدی؟

سامان زد به بازوی مانی

_اونجا رو بچه ها جناب افرشته تاجر چه فخری داره می فروشه !

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم منظورش رامتین بود سونیا با خنده گفت :

_گمونم هنوز کسی رو مطابق میل مبارک پیدا نکرده ، فعلا که افتخار هم صحبتی با کسی رو نداشته

منم که دیدمش فقط معمولی مثل همیشه بهم سلام کردیم به جون خودم این یکی یه افرشته واقعیته البته از لحاظ گردن و این حرفا

کنجکاو شدم ببینم اینی که میگن افتخار نداده یعنی چی !

_سونی جون مگه اون آقا کیه ؟

__سونی جون و ... استغفراله ! ایشون تاجر بین المللی هستند عزیزم بسیار بسیار متکبر و بد پسند

چند ساله که قصد ازدواج داره اونم از بین دخترای فامیل و آشنا اما هنوز کسی رو پیدا نکرده که مورد پسندش باشه

اصولا توی مهمونی ها به جز با آقایون با کسی هم صحبت نمیشه مگر اینکه از نظرش چشم گیر باشه و ارزشمند !

کیمیا زد زیر خنده ، سامان که انگار دل خوشی از رامتین نداشت و دیدنش به مذاقش خوش نیومده بود گفت :

__چی خنده داشت کیمیا ؟

__هیچی ببخشید

__نه بگو ما هم بخندیم کیمی جون من عاشق این بگو بخندام

__آخه سونیا جون خنده دار نیستا

__حالا تو بگو خدا خیرت بده شاید تبسمی بر لب ما اومد

_این آقایی که ازش تعریف کردید اسمش رامتینه ؟

بی تفاوت یه خیار برداشتم و شروع کردم به پوست کندن

_اوا آره کلک تو از کجا می دونی ؟ ببینم رفتی آمار گیری ؟

_نه بابا ! خودش اومد

_کجا اومد ؟

_خوب کیانا نشسته بود اونم رفت پیشش و کلی باهم حرف زدند

همه یهو میخ من شدند ، خیاره موند تو دهنم ! سامان مشکوک نگاه می کرد

_چیه ؟ مگه آدم کشتم اینجوری زل زدید بهم ؟

سامان با نیشخند پرسید :

_راست میگه ؟

_آره!

_چی گفت بهت؟

چه حالی می داد حرصش رو در بیارم ، روی خیارم نمک ریختم و گفتم :

_هیچی خیلی اظهار خوشبختی کرد ، خودش رو معرفی کرد بعدشم گفت حتما تا آخر مهمونی دوباره میاد پیشم همین

_همین؟! به به اشتباه نکرده باشم زدی به هدف

_با منی سونیا؟

_بله اما خوب حق داری تعجب کنی ... مرسته الان ۱ ساله عاشق رامتین شده اما دریغ از یه مکالمه کوتاه مدت ...

_مرسته کیه؟

_همینجاهاست دیدمش نشونت میدم

_حالا مگه این رامتین چه تحفه ایه که اینهمه بهش بها میدین؟ والا با من که حرف زد همچین تاپ و خاص نبود!

سامان بشکنی زد و خندید

_خوشم میاد دختر عمه جان باهوشی ... اینها بیخودی دارن تحویلش میگیرن فقط بخاطر اینکه سعی کرده یکم خودش رو بزرگ نشون بده و بی محلی بده و گرنه من خوب می شناسمش که چه موجود خبیثیه

_واقعا؟ پس پرا انقدر بهش حسودی میکنی سامان خان؟

اخم هاش رفت توی هم

_کی گفته بهش حسودی میکنم؟

_تابلواه بابا ، نه بچه ها؟

سونیا و کیمیا زدند زیر خنده ، ولی مانی دستش رو گذاشت روی دهنش چون از خشم سامان می ترسید

همین یه جمله که شاید فقط از نظر بقیه مضاح بود و برای خنده ، باعث شد تا سامان بیشتر از قبل باهام لج بشه

خودمم نمی دونستم چرا اما با دلیل یا بی دلیل یا حالا به هر دلیل داشتم یکی یکی دست می گذاشتم روی نقطه ضعفهایش

و تنها چیزی که برام مهم بود کل کل کردن باهاش بود چون خوشم می اومد وقتی برق عصبانیت و نفرت رو توی چشم هاش می دیدم

مهمونی اون شب در حالی تموم شد که سامان دیگه یک کلمه هم باهام حرف نزد حتی توی جمع و بر عکس تصورم رامتین برای خدا حافظی توی جمع مستقیم اومد پیش من و کیمیا

و چون می دونست دو قلویم اما نمی تونست تشخیص بده کیانا کدومه با هر دومون خدا حافظی کرد و با امیدواری به دیدار بعدی سامان رو از قبل حرصی تر کرد

و این همونی بود که من می خواستم ... حداقل بعد از برخورد امشبم با سامان !

.....

_کیانا همش چند ساعته دیگه اینجام دختر تو چقدر تنبلی دل بکن از اون تخت

چشم هام هنوز بسته بود با التماس گفتم :

_حالا کو تا بعد از ظهر یکم دیگه بخوابم میام فقط یکم

_دقت کردی تو همیشه از من خوابالو تری ؟ به درک بگیر بخواب من میرم پایین

وقتی صدای بسته شدن در اومد چشم هام رو باز کردم

خوب حق داشت بعدازظهر می رفت اصفهان و معلوم نبود دوباره کی ببینیم همدیگه رو اونوقت من تا لنگ ظهر خوابیده بودم

چون دیشب ذهنم درگیر اتفاقای مهمونی بود و نزدیک صبح خوابم برد ... بالاخره هر جوری بود بلند شدم و بعد از گرفتن دوش و آماده شدن رفتم اتاق کیمیا

داشت ساک جمع می کرد

_خسته نباشی کمک نمیخوای ؟

_چه عجب ما شما رو دیدیم ، نه کمک نمی خوام همین که اینجا باشی کفایت می کنه

نشستم روی تختش و همونجوری که نگاهش می کردم گفتم :

_نمی ترسی با هواپیما می خوی بری؟

_دفعه ی اوله مگه میشه استرس نداشته باشم ؟ ولی راستشو بخوای بیشتر خوشحالم که قرار نیست با اتوبوس اینهمه راه رو گز کنم

_آره راست میگی

_چته انگار پکری؟

_تو که داری میری ، مامان که کلا این روزا حواس درست و حسابی نداره خوب معلومه پکر میشم
و دلم می گیره

_مگه قبلا چیکار می کردی ؟ تازه الان که سرگرمی بیشتری داری

_کدوم سرگرمی؟

_سامان رو میگم ، از صبح تا شب پی کل کل کردن و لجبازی باهاشی

_اون که نباشه من راحتترم

_آره تو گفتی و منم باور کردم

_مهم نیست باور نکن

_راستی کیانا اتاقم رو قفل میکنم کلیدش رو میدم بهت اینجوری خیالم راحتتره

_وا ! مگه تو اتاقت جواهرات داری ؟

_نه بابا ولی میدونی که روی وسایلم حساسم

خندم گرفت

_کیمیا جونم تا دیروز که من و تو توی اتاق ۶ متری بودیم همه زندگیمونم تو یه کمد فسقلی بود که اونم نه قفل داشت و نه کلید ، اون موقع حساس نبودى الان شدی ؟

_جنبه داشته باش ، انقدر گذشته رو به رخ نکش الان مهمه که کلا مستقل شدیم ... افتاد ؟

تعجب کردم ولی چیزی نگفتم ، چون واقعا نفهمیدم منظورش از این که گفت گذشته رو به رخ نکش الان مهمه چی بود !؟

من و سامان و کیمیا با هم رفتیم فرودگاه ، هنوز ازش جدا نشده بودم دلم براش تنگ شده بود شاید چون ایندفعه خیلی با هم بودیم با کلی خاطره ی جدید

هر چی بود دل کندن خیلی سخت شده بود ، وقتی بغلش کردم چند دقیقه هر دومون بی حرکت موندیم تا اینکه کیمیا فشاری به بازو هام آورد و گفت :

_زود به زود زنگ میزنم غصه نخور

بدون حرف از بغلش اومدم بیرون ، خیلی طول نکشید که خدافظی کردیم و دسته ی بلند چمدونش رو روی زمین کشید و رفت

داشتیم از سالن فرودگاه می اومدیم بیرون که گوشی سامان زنگ خورد

_کیمیاست نکنه چیزی جا گذاشته

مشکوک شدم ، چرا به من زنگ نزده بود ! نمی دونم چی گفت که سامان بلند زد زیر خنده اما تا دید من دارم نگاهش می کنم رفت اون طرف تر و آروم صحبت کرد
منتظر شدم ببینم چه خبره ...

_بریم کیانا ؟

_کجا؟

_اصفهان ! خوب خونه دیگه

_کیمیا چیکار داشت ؟ حالش خوب بود ؟

_آره بابا یه سفارش داشت که یادش رفته بود بگه

_خوب ؟

_قبلنم فضول بودی

_آره هنوزم هستم !

_خوشبحال من ... بیا بریم که کلی کار دارم

دوست نداشتم بیشتر از این کنجکاوی کنم دیگه چیزی نگفتم ، سوار ماشین شدم و کمربندم رو بستم

_نمی شینی پشت فرمون ؟

_نه حسش نیست

_اوهو ! خدا بد نده دیشب که خوب آتیش می سوزوندی

_خدا به تو که امروز حال خوبی داده بر عکس دیشب

_چطور؟

_آخه مثل برج زهرمار بودی حالا چی شده یهو شارژ شدی ؟

ابروهاش رو داد بالا و با شیطننت گفت :

_دیگه دیگه

می دونست فضولم بخاطر همین داشت اذیت می کرد ، گوشی جدیدم رو آوردم بیرون و شروع کردم به بازی کردن

بعضی وقتها بی محلی از هزار تا جواب دندان شکن بهتر عمل می کنه

بعد از شام یکم به گوهر کمک کردم و رفتم مستقیم توی اتاقم ، نشستم پشت کامپیوتر و تا می تونستم از نت استفاده کردم

چون تا ظهر خوابیده بودم تقریبا سر حال بودم

فکر کنم نزدیکی ساعت ۱۲ بود که مثل هر شب چراغ ها خاموش شد ...
داشتم چند تا آهنگ جدید دانلود می کردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

سامان بود

جای کیمیا خالی نباشه ، میگم نترسی امشب اون بالا تنهایی !!!

چقدر بیشعوره ها ، اصلا یادم نبود که امشب تنهام ، همون لحظه ترس افتاد به جونم

تازه فهمیدم کیمیای احمق چرا به سامان زنگ زده بوده ، مثلا می خواسته بهش سفارش کنه که
من از تنهایی می ترسم مواظبم باشند

خدایا بزن منو نصف کن با این فک و فامیلی که دارم

دوباره اس زد ...

فکر کنم عمه هنوز بیدار باشه پاشو برو پیشش تنها نمون ، بالاخره جنی روحی شبی چیزی
ممکنه از پنجره اتاقت بیاد تو از ما گفتن بودا !

همه ی مزخرفاتش یه طرف این شکلک خنده ای که آخرش گذاشته بود یه طرف ، یعنی رو
اعصاب بود

براش نوشتم

منو نترسون پسردایی ! یه هفتست دارم با یه هیولا زندگی می کنم که از صد تا شب و حشتناک
تره

فکر کنم زیادی تند رفتم ولی حقش بود ! سریع جواب داد

بیا نصف شب زیادی جیک جیک نکنی هیولا بیدار بشه ، شب عالی متعالی

گوشی رو پرت کردم روی تخت و دوباره نشستم پشت کامپیوتر ، پسر یه پررو ...

سعی کردم بیخودی ترس به دلم راه ندم و سرم رو با چرخیدن روی نت گرم کنم ، به ساعت هم
نگاه نمی کردم

بدبختی اصلا خوابم نمی اومد ، داشتم روی وبلاگ مطالب ادبی می خوندم که حس کردم یه چیزی
داره سمت پنجره تکون می خوره

سریع برگشتم و با دیدن پرده ی اتاق که باد کولر داشت حرکتش می داد یه نفس راحت کشیدم

کامپیوتر رو خاموش کردم و رفتم سر جام دراز کشیدم شاید اگر می خوابیدم بهتر بود ، هندزفری
گذاشتم توی گوشم و آهنگ هایی رو که دوست داشتم آوردم

چند شبی که اینجا بودم چراغ خواب نزده بودم چون نور چراغ های توی باغ تقریبا اتاقم رو
روشن می کرد

چشم هام بسته بود که با حس تاریک شدن یهو بازشون کردم ، فکر کردم برق ها رفته اما کولر
روشن بود

بلند شدم رفتم پشت پنجره ، یعنی چی شده؟ بدبختی من که یکی دو تا نیست ... حالا این وقت
شب چراغ خواب از کجا گیر می آوردم ؟

می خواستم برق اتاق رو بزنم که یکدفعه کولر هم خاموش شد ، کوبیدم تو سرم

یا خدا یعنی برق رفت ؟ حالا چه خاکی تو سرم بریزم ... تنها نوری که یکم دلگرمم می کرد صفحه
روشن گوشیم بود

نمی دونستم چیکار کنم ترس از تنهایی یه طرف حالا تاریکی هم بهش اضافه شده بود

رو تخت نشسته بودم و با چشم های وحشت زده داشتم همه جای اتاق رو نگاه می کردم شاید
منتظر ظاهر شدن شبی چیزی بودم

گوشی توی دستم لرزید جیغی کشیدم و انداختمش روی زمین ، اصلا حواسم به ویبره اش نبود ...
سکته کردم

دولا شدم و برداشتمش یعنی نصفه شبی کدوم بیکاریه

باید حدس می زدم سامان باشه ، پیام داده بود

__چه شانسی داری ، برق رفت !

__رفت یا تو کنتور رو زدی تا منو اذیت کنی؟

__من حوصله ندارم گوشیم رو بزنم به شارژ ، اونوقت بخاطر تو میرم ته باغ کنتور می زنم ؟ بیخیال

__بهر حال امیدوارم تو برنامه ریزیات موفق باشی ، حیف که برق نیست بیشتر از این پای سیستم
باشم میرم بخوابم شب بخیر

چند دقیقه طول کشید تا جوابش برسه

_به روز یه دختره بود که زیاد دروغ می گفت فکر می کرد کسی نمی فهمه ، یه شب دختره راستکی گفت داره دق میکنه از ترس اما دیگه کسی حرفش رو باور نکرد آخرشم بیچاره از ترس دق کرد و مرد .

!!! عجب آدمیه ، خودت بمیری ..منو با چوپان دروغگو مقایسه میکنه

_به پسره بود خیلی پررو بود یه دختره که از اونم پررو تر بود روش رو جوری کم کرد که حالا پسره هر روز دنبال یکم رو می گرده ، اگر تونستی کمکش کنی خبر بده

می دونستم دارم چرت و پرت می نویسم ولی بهتر از هیچی بود ، حداقل سرم گرم بود ترس یادم می رفت

_آخی ، پسره رو ولش کن آدرس دختره رو بهم بده البته اگر توهم نزدی و همچین دختری پیدا میشه ، بابا بخدا ارزش داره

خندم گرفت ، بعضی وقتها خودمم نمی تونستم بفهمم سامان زبون دراز تره یا من !

هنوز داشتم به جوابش فکر می کردم که خوابم گرفت چشمم به گوشی بود اما گیج خواب بودم

نمی دونم چقدر گذشته بود که با لرزش گوشی که رو پتوم بود از خواب پریدم ... بدون اینکه به ساعت یا حتی شماره نگاه کنم دکمه رو زدم صدام رو یکم صاف کردم و گفتم

_الو

فکر کنم سامان بود ، با شنیدن صدای خواب آلودم خندید و گفت :

_شب بخیر

نفهمیدم قطع شده بود یا نه ولی گفتم روانی و دوباره خوابیدم !!!

.....

متأسفانه صبح سامان رو ندیدم تا از خجالت مسخره بازی دیشبش در پیام ، اگر حرفی نمی زدم حتما قصد داشت امشب یا شب های بعد از نقطه ضعفم سو استفاده کنه و با یه پارچه سفید نازل بشه ایندفعه وسط اتاقم

البته هنوزم نمی دونستم که واقعا برق رفته بود یا کار سامان بود !

به هر حال از شانس خوب من اون شب اصلا خونه نیومد ! زندایی گفت بهش زنگ زده و گفته با چند تا از دوستاش میره شمال تا یه آب و هوایی عوض کنه

همیشه از این پسرا که یهو تصمیم می گرفتند با دوستاشون مجردی بروند مسافرت دل ناخوشی داشتم من اگر یه روز بچه دار می شدم و از این کارا می خواست بکنه حتما می زدم لهش می کردم

اصلا چه معنی داره آدم بی خانواده بره خوش گذرونی .. والا !

گرچه استثناعا نبود سامان راحتی زیادی برای من داشت چه از نظر حجاب چه از نظر آسایش

اون شب هم با خیال راحت رفتم تو اتاق مامان و پیشش خوابیدم

.....

البته بعد از دو روز فهمیدم که واقعا وقتی سامان نبود آدم حوصله اش بدجور سر می رفت

باید یه فکری به حال خودم می کردم نمی تونستم که همیشه بیکار بشینم تو خونه

دلم گرفته بود دوست داشتم برم بیرون یه آب و هوایی عوض کنم اما نه تنهایی

مامان و زندایی توی سالن نشسته بودند ، جدیدا ثریا جون صبح ها یکم زودتر از خواب بیدار می شد شاید بخاطر حضور ما بود

رفتم نشستم رو مبل و گفتم :

_ شما خسته نشدید اینهمه اینجا نشستید ؟

زندایی که داشت سوهان ناخن می کشید با لبخند گفت :

__ عزیزم ما که تازه اومدیم توی سالن

__ منظورم اینه که بریم بیرون یکم دور بزنیم حوصله ام سر رفته

__ خوب برو دخترم مگه کسی مانعت شده ؟

__ مامان جون دوست دارم با شما برم ، مگه من بی خانواده ام

__ وای شهره بخدا خیلی دختر ماهی داری ، این سامی تو عمرش نشده یه بار بیاد پیشنهاد بده
خانوادگی بریم بیرون

__ از بس که خودخواهه

__ ! کیانا نگفتم اینجوری حرف نزن ؟

__ خوب راست میگه

__ حالا که معلوم شد راست میگم بلند بشوید بریم دیگه

__ کجا کیانازی ؟

__به جای خوب به من اعتماد کنید پشیمون نمی شوید

دوتایی لبخند زدند و موافقتشون رو اعلام کردند ، از آقاجون و گوهرم خواستم تا بیاند و تنها
نموندن تو خونه اما قبول نکردند

گوهر که مثل همیشه درگیر کاراش بود آقاجون هم به قول خودش اعصاب ترافیک و دود و
آلودگی رو نداشت

این شد که نیم ساعت بعد ۳ تایی نشستیم توی ماشین و راه افتادیم ...رفتم اما بهشون نگفتم
کجا

مطمئن بودم مامان می دونه وقتی دلم می گیره کجا آرامش رو حس می کنم اما زندایی هر چی
بیشتر به سمت پایین شهر می رفتیم متعج تر می شد آخرشم نتونستن فضولی نکنه و گفت :

__مطمئنی می خوای ببریمون تفریح ؟

__بله یکم تحمل کنید دیگه می رسیم

شونه ای انداخت بالا و به بیرون نگاه کرد ...ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و اومدیم بیرون

چشمم مدام به ثریا بود دوست داشتم عکس العملش رو ببینم ، کاملاً از رفتاراش مشخص بود که جایی رو که اومدیم دوست نداره اما بخاطر دل من سکوت کرده

وقتی رفتیم توی بازار یه لحظه ایستاد و به اطرافش نگاه کرد

_چقدر آشناست

_واقعا نفهمیدین کجا اومدیم ؟

_نه !

_خوب الان دیگه متوجه میشوید

_امان از تو کیانا

داشتم به هوشش شک می کردم که یکدفعه گفت :

_وای خدای من اینجا که شاه عبدالعظیمه

مامان خندید

_خسته نباشی !

_میدونی چند ساله که حتی از این طرفا رد نشدم ؟ خیلی تغییر کرده ... آخی چه خاطرات دور و
قشنگی از بازار اینجا دارم

_یکم تند تر بیااید دیگه الان شلوغ میشه ها وقت نمازه

_مگه میخوای بری توی حرم ؟

_میشه نرفت زیارت ؟

_من نمیام

_چرا ؟

_شما برید من اینجا ها قدم می زنم تا برگردید

_بدون شما که نمیریم

_کیانا اصرار نکن شاید دوست نداره بیاد

دستش رو گرفتم و گفتم :

__یعنی واقعا نمی خوای بیای تو رو ببینی زندایی ؟

مردد بود مثل آدمی که هوس چیزی رو می کنه اما روش نمیشه از هوسش حرفی بزنه مبادا دیگران مسخره اش کنند

بی توجه به اشاره های زیر زیر مامان دستش رو کشیدم و با خودم بردم ، می دونستم که دلش هوایی شده حالا که تا اینجا اومده

نزدیک در ورودی بودیم که زیپ کیفم رو باز کردم ، چادرم رو آوردم بیرون و سرم کردم

__الهی چقدر ناز شدی تو

کاش خانواده ام یکم مثل زندایی منو تحویل می گرفت ، در اون صورت الان یه کاره ی مملکت بودم بخدا

__مرسی

__من که چادر ندارم فکر کنم راهم نمی دهند

__چرا اینجا خودش چادر داره ازشون می گیریم

_از اینا خوشم نمیاد

_پس چیکار کنیم؟

مامان با دست به یکی از مغازه ها اشاره کرد و گفت :

_میخریم

_آفرین مامان شهره

_واقعا؟! یعنی من چادر بپوشم؟

_فکر کنم خیلی بامزه بشوی ثریا

ابروش رو دقیقا مثل سامان داد بالا و با لبخند گفت :

_باشه امروز خودم رو می سپارم به شماها... بخریم!

متاسفانه خریدمون انقدرام جالب نبود چون چادرای دوخته شده یکم تنگ بود اما مرده از ما هم اراده اش قوی تر بود انقدر گشت تا بالاخره یکی سایز زندایی پیدا کرد و خیال خودش و ما رو راحت کرد !!

بعضی وقت ها دل یه بچه رو که با یه اسباب بازی یا گردش کوتاه شاد می کنی انگار خودت بیشتر از اون احساس ذوق زدگی داری

اون روز منم همین حال رو داشتم ، وقتی با مامان توی سرویس بهداشتی بعد از چندین سال به زندایی یاد دادیم که چجوری وضو بگیره

وقتی با چادری که خلیلیم بهش می اومد توی حیاط حرم راه می رفت و با اشکی که ته چشمش موج می زد خیره شده بود به رو به رو

وقتی توی صحن به زن های دیگه که تو اوج سادگی زیر لب با خدای خودشون نجوا می کردند زل زده بود و شاید پیش خودش حسرت می خورد از اینهمه غفلت

واقعا خوشحال شدم که آوردمش اینجا ، حالش غریب بود !

یاد این شعر محمد علیزاده افتادم که عاشقش بودم

منم مثل تو مات این قصه ام

توام مثل من امشبو دعوتی

درست تو همین ساعت و ثانیه

سزاوار زیباترین رحمتی

تو این حس و حال عجیب و غریب

دو تا بال می خوی که رو شونته

تو از هر مسیری بری می رسی

تو از هر دری بگذری خونته

از این سفره ها معجزه دور نیست

بین دست دنیا تو دست منه

دعا می کنم تا اجابت بشه

دعا می کنم چون دلم روشنه

من از عشق بارون به دریا زدم

به بارون و به آسمون دعوتیم

چه مهمونیه با شکوهی شده

تو این لحظه هایی که هم صحبتیم ...

۲ ساعتی بود که نشسته بودیم ، هم نماز خونده بودم هم زیارت نامه دیگه داشتم با فضولی به این
و اون نگاه می کردم

زندایی دل نمی کند ، منم دلم نمی اومد مدام بهش ساعت نشون بدم ... صبر کردیم تا هر وقت
خودش خواست بریم

و بلاخره گرسنگی باعث شد تا یادش بیاد چه خبره ... موقع برگشتن بهشون گفتم :

__به دقیقه اینجا وایستین تا من یه عکس بگیرم ازتون

__آره بگیر می خوام عکس ثریا رو با چادر به شهرام نشون بدم

یعنی من شیفته ی ژست های زندایی شده بودم ! جوری قیافه می گرفت که انگار توجیح نشده
بود کجا وایستاده

از حرم مستقیم رفتیم یه رستوران و ناهارمون رو خوردیم بعدم به پیشنهاد من کلی توی بازار
چرخیدیم

دیگه نزدیک غروب بود که رسیدیم خونه ، زندایی قبل از اینکه پیاده بشه دستم رو گرفت و گفت
:

_کیانا جان شاید باورت نشه سال هاست که نصف دنیا رو چرخیدم و مدام توی سفر بودم تا خوش
بگذروم

بدون داییت و سامان یا حتی با اونها ، اما به جرات میگم فقط امروز بود که توی ذهنم موندنی شد

یه حس آشنایی رو سراغم فرستادی که اصلا یادش نبودم ، یاد بچگی هام که با مامانم و آقاجون و
بچه های دیگه سوار بنز مشکیمون می شدیم و از اون سر تهران می رفتیم شاه عبدالعظیم افتادم

مامانم برام یه چادر سفید کوچیک دوخته بود که عاشقش بودم ، هر وقت می رفتیم زیارت سرم
می کرد

فکر کنم یه عکس دسته جمعیم داریم که همون موقع ها گرفتیم باید بگردم و پیداش کنم

خلاصه که ازت ممنونم عزیزم ، اصلا تصور نمی کردم یه روز به این خوبی رو برام بسازی پر از
خاطره و پر از یادآوریه سنت های دوست داشتنی

انقدر تشکر کرد که دیگه مونده بودم چی بگم ! بیچاره دلش پوسیده بوده و کسی خبر نداشته

کاش گوهر و آقاجونم می بردیم اونجوری بیشتر بهم می چسبید

تازه رفته بودم توی اتاقم و داشتم لباس عوض می کردم که گوشیم زنگ خورد سامان بود

__بله ؟ ...الو

کسی جواب نمی داد ، فقط یه صداهای مبهمی می اومد انگار شلوغ بود ... یه موزیک خیلی تندم داشت پخش می شد

حدس زدم اشتباهی دستش به دکمه ای چیزی خورده شماره من رو گرفته خواستم قطع کنم که یه صدای نازک دخترونه گفت :

__به افتخار سامی جون

بعدم صدای دست اومد ، نمی دونم چرا اما دیگه نخواستم گوش بدم و قطع کردم

سامی جون ! می بینم که با دوستاش رفته شمال داره خوش می گذرونه اما حتما داشت می رقصید که اینجوری به افتخارش دست زدند و تحویلش گرفتند .. والا !

از تصورش موقع رقصیدن خندم گرفت ... روسریم رو پرت کردم گوشه ی اتاق و رفتم جلوی آینه

چشم هام ریز کردم و به خودم گفتم :

_ کیانا نیستی اگر از ماجرای شمال رفتن سامان سر در نیاری !!!

...

روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم جدول حل می کردم که گوهر گفت سامان اومده

تازه داشت بهم خوش می گذشت نبودن نامحرم که دوباره سر و کله اش پیدا شد ، چه روییم
داشتم یک درصد فکر نمی کردم ممکنه وجود ما تو خونه اشون موجب سلب آسایش شده باشه
فقط بر عکسش رو می دیدم که به نفع خودمون بود !

روسریم رو سرم کردم و دوباره برگشتم سر جام ، چهار روزی بود که ندیده بودمش دیدن دوباره
اش بد نبود !

فکر کنم بیشتر از یک ربع طول کشید اما خبری ازش نشد ، با تعجب رفتم پشت پنجره ببینم چه
خبره ، گوشه ی پرده رو زدم بالا و با چشم دنبالش گشتم

به ماشینش تکیه داده بود و داشت با گوشی حرف می زد ، عجب دخترایی پیدا میشوند نمیداره
طرف پاش برسه به خونه اش

اخم هام تو هم بود ، فاصله زیاد بود ولی دوست داشتم لب خونی کنم بخاطر همین زل زده بودم
بهش

فکر نمی کردم غافلگیرم کنه ولی کرد ! یهو مستقیم بهم خیره شد و خندید ، چشم هام گرد شد
و هول شدم

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که پرده رو انداختم و با سرعت باد دوباره نشستم روی همون
مبل و مجله رو برداشتم

آبروم رفت ، الان فکر می کنه چشم انتظارش بودم ! چقدر تیزه از کجا فهمید دارم دید می زنم

اعصابم خورد شده بود در حد تیم ملی ، صدای در ورودی اومد اما خودم رو به نشنیدن زدم به جز
من و گوهر کسی خونه نبود

گوهر اومد استقبال گویا دلش برای سامان تنگ شده بود کلی قربون صدقه اش رفت خوبه حالا
سفر تفریحی رفته بوده اینهمه بهش می گفت خسته نباشید !

_بشین عزیزم الان برات شربت خنک میارم

_دستت درد نکنه اتفاقا خیلی تشنه

_الهی بمیرم الان اومدم

دیگه خیلی ضایع بود بهش سلام نکنم وقتی صاف اومد و رو به روم وایستاد ، خیلی معمولی مثل همیشه نگاهش کردم

_سلام

_علیک سلام

دوباره سرم رو بردم توی جدول ، خوب شد این دستم بودا ! نشست دو تا مبل اون طرف تر

_کسی خونه نیست ؟

_نه رفتند بیرون

_تو چرا نرفتی ؟

_حوصله نداشتم

انگار یه چیز مهم کشف کرده باشه زود پرسید

_چرا ؟

__ باید بگم ؟

__ بگی بد نیست

__ چون خوشم نمیاد برم خونه ی فامیلایی که نمی شناسمشون !

گوهر سینی که توش دو تا لیوان و یه پارچ شربت تمشک بود رو آورد گذاشت روی میز و رفت

__ به به من عاشق شربت های خوشمزه ی گوهرم هیچ جایی همچین چیزی پیدا نمیشه ، بریزم برات ؟

__ بکم

لیوان رو پر کرد و داد دستم ، خوبه گفتم یکم ! یه نفس لیوان خودش رو سر کشید ، تیکه داد به مبل و چشم هاش رو بست

__ خیلی خسته ام کاش مامان رو می دیدم و می خوابیدم

ایش ! بچه ننه ... نتونستم جلوی زبونم بگیرم ، داشتم سر خودکار رو با دست نابود می کردم

__خسته چرا؟ مگه مسافرت اونم تفریحی آدم خسته میکنه؟

چشم هاش رو باز کرد و صاف نشست

__خوب آره

__پس فرقش با سفرهای دیگه چیه؟

__بلاخره خوشیه زیادم خستگی میاره مخصوصا وقتی با بچه ها دور هم جمع میشیم دیگه واقعا بعد از چند روز نابود میشه آدم

__چه جالب

__چرا حرفت می پیچونی؟

__کدوم حرف؟

__همینی رو که میخوای بگی اما نمیگی

نمی دونستم از خودش پرسیم مستقیم یا نه ، دلم رو زدم به دریا و گفتم :

__ واقعا شمال بودی اونم با بچه ها ؟

__ شمال و جنوبش مهمه یا با بچه ها بودنش ؟

__ هیچ کدوم مهم نیست ، همینجوری می پرسم

__ آهان ! توام که فضول نیستی

دوباره می خواست بره رو اعصابم

__ با همه ی دخترا اینجوری بی ادب حرف می زنی ؟

__ نه اصلا ! با هر کسی مدل خودش حرف می زنم

__ چه سیاست مدار و کار کشته !

__ میگم از چیزی ناراحتی ؟ قشنگ معلومه داری میمیری از کنجکاوی

__ به تو ربطی نداره

_حالا چرا انقدر حرص می خوری ؟

_بازم به تو ربطی نداره

_ای بابا ! من نمی دونم چرا تو اینهمه دختر شیک و با کلاس و خوش سر و زبون چرا تو یکی
شدی دختر عمه ی ما

بلند شدم و با حرص گفتم :

_از سرتم زیاده ، در ضمن اگه شیکی و با کلاسی به سامی جون سامی جون گفتن باشه که میخوام
صد سال بی کلاس بمونم

زد زیر خنده ، تو دلم گفتم کوفت یرگشتم برم که گفت :

_لابد من پشت تلفن به تو گفتم روانی !

ای وای فکر می کردم اون شب قطع شده بود و نشنیده

_بعدشم کی به من گفته سامی جون خودم خبر ندارم ؟

_از همسفرات بپرس

__بین من واقعا شمال بودم اونم با دوستانم چرا سعی داری یه سفر کوچیک رو انقدر مرموز کنی ؟

__برو بابا هنوز انقدر بیکار نشدم بشینم وقت بذارم برای این چیزا

__پس چرا انقدر کنایه میزنی ؟

دستم رو زدم به کمرم و مثل کسی که به برگ برنده داره گفتم :

__چون وقتی گوشیت دست دوست دخترت بود اشتباهی شماره ی من رو گرفت ، منم اتفاقی شنیدم صدای قشنگش رو

چه مجلس گرم کنم هستی سامی جون

چشم هاش رو ریز کرد یکم فکر کرد و گفت :

__کدوم دوست دخترم رو میگی ؟ اکثرا بهم میگویند سامی جون

وای خدا چقدر وقیح بود ...

__واقعا که

خوشش می اومد لج من رو در بیاره ... دوباره نشستم و کنترل تلویزیون رو برداشتم و شروع کردم کانال عوض کردن

_ حالا جدی یه سوال بپرسم ؟

چیزی نگفتم ، مثلا صدات نمی شنوم !

_ کیانا تو خودت دوست پسر نداری ؟

_ چرا دارم

_ اسمش چیه ؟

_ به تو چه

_ ببین چه بی ادبی دخترم

_ خوشبحال تو که مودبی

_ جدی پرسیدما

_ ما مثل بعضیا نیستیم که وقت و بی وقت شب و روز تابستون و زمستون سر کار و وقت بیکاری
مدام دوست عوض کنیم

کلا گروه خونیمون به این جلالت بازیا نمی خوره خدا رو شکر

__باور نمی کنم

__مهم نیست هر جور راحتی

__مگه میشه ! تو که ماشالا از زبون چیزی کم نداری ، قیافه هم که ای بگی نگي داری ، پس
چجوریه که کسی تا حالا بهت پیشنهاد نداده ؟

دیگه داشت جیغم در میومد

__قیافه ام خیلیم از دوست دخترای مزخرف تو بهتره ! پیشنهادم بدن آدم حسابشون نمی کنم
فضول

__اوهو کی میره اینهمه راهو ، میگم تو خونه نشستن روی اعصابت اثر گذاشته ها

__تو خونه بودن بهتر از دور دور کردن با دوستای ناشایسته ، در ضمن به کوریه چشم بعضیا قراره
برم سرکار

__واقعا !؟

چه دروغی گفتم ، نمی دونستم چجوری جمعش کنم

__بله

__نکنه بازم میخوای راننده بشی ؟ همیشه که شانس نمیاری رئیس مثل من باشه از فرش بیارت
رو عرش

جوش آوردم کنترل رو پرت کردم و بالا سرش وایستادم ، صدام رو بردم بالا:

__واقعا حرف زدنت خجالت آورده ، مطمئن باش اگر صد سال دیگه هم راننده بودم بهتر از این بود
که پام رو بذارم رو عرشی که توام توش پرسه میزنی

انقدر خودخواه و گستاخی که هیچی رو جز خودت نمی بینی فکرم میکنی همه مثل خودتن !

اما کور خوندی آقای سامان افراشته من یکی با دخترای دیگه ای که تا حالا دیدی زمین تا اسمون
فرق دارم و مطمئن باش که از پس تو و همه ی اخلاقای مزخرفت برمیام

برگشتم برم که گفت :

__این یکی رو تو کور خوندی

__حالا می بینیم !

جنجال کوچیکی که بینمون پیش اومد باعث شد تا یه حس بدی ازش به دل بگیرم ، واقعا دوست داشتم سرش رو بکوبم به طاق حالا هر جوری که بود

و اصلا فکرشم نمی کردم تصمیم جدیدم واقعا بتونه حالش رو بگیره !

.....

.....

__بهتره با آقاجون صحبت کنی عزیزم مطمئنم اون کارای بهتری میتونه بهت پیشنهاد بده

__ولی دایی مگه کار توی هتل یا شرکت چه اشکالی داره ؟

__شرکت که دست سامانه باید با خودش حرف بزنی ، کار توی هتل هم با رشته ی تحصیلی تو هست اما بازم میگم اول با آقاجون مشورت کن و نظرش رو بپرس چراش رو بعدا می فهمی

__باشه چشم هر چی شما بگید

اینجوری شد که طی یه پاس کاریه جانانه بعد از شام رفتم پیش آقاجون که از شانس خوبم مامان هم اونجا بود

وقتی بهش گفتم که دنبال یه شغل خوب و مناسبم یکم فکر کرد و گفت :

_شهرام خوب کاری کرد ، صبح بیا تا برات بگم باید چیکار کنی

_چشم !

اینها از اداره های دولتی هم سخت تر استخدام می کردند بخدا ، باید به همشون رو می انداختی
انگار ... والا

۱

_چشم

و صبح وقتی رفتم پیشش گفت :

_دیشب که گفتم دنبال کار می گردی یاد چیزی افتادم ، راستش رو بخوای یه کاری هست که
خیره مرد عملش هستی یا نه ؟

خندم گرفت

_یعنی باید برای کسی آستین بزنم بالا ؟!

آقاجون هم خندید و سرش رو تگون داد

_امان از دست تو! نه دخترم، هر خیری که ازدواج نیست این کار یه جور خیراته برای پدر خدا
بیامرزم

نکنه می خواست بگه حلوا بپزم؟! ادامه داد :

_راستش ازت می خوام که بری پیش برادر بزرگم و باهاش صحبت کنی تا سهمی رو که قرار بود از
ارثیه ی پدرم در راهش صرف امور خیر بشه بلاخره پرداخت کنه

_من؟!

_بله

_چرا به سامان نمیگید یا دایی شهرام؟

_سامان کلا از این جربزه ها نداره چون خیلی مغروره داییم یه بار چند سال پیش رفت و بی
جواب برگشت...من هم خیلی وقته ندیدمش از هم کدورت به دل گرفتیم

به هر حال بنظرم حالا تو تنها کسی هستی که باید بره پیش بهادر و باهاش صحبت کنه حتی اگر
موفقم نشدی اشکالی نداره

اما در صورت موفقیت مطمئن باش چیزی بهت میدم که ارزش زحمتت رو داشته باشه

موندم چه جوابی بدم !

_ولی من اصلا این برادر بزرگتر شما رو ندیدم ، حتی نمی دونم دقیقا باید چیکار کنم تازه حتما
عمو بهادر من رو نمی شناسه و به حرفم توجهی نمی کنه مخصوصا با این سن کمم

_اتفاقا من اخلاق اونو خوب می شناسم ، اگر صد سال من و بچه هام رو ببینه بیخودی می افته
روی دنده ی لجبازی اما با دیدن تو شاید یه نتیجه ای داشته باشه

_میشه یه چیزی بپرسم ؟

_پرس بابا

_شما به من اعتماد دارید که می خواهید این کار رو انجام بدم ؟

_راستش وقتی اونروز اومدی و تونستی من رو راضی کنی به دیدن مادرت ، فهمیدم دختر زرنگی
هستی حالا هم می دونم خون من توی رگ هات هست و اگر بخوای بهادر رو هم راضی می کنی

نیاز داشتم فکر کنم چون بنظر مسئله ی ساده ای نبود ! اما از طرفی روم نمیشد حرف آقاجون رو
زمین بندازم مخصوصا که منتظر ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد

با تردید گفتم :

_هر کاری بتونم می کنم ، فقط اگر میشه یکم برام توضیح بدید

تازه فهمیدم که بهادر برادر بزرگ آقاجونه و عمو فرخ پدر زندایی ثریا برادر کوچیکه بوده ... سال ها پیش پدرشون وقتی هنوز زنده بوده تقسیم ارث می کنه تا بعد از مرگش مطمئن باشه که بین ۳ تا پسر و تک دخترش درگیری ایجاد نمیشه

اما با بخشیدن یکسان اموال به پسرهای کوچیکتر و بخشیدن سهم اضافه تر و قابل توجه تری از ارث به بهادر فقط به حکم ارشد بودن بعدها می فهمه که در حق بچه های دیگه اجحاف کرده و پشیمون میشه

مخصوصا وقتی که سال های آخر عمرش زمین گیر میشه و تنها کسی که حمایتش رو دریغ میکنه بهادر بوده و بس !

و همون موقع به آقاجون وصیت می کنه تا حداقل یک سوم زمین هایی رو که در تبریز داشته و به پسر ارشد داده بوده با رضایت پس بگیره و خرج امور خیر بکنه تا روحش بعد از مرگ آرامش داشته باشه

و این میشه آخرین وصیتی که بعد از سالیان سال هنوز آقاجون در حسرت عملی کردنش بود و بهادر خان همچنان مخالفت می کرده چون راضی نمی شده به هیچ وجه از سهم خودش دست بکشه

و اشتباهی که عمو بهادر انجام میداد تکرار دوباره ی سرنوشت خودش و پدرش بوده وقتی که اموالش رو به تک پسرش می بخشید و اون حتی راضی نمیشه از پدر خودش نگهداری کنه و اینجوری میشه که در سنین پیری تنها و شکست خورده توی خانه ی سالمندان زندگی می کنه

البته اونجوری که آقاجون می گفت این عمو بهادر یه دختر هم از زن دومش داره که از مهر و عاطفه ی پدرش آنچنان که باید بهره ای نبرده حالا دلش چیه بوده هنوز نمی دونستم!

خیلی سخت بود برام چون هیچ شناختی نداشتم از این عموی به ظاهر خشن و غیر قابل انعطاف ، توی آشپزخونه نشسته بودم

فکر می کردم و نگاهم به دستای گوهر بود که ماهرانه داشت سبزی پاک می کرد مثل مامان!

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو زدم زیر چونه ام

__چی شده مادر که اینجوری از ته دل آه میکشی؟

__هیچی می خواهم یه کاری رو شروع کنم ولی هر چی فکر می کنم می خورم به در بسته

__خوب بسم الله بگو و قدم بردار از اینجا نشستن و آه و ناله کردن که چیزی پیش نمیره عزیزم

__گوهر خانوم شما عمو بهادر رو می شناسی؟

از بالای عینکش نگاهم کرد

__مگه میشه شناسم ؟ حرفا میزنیا

__چجور آدمیه ؟

__نمی دونم والا غیبت نکنم بهتره

__غیبت چرا ! راستش آقا چون یه چیزی ازم خواسته که مربوط میشه به همین عمو بهادر بخاطر
همین می خواهم یکم اطلاعات بگیرم

__هان ، فهمیدم تا تهش رو ... من که میگم اینبارم فقط سرشکستگی میمونه برای آقا ، این بهادر
خان اگر پسر خلفی برای بابای خدا بیمارزش بود و دلسوز بود همون موقع که دست کمک گرفت
سمتش جوابش رو می داد نه حالا بعد اینهمه سال

__گذشت زمان همه ی آدم ها رو عوض می کنه گوهر جان

__خدا بهتر می دونه ، والا من که همیشه از اخم هاش می ترسیدم پسرش اردلانم مثل خودش بود
لجباز و یکدنده

وقتی پول های باباش رو هاپولی کرد به بهانه ی زنش بلند شد جمع کرد و رفت فرنگستون ! اما
پسرش بعد از اینکه درسش رو تموم کرد برگشت ...بازم گلی به گوشه ی جمال این یکی بخدا

__پسرش کیه ؟

__آقا رامتین

__اِ راست میگی ؟! رامتین نوه ی عمو بهادره

__آره دخترم تنها نوه ی پسری

__ایول

__با من بودی ؟

__نه نه ... خوب می گفتین

__هیچی دیگه از وقتی من یادمه این دو سه تا برادر سر چند تیکه زمین دعوا داشتند و دارند که
چی که بهادر باید اینها رو بده به مردم بدبخت بیچاره تا باباش اون دنیا در امون باشه

__این زمین ها تو تبریزه؟ هنوز فروخته نشده ؟

__تبریزه ، کار خدا هنوز سر جاشه یعنی معامله نشده

_که اینطور

_بله بالاخره توی هر کار خدا یه حکمتی هست و از آینده کسی خبر نداره تازه مادر آدم چوب همه ی کاراش رو می خوره

از هر دستیم که بدی از همون دست میگیری ... شاعر میگه تو نیکی میکن و در دجله انداز ... اصلا تا بوده همین بوده و تا هست همینه ... اینجوریه دخترم

یا جدا ! یهو مثل مسلسل چقدر ضرب المثل و این چیزا ردیف کرد اونم بیخودی !

سریعم گذاشت رفت سراغ قابلمه ی غذاش ... انگار نه انگار داشت با من حرف میزد ..

فکری که به سرم زد روی هوا قاپیدم ، شاید کلید حل این معما رامتین بود

به امتحان کردنش می ارزید ، نمی دونستم شماره اش رو باید چجوری گیر بیارم هر چند که با توجه به توضیحاتی که بچه ها توی مهمونی در مورد اخلاقش داده بودند امید چندانی هم بهش نداشتم اما چاره ی دیگه ای نبود

با گشتن توی دفترچه تلفن قدیمی که چیزی نصیبم نشد مجبور شدم برم و مستقیم از خود آقا جون شماره شرکتش رو بگیرم

یه شرکت تجاری که هنوز نمی دونستم دقیقا در چه راستایی فعالیت می کنند ...

شماره رو گرفتم و منتظر شدم ، تلفن گویا بود ! منم که اعصاب نداشتم ولی با بدبختی تونستم با یه مسئول که نمی دونم چیکاره بود حرف بزنم

_خسته نباشید شرکت افرا ؟

_بفرمایید

_می تونم با آقای افراشته صحبت کنم ؟

_شما ؟

_از آشناهاشون هستم

_شرمنده ایشون وقتشون پره خانوم ، مرسی از تماستون

هنوز گوشی دستم بود که بوق اشغال پخش شد ! بی فرهنگ ... ممنون از برخوردتون

اینجوری نمیشه باید می رفتم حضوری باهاش حرف می زدم ، صبر کردم تا فردا صبح فکرام رو بکنم و عاقلانه پیشش برم نه همینجوری عجل و بی حوصله

.....

بعد از یه استراحت طولانی توی این مدت حالا دیگه وقت انرژی گذاشتن بود ، صبح سر حال و شاد از خواب بیدار شدم

دوش گرفتم و بعد از کلی وسواس آماده شدم و رفتم تا صبحانه بخورم ، همه چیز روی میز حاضر بود اما هنوز کسی بیدار نشده بود

منم حسابی خودم رو تحویل گرفتم چون چیزی که زیاد داشتم وقت بود ...

توی حیاط می خواستم سوار ماشین بشم که با صدای سامان برگشتم

_سحر خیز شدی

داشت ورزش می کرد ، هنوزم از دستش عصبانی بودم بی تفاوت بهش سوار شدم و عینکم رو زدم

انگار قصد نداشت بدون کل کل با من صبحش رو شروع کنه ، اومد زد به پنجره ، شیشه رو کشیدم پایین و از پشت عینک نگاهش کردم

_چه ژست شیکی !

__فرمایش ؟

__این وقت روز بیرون رفتن اونم با این تیپ بی سابقست نه ؟

__باید توضیح بدم ؟

__نه میتونی تستی حلش کنی

به لبخندش اخم کردم ، سویچ رو چرخوندم و گفتم :

__بی مزه

__برعکس تو

اخم عمیق تر شد ، خیلی جدی و عصبی بهش گفتم

__دفعه ی آخرت باشه سر به سر من میداری و هر چی دلت می خواد میگی فهمیدی ؟

__بهتر نیست موقع تهدید کردن عینکت رو برداری ؟ میگن جذبه ی آدمها رو چشم هاشون نشون

میده

برای اینکه مطمئن بشه واقعا کفریم عینکم رو برداشتم و بهش خیره شدم

بعد از چند لحظه گفت :

_خوب دیگه فهمیدم عینکت رو بذار اشعه ی چشم هات کسی رو نگیره !!

_منظور؟

_هیچی میگم ژست بهم نریزه ، در ضمن از دور داد میزنه که اصل نیستا بیخودی کلاس نذار

وای خدا نمی دونم چرا مدام دنبال این بود که منو جووری جلوه بده انگار می خوام ادای دخترای
بالا شهری رو در بیارم

با اینکه خیلی عینکم رو دوست داشتم اما از لجش پرتش کردم بیرون و با ماشین از روش رد
شدم

تو آینه دیدمش که خندید و بلند گفت :

_ایول دیدی گفتم اصل نبود

سرم رو از پنجره بردم بیرون و داد زدم

_نه از سر جاده خریده بودمش مال تو ..

دست تکون دادم و رفتم ، دیدم که خم شد تا احتمالا عینک رو برداره ...

اینو با کیمیا پارسال خریده بودیم ...همیشه موقع رانندگی و سبقت گرفتن روی چشمم بود
حیف شد !

خیلی طول نکشید که با دست فرمون بسیار خوبم و طبق معمول سرعت بالام رسیدم و ترمز زدم ،
با یه نگاه به ساختمون شرکت می شد حدس زد که وضع رامتین در چه حد توپیه

اکثر کارکنانش اخم کرده و عبوس بودند انگار می خواستی ازشون طلب بگیری جالب اینکه همه
اونیفورم داشتند

بهر حال با کلی بدبختی رفتم مستقیم توی دفترش منشیش یه خانوم جوان حدود ۲۷ ۲۸ ساله
بود اونم لباس فرم داشت

این نشون میداد منضبط عمل می کنند . هر چی اصرار کردم تا برم پیش رئیسش بی فایده بود

_خانوم محترم گفتم که باهاشون کار واجبی دارم

_عزیزم شما حتما باید برای ملاقات با ایشون وقت قبلی می گرفتین

__من تماس گرفتم ولی شما قطع کردید

__حتما بد موقع بوده

__وا! حالا چیکار کنم؟

__هیچی عزیزم تشریف ببرید دوباره تماس بگیرید حتما موفق می شوید

انگار رئیس جمهور بود!

__من از اقوامشون هستم فکر نمی کنم خودشونم مایل باشند اینهمه معطل بشم

نگاهی به سر تا پام کرد و دوباره گفت :

__متاسفم کاری از دست من بر نیامد

دستام رو گذاشتم روی میزش با اینکه اطمینان نداشتم رامتین اصلا من رو یادش مونده باشه اما
برای رو کم کردن گفتم :

__میشه بهشون بگید من اینجام؟

فکر کنم وقتی گفتم فامیلشم شک کرده بود چون بالاخره با اخم گوشی رو برداشت و زنگ زد

_اسمتون ؟

_کیانا زند

_آقای افراشته خانومی به اسم زند مایل هستند شما رو ببینند

گوشی رو گرفت پایین و با لبخند گفت :

_متاسفانه نمی شناسند !

_بفرمایید جدیداً فامیل شدیم

با حرص جمله ام رو گفت ... نمی دونم رامتین بهش چی گفت که بی حرف قطع کرد و نگاهم کرد

_تشریف ببرید داخل منتظرتون هستند !

_مرسی عزیزم

البته مطمئن بودم اونم مثل من کلی تو دلش بد و بیراه نصیبم کرده ... بعد از در زدن وارد شدم
دفترش همونجوری که حدس می زدم بزرگ و شیک بود و خودش خیلی رسمی و با وقار روی
آخرین صندلی که پشت میز مدیریت بود نشسته بود که به محض ورود من به احترامم وایستاد

_سلام روزتون بخیر

_سلام روز شما هم بخیر خیلی خوش آمدید بفرمایید خواهش می کنم

اصلا حوصله ی این ادبی حرف زدنش رو نداشتم چقدر سامان خودمون خوب بود والا

با راهنماییش نشستم روی مبل هایی که اونجا بود و اتفاقا زیادیم راحت بود ، سفارش کیک و
قهوه داد

و بعد از یه خوشامد گویی دوباره گفت :

_خوشحالم دوباره می بینمتون

_مرسی

_چی شد که این افتخار نصیب ما شد ؟

یادم افتاد سونیا گفت به کسی محل نمیداره و افتخار هم صحبتی نمیده ! لبخند زدم

_خواهش می کنم ، من ببخشید اگه بدون اطلاع و سرزده مزاحم وقتتون شدم

_این چه حرفیه خانوم ، مطمئن باشید از دیدنتون بسیار خوشحالم

_لطف دارید

_خوب خوش می گذره کیانا خانوم با شرایط جدید و خانواده ی جدید

_خدا رو شکر بد نیست

_عالیه ، نکنه قراره به همه ی اقوام سر بزیند ؟

_چطور ؟

_حضورتون در شرکت رو عرض می کنم

_آهان ! نه اینجوری نیست

_پس ...؟

فهمیدم منظورش اینه که توضیح بدم !

__راستش برای انجام یه کار کوچیک مزاحمتون شدم

__کمکی از من بر میاد؟

__فکر میکنم ، در واقع ازتون میخوام که کمکم کنید

__با کمال میل ، مربوط به پروژه کاری میشه ؟

__نه ولی می خوام با شما یه موضوع قدیمی خانوادگی رو حل کنیم

__میشه بیشتر توضیح بدید ؟

__ببینید آقای افراشته ...

__رامتین

__بله ببینید آقا جونم از من خواسته تا قضیه ی زمین های تبریز رو حل کنم

__خدای من ! تازه متوجه شدم

به صندلیش تکیه زد و با نیشخند ادامه داد :

__پس عمو جان هنوز هم از خواستشون دست نکشیدند

__آقاجون خواسته ای نداره ! این وصیت پدرشونه که خوب معلومه عمل کردن بهش وظیفه محسوب میشه

__اما وقتی چند بار در موردش بحث شده و حتی درگیری پیش اومده چه اصراریه که تکرار بشه

مطمئن بودم ادامه ی این صحبت بی فایدهست بخاطر همین با اخم گفتم :

__آدرس خانه ی سالمندانی رو می خوام که عمو بهادر اونجاست

__فکر نمی کنم به دردتون بخوره

__من میدونم چیکار کنم شما آدرس رو لطف کنید

__پس از اون دسته آدم هایی هستید که اعتماد به نفستون حرف اول رو میزنه

__شاید ولی عادت ندارم کاری رو نصفه و نیمه رها کنم من این مسئولیت رو قبول کردم تا جایی هم که بتونم سعیم رو می کنم

البته گمونم باید درخواست کمکم رو از شما پس بگیرم نه ؟

مردد بود داشت با روان نویسش بازی می کرد

_تا حالا تو این ماجرا هیچ دخالتی نکردم اما از حالا مشتاقم ببینم شما چجوری می خواهید از
پسش بر بیاید بنابراین هر کاری بتونم می کنم روی من حساب کنید

بلند شدم و کیفم رو انداختم روی شونه ام

_ممنونم، آدرس رو بهم میدین ؟

_حتما

کاغذ رو که گرفتم پرسیدم :

_شما چند وقته پدربزرگتون رو ندیدید ؟

_متاسفانه خیلی وقته حسابش از دستم در رفته !

نتونستم تاسفی رو که تو چشمام شاید کاملاً مشخص بود پنهان کنم! هنوز ندیده دلم برای این
عموی جدید سوخت

ازش تشکر کردم و خواستم پیام بیرون که گفت:

__میشه شمارتون رو داشته باشم؟ علاقه دارم از روند کار با خبر بشم

حرف بدی نزد شماره ام رو نوشتم و بهش دادم، کارتی رو گرفت سمتم

__این شماره همراهمه هر وقتی مایل بودید تماس بگیرید خوشحال میشم

__مرسی، با اجازه

__خدانگهدار به عمو جان سلام برسونید

__چشم خاحافظ

وقتی در رو بستم پوفی کردم و سرم رو چرخوندم، چقدر از دیدن قیافه ی فضول منشی خندم
گرفت... باهاش خداحافظی کردم و اومدم بیرون

تازه داشت کارم شروع می شد

.....

حتی آقاچونم خبر نداشت می خوام چیکار کنم ، خودمم دست کمی از اون نداشتم ولی توکلم به خدا بود

نزدیک ظهر بود که لباس هام رو عوض کردم و به قصد خانه سالمندان راه افتادم ... با بدبختی یه نقشه جدید کشیده بودم که اگر شکست می خوردم یعنی کلا گند زده بودم و تمام !

سر راه از یه گلفروشی کلی گل سرخ گرفتم و گذاشتم توی ماشین .

زیاد با خونمون فاصله نداشت بخاطر همین زود رسیدم ، گلها رو برداشتم و پیاده شدم ، جای خوب و تمیزی بود

توی حیاطش زیاد شلوغ نبود بر عکس چیزایی که تو فیلم ها دیده بودم و توی ذهنم بود ، رفتم قسمت اطلاعات یه پرستار هم سن و سال خودم که بنظر مهربون هم می اومد پشت کامپیوتر نشسته بود

_سلام خانوم

_سلام عزیزم

__خسته نباشید

__مرسی ، بفرمایید

__می خواستم چند لحظه وقتتون رو بگیرم اگر اشکالی نداره

__خواهش می کنم

__آقای بهادر افرشته اینجا هستند ؟

__بله ایشون رو همه می شناسند شما از اقوامشون هستی ؟

__درسته ولی دوست ندارم ایشون بدونند

__یعنی چی ؟

__ببینید ما تا حالا همدیگه رو ندیدیم قضیه اش مفصله در واقع من برادرزادشون هستم

اومدم تا راضیشون کنم برای یه کار مهم که خیر هم هست اما اگر بو ببرن که از طرف برادرشون
اومدم اصلا تحویل نمگیره اینو مطمئنم

_آهان ! یعنی اگر اشتباه نکنم میخوای کم کم باهاش آشنا بشی و بعد ...

_دقیقا !

_حالا کار خیری که میگی چی هست خانومی ؟ نکنه موردی مشکلی چیزی داشته باشه

_نه بابا ، اتفاقا با نوه اشون رامتین هم هماهنگ کردم فقط می خواهم به عنوان یه ناشناس چند وقتی پیام ملاقاتش

_باشه عزیزم ، این عموی شما با اینهمه دبدبه و کبکبه و مال و ثروت تقریبا تنها کسیه که اصلا ملاقات کننده نداره گاهی واقعا برای تنهاییش دلم می سوزه

اگر با خانواده اش در تماسی بهشون بگو این رسم روزگار نیست مطمئن باشن که خدا سخت انتقام میگیره

_حق با شماست حتما یه فکریم برای تنهاییش میکنم راستی میتونم اسم شما رو بدونم ؟

_کمالی ، بنفشه کمالی

دستم رو دراز کردم

_منم کیانا زندم خوشبختم

__همچنین

خدا رو شکر تونستم یه هم دست مناسب پیدا کنم! اتاق به اتاق در می زدم و با کلی انرژی به پیرزن ها و پیرمردایی که شاید باید الان تو خونه های گرم و نرم پیش بچه هاشون می بودند و روزای آخر عمرشون رو با خوشی استراحت می کردند و از یه عمر زحمت نتیجه ی مثبت می گرفتند اما دست تقدیر خوب یا بد هر کدوم رو با یه قصه و هزار تا ماجرا اینجا کشونده بود شاخه های گل سرخ رو می دادم

ته دلم پر از حسرت و غصه بود وقتی چهره های مهربون پر از چین و چروکشون رو می دیدم که با همه ی دردایی که داشتند بازم بهم خوشامد می گفتن و تحویل می گرفتند

اما برای خوش بودن دلشون مدام می خندیدم و اذیت می کردم

وقتی رسیدم به اتاق عمو تازه یادم افتاد نمی دونم چه شکلیه! تو هر اتاق حداقل دو تا تخت بود ... خدا بخیر کنه

رفتم تو، درست حدس زده بودم دو تا تخت بود اما فقط یه پیرمرد روی یکی از تخت ها نشسته بود و داشت روزنامه می خوند

دوست داشتم چهره اش رو زودتر ببینم تا یه شباهتی چیزی پیدا کنم و بفهمم خودشه یا نه!

__سلام مهمون سرزده نمی خوانند؟

از صدای بلندم روزنامه رو آرام آورد پایین و نگاهم کرد ... خودش بود ! چشم هاش مثل آقاجون بود مطمئن بودم که بهادره

منتظر بودم که اخم کنه اما در نهایت تعجبم لبخند رنگ پریده ای زد و روزنامه رو بست

وقتی کنج یه اتاق باشی و تنها ، مهمون سرزده تنها چیزیه که خوشحالت می کنه

هم جمله اش هم برخورد خوبش دلم رو آرام کرد انقدرام که می گفتن بد اخلاق نبود بابا !

گل رو بردم سمتش

بفرمایید این برای شماست

مناسبتی چیزیه ؟

شما افتخار بدید و بگیرید مناسبتشم میگم

خندید و گل رو گرفت ، با چشم بسته بوش کشید چند لحظه همونجوری بود و وقتی چشمش رو باز کرد حس کردم یه بغض کوچولو تا پشت پلکش اومده و داره پسش میزنه

دستام رو کوبیدم بهم و همونجوری که پرده ی اتاقش رو جمع می کردم گفتم :

__ راستش من خیلی وقت پیش نذری کرده بودم که قرار شد اگر خانواده ی گمشده ام رو پیدا کنم
تو اولین فرصت نذرم ادا بشه

خوب از اونجایی که مرده و قولش اومدم واسه ادا کردنش

__ تو که مرد نیستی دخترم

__ بعضی زن ها قولشون هزار برابر مردا مردونه تره !

__ درسته

__ شما هم اتاقی ندارید ؟

__ داشتم ولی هفته ی پیش متاسفانه فوت شد

__ ای وای ، خدا رحمتش کنه خیلی پیر بود ؟

__ نه فقط ۶۴ سالش بود ولی اندازه ی صد سال غم و درد داشت

__ خوب عمرش بیشتر از این نبوده چه میشه کرد ، من خودم ۲۳ سالمه ولی اندازه ی ۲۲۳ سال
تجربه و درد و غم دارم بخدا

_خدا نکنه تو جوونی این حرف ها زوده برات

نشستم روی تخت کناری

_مزاحم که نیستم ؟

_اصلا

_آخه اتاق بغلی ها شلوغ بود فقط گل دادم و رد شدم ولی اینجا خوبه دنجه میشه یکم درد دل کرد

لبخند تلخی زد و به پنجره نگاه کرد

_درد دل ! چیزی که خیلی وقته فقط گوش کردم

_ای بابا پس خوب شد سرتون رو درد نیاوردم

_اگر سبکت میکنه بگو توام مثل بچه ها و نوه ی خودم

_من سبک بشم شما غمگین که فایده نداره آقای

__بهادر م

خیالم راحت شد ! پس خودش بود دیگه

__آقا بهادر میشه بهتون بگم عمو ؟ آخه من هیچ وقت تا حالا عمو نداشتم

__البته اگرم داشتی خیلی از من جوون تر بوده ... هر جور راحتی صدام کن

__عمو بهادر شما بچه و نوه هم دارید ؟

__معلومه که دارم

__پس ببخشیدا چرا اینجا یید ؟

بازم رنگ نگاهش کدر شد ، از حالت صورتش و گردنی که همچنان با غرور بالا نگه داشته بود میشد فهمید که هنوزم برای خودش شخصیت و ارزش خاصی قائله

خیلی عادی و معمولی گفت:

__چون خودم خواستم که اینجا باشم

__چه خوب ! حداقل مثل هزاران سالمند دیگه شما رو به زور و بی احترامی نیاوردن اینجا

__جهل دخترم ! آدمیزاد تا وقتی که سنی نداره و اول راهه فکر می کنه باید از همه چیز بگذره تا برسه به اوج خواسته هاش که فقط و فقط دنیویه ...

وقتی یکم پا به سن می گذاره فکر می کنه باید از همه چیز بگذره حتی آرزوهای خودش تا بچه هاش رو به خواسته هاشون برسونه

و وقتی که مثل ما سنی ازش گذشت و یه پاش رفت لب گور تازه بر میگردد به کوچه ی طول و دراز عمرش نگاه می کنه و می بینه ای داد بیداد

دیگه فرصتی باقی نمونده تا از این کوچه بگذره و کسایی رو که زیر پا گذاشته ، دست گیری کنه و از تک تکشون حلالیت بطلبه

اونوقته که می بینه حتی بچه های عزیز تر از جانش هم یه نگاه بهش نمی ندازند و فقط خودش که تو این بن بست غم انگیز گیر کرده

هی این میشه وصف حال زندگی ما ، حالا ما تو این بن بسته موندیم و شما جوون ها تازه سر کوچه وایستادید دارید فقط هوا رو می بینید

حتی به عقلتونم نمی رسه که یه نگاهی به رو به روتون کنید !

_ شما چقدر قشنگ حرف می زنید آدم واقعا می تونه تصور کنه الان چه حالی دارید

_ بلند شو دخترم بلند شو که اصلا دلم نمی خواد بیشتر از این وقت رو بگیرم و بشونمت پای درد
دل خودم

_ اسم من کیاناست ، خیلی خیلی خوشبختم عمو بهادر خیلیم خوشحال میشم که شما باهام
حرف بزنید و از تجربه های زندگیتون بگید تازه نذریم همین بوده دیگه !

_ اسم قشنگی داری

_ ممنونم ، من دیگه باید برم ولی تا چند روز میام اینجاها اشکالی نداره مزاحمتون بشم دوباره ؟

_ اگر دلت خواست مراحمی عزیزم

بلند شدم و کیفم رو برداشتم رفتم سمت در و گفتم :

_ راستی عمو بهادر زیاد بهش فکر نکنید همه ی آدم ها مثل همنده ... فکر نمی کنم
هیچکدومشون از اول به فکر اون آخر کوچه بوده باشند

بخاطر همین زیادی پاشون رو کج می گذارند ولی عوضش همشون مثل شما افسوس نمی خورند و
به فکر جبران نمی افتند !

اگر خدا بخواد ته هر بن بستی یه دری وجود داره ولی وقتی دیده میشه که چشممون هنوز به
درای پشت سرمون نباشه

من دیگه برم که زیادی حرف زدم فردا هم میام دیدنتون فعلا خداحافظ

دستی تکون دادم و اومدم بیرون ، حرف های آخرم برده بودش توی فکر !....

خیلی متاسف شدم برای خودم و خیلی از هم نسل هام ، شاید عاقبت ما هم به همینجا ختم می
شد واقعا بعضی هامون زیادی سنگدل بودیم

.....

۴ روز از رفتنم به آسایشگاه می گذشت تو این مدت آقاجون فقط یه بار ازم پرسید چیکار کردم
تا حالا و منم بی رودروایسی ازش خواستم صبر کنه تا خودم نتیجه رو بهش بگم

حتی خبر نداشت که چند روزه گوش شنیدن حرف های عمو بهادر شدم ، برعکس همه ی
چیزهایی که در موردش شنیده بودم عمل می کرد

نه اخمی داشت و نه ابهت وحشتناکی ، نه زیادی مغرور بود و نه خیلی تودار و خود رای

به نظر یه پیرمرد شکست خورده بود که طبق گفته های خودش به همه ی اونیه که می خواست
رسیده بود اما حالا که باید از یه عمر خاطره و تجربه با رضایت حکایت می کرد فقط نارضایتی ته
دلش موج می زد !

شاید تنهایی این چند سال اخیر باعث شده بود تا بیشتر با خودش خلوت کنه و پی ببره به همه ی اشتباهات ریز و درشتی که کرده

هر چی که بود آماده فرو ریختن می دیدمش و این برای من که خیلی حساس می شدم اینجور مواقع زیادی دردناک بود

نمی تونستم صرفا بعد از اینکه زمین ها رو ازش گرفتم همینجوری رهانش کنم به امان خدا ، اون حالا یه فامیل بود که حتی مثل آقاجون دوستش داشتم !

براش گفته بودم که خانواده ی مادریم چجوری طردش کرده بودند و حالا بعد از اینهمه سال پیداشون کردیم تقریبا همه چیز رو گفتم اما نه اون اسم و مشخصاتی پرسید و نه من چیزی لو دادم

گاهی می رفت توی فکر ولی چیزی نمی گفت !

سامان بهم مشکوک شده بود اینو از نگاه های گاه و بیگاهش توی خونه و حتی موقع بیرون رفتن یا برگشتن می دیدم اما برام مهم نبود

همچنان چسبیده بود به دوست دخترای عزیز کردش و همین باعث می شد تا چشم دیدنشم نداشته باشم

تنها کسی که می دونست دارم چیکار می کنم و چی به چیه کیمیا بود و بس ... اگر کیمیا رو
نداشتم بدبخت بودم

به هر حال روز ۵ شد ، دوباره شال و کلاه کردم و رفتم آسایشگاه نمی دونستم امروزم همه چیز
خوب پیش میره یا نه ولی هنوز امیدوار بودم

طبق معمول با یه شاخه گل رفتم توی اتاقش ، روی صندلی کنار پنجره نشسته بود

_سلام عمو بهادر

_سلام کیانا جان خوش اومدی

_خوبین ؟ امروز خوش گذشته ؟

_نه زیاد نمی دونم چرا دلم گرفته اما حتی حوصله ی قدم زدنم نداشتم همش توی اتاقم بودم

_این که خیلی بده ، الان دوتایی میریم توی حیاط تا روحیه تون عوض بشه تا دلتون بخواد هوا
خوبه البته گرم هستا اما خوب میشه تحملش کرد

بلند شد و با عصاش راه افتاد ، رفتیم توی حیاط و زیر یه درخت بید مجنون روی نیمکت های
سنگی سبز رنگ نشستیم

چند تا پیرمرد داشتند با هم حرف می زدند و راه می رفتند نگاهش به اونها بود

_دلم برای پسر من تنگ شده ، اردلان رو میگم خیلی وقته ندیدمش

_خوب چرا یه زنگی بهش نمی زنی ؟

_اون باید حال منو بپرسه ، اگر می فهمید پدر یعنی چی حتما هر چند روز یه بار می پرسید که مردم یا زنده ام

نمی دونستم بپرسم یا نه ولی دلم رو زدم به دریا

_گذشت اون موقع ها که بچه ها عاشق پدر و مادر بودند و هر هفته دور هم جمع می شدند و رو حرف بزرگ خانواده حرف نمی زدند الان دیگه باید به بچه ها گوشزد کرد که ما خانوادیم !

شما در حق پدراتون پستی کردید عمو اما الان نمونه عوض شده

سرش رو گذاشت روی عصا

_شاید اگر من در حق پدرم ظلم نمی کردم و پی خوشی خودم نمی رفتم حالا دست تقدیر این بلاها رو سرم نمی آورد

شاید اگر به آخرین حرفش عمل می کردم حالا انقدر روح و وجدانم در عذاب نبود

_مگه چی خواسته بوده ؟ من مطمئنم که شما از اون پسرای

شنیدن صدای گریه ی ناگهانی و دیدن شونه هاش که داشت تکون می خورد نگذاشت حرفم رو ادامه بدم ، باورم نمی شد که داشت گریه می کرد

_تو رو خدا ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم الان میرم آب میارم براتون

همین که بلند شدم مچ دستم رو گرفت و با چشم های گریونش نگاهم کرد ، داشتم شاخ در میاوردم

_برو بهش بگو دست مریضاد ، بگو من باختم همه زندگیمو ، بهش بگو بیاد تا با جون و دلم امضا کنم زیر اون برگه ها رو

_از چی حرف می زنید ؟ به کی بگم !؟

_به آقاچونت به داداشم ، خوب کسی رو فرستاد ایندفعه ... نمی دونستم انقدر خوشبخته و دورش شلوغه

بهش بگو حداقل برای آخرین بار بیاد تا برادر زمین خوردش رو ببینه عمو جان بگو بیاد تا بفهمم منم توی این دنیای بزرگ یه کسایی رو دارم هنوز

خسته ام ، از یه عمر دویدن و نرسیدن خسته ام ، از اینکه همیشه اخم کنم و مغرور باشم خسته ام ، من دیگه اوننی نیستم که بودم

خیلی وقته که از درون پوسیدم ، تمام زندگیم رو صرف جمع کردن دارایی کردم از پدر و مادرم
گذشتم از خواهر و برادرام گذشتم

زن اولم رو که عشقم بود بخاطر بی قیدی و سودای جوونی از دست دادم

زن دومم که نتونست تحمل کنه و تنهام گذاشت ... همه رهام کردند حتی بچه هام

فکر کردی فقط کسی که معتاده و کنار خیابون میمیره و بیخانمانه مفلوکه ؟ نه به من نگاه کن
مفلوک منم که نه فهمیدم خدا چیه و نه قدر خودم و داشته هام رو دونستم

شاید اگر فقط یکبار دیگه خود بهرام پا پیش می گذاشت با جون و دل همه ی زمین ها رو می
دادم بهش نه فقط یک سومش رو

من حتی جرات نکردم تا الان دست به اون ها بزنم ، اما خوب غرور هم ارثیه ای بود که از پدر
خدا بیامرز مون برامون موند.

دیگه نتونست ادامه بده ، منم مثل اون صورتم خیس شده بود از اشک ، دلم سوخت برای همه ی
پشیمونی هاش

نشستم و دستش رو محکم تر توی دستم گرفتم

چرا انقدر خودتون رو اذیت می کنید عمو جون ؟ آدم تا هر وقت که نفس می کشه و زنده است وقت جبران کردن خطاهاش رو داره

بعدشم چرا میگی تنها ، شما یه خانواده ی بزرگ دارید که منتظر یه اشاره هستند تا بیان و کنارتون باشن

همون موقع که از قصه ی مادرت گفتم فهمیدم کی هستی ، مشخصاتی که می دادی همه آشنا بود ... هنوزم چهره ی همیشه ساکت مادرت رو یادمه که چقدر شباهت به الان تو داشت

خون خون رو میکشه ، هیچ وقت سفره ی دلم رو برای کسی باز نکرده بودم ... گرچه می دونم توام بخاطر چیز دیگست که اینجایی

زمین ها که به بخشیده شد حتی یادت میره من کی بودم

دستش رو کشید و روش رو برگردوند ... خدایا چقدر مثل بچه ها کم توقع بود و دل نازک !

بخدا اینطوری نیست ، چرا اون روز اول با دودلی پا پیش گذاشتم قصدم فقط همین بود که شما گفتین اما حالا اوضاع فرق کرده

من حسی به شما دارم که دوست داشتنیه نمی تونم راحت مثل هم سن و سال های دیگتون که اینجان ولتون کنم و برم

من خیلی سایه ی پدر بالای سرم نبوده همیشه حسرت اینکه بابام بتونه روزای خوشی از زندگی
رو ببینه به دلم می مونه

همیشه داغ اینو دارم که چرا موقع عروسی کردنم بابایی ندارم تا بهش تکیه کنم و با لبخند
رضایت اون بله رو بگم

برای یه دختر خیلی سخته که بزرگترین حامی زندگیش رو پدرش رو از دست بده اونم اینهمه زود
، شاید باورتون نشه ولی خیلی وقت ها عذاب می کشم از فکر اینکه شاید دایی یا آقاجون حتی
تو فکرشون در مورد پدرم کج خیالی داشته باشند

حالا شما توقع دارید من که اینهمه زخم خوردم توی زندگی تا به اینجا رسیدم مثل دخترای
سرخوش دیگه فقط به فکر آرامش خودم باشم

حاضر همه ی زندگیم رو بدم تا فقط یه بار دیگه بابام رو از نزدیک ببینم و بغلش کنم ، یا حتی
فقط صدام کنه و بخنده

نمی تونم ببینم که بچه های دیگه توی غفلت و نادونی از پدر و مادرشون دل می برند و
میدارنشون اینجا ، اونها نمی فهمند بی پدری یعنی چی !

روز اولم بهتون گفتم که شاید بیشتر از شما نباشه اما خیلیم کمتر ازتون درد و غم ندارم

پس روی من اینجوری حساب باز نکنید ، مطمئن باشید تا تهش هستم

ایندفعه نگاهش رنگ آشنایی داشت ، وقتی حس کردم حرف هام رو باور کرده نفس عمیقی کشیدم و خیالم راحت شد .

.....

خداحافظی اون روزم با عمو خیلی سخت بود چون باور نداشت که بازم سراغش برم شایدم توقع نداشت انقدر زود تنه‌اش بگذارم

اما هر جوری بود ازش خداحافظی کردم و مستقیم رفتم شرکت افرا یعنی پیش رامتین

وقتی رسیدم تازه به ساعت نگاه کردم مطمئن نبودم بعد از ساعت اداری هنوز اینجا باشه ، کارتی رو که داده بود پیدا کردم و شماره اش رو گرفتم

خیلی منتظر شدم تا جواب داد

_بله ؟

_سلام آقا رامتین

_سلام بفرمایید

_کیانا هستم

_اوه معذرت می خوام اصلا حواسم نبود خوبین؟

_مرسی ، شما شرکتین؟

_خیر چطور مگه؟

با دست کوبیدم رو فرمون

_هیچی باشه سر فرصت

_در رابطه با زمین هاست؟

_بله

_می تونید بیااید به این آدرسی که میگم؟

_کجا؟

_به هتل اطراف شرکت ، قرار کاری من تا نیم ساعت دیگه تموم میشه

__باشه میام

__پس یادداشت کنید

بهش گفتم می نویسم ولی دروغ گفتم حفظش کردم ، من همه ی عمرم نتونسته بودم یه خودکار
و کاغذ توی کیفم داشته باشم بس که شلخته بودم !

خدا رو شکر نزدیک بود ، توی لابی هتل باهاش قرار داشتم با نگاه اول پیداش کردم یعنی انقدر
اتو کشیده و رسمی بود که بنظرم می شد توی ۱۰۰ نفر به راحتی تشخیص داد

مستقیم رفتم و نشستم روی مبل رو به روش خیلی خسته بودم ، با دیدنم نیم خیز شد و لبخند
زد

__سلام کیانای عزیز عصرت بخیر

__سلام خسته نباشید

__متشکرم ، معذرت می خوام اگر من نتونستم برسم حضورتون

__خواهش می کنم فرقی نداره

__نفرمایید

می خواستم بگم باشه توام انقدر مزخرف نگو اما وقت نشد چون دیگه داشت عصرونه سفارش می داد

_خوب تعریف کنید این چند روزه تونستید کاری بکنید؟ رفتید پیش پدر بزرگ

نیشخند زدم، این چقدر از غافله عقبه فکر کرده نشستم استخاره گرفتم فقط!

_تقریباً به اتفاقاتی افتاده

_خوب یا بد؟

_هنوز نمی دونم بستگی داره

_به چی؟

_به همه چیز

وقتی قهوه و کیک شکلاتی رو گذاشتند روی میز تازه فهمیدم چقدر گشمنه امروز ناهار نخورده بودم! بی تعارف بشقاب کیک رو برداشتم و با چنگال به تیکه بزرگ گذاشتم دهنم

تکیه داد و پاش رو انداخت روی هم ، با حوصله خیره شد بهم ... حیف که پررو بودم و گرنه کیک
حتما می پرید توی گلوم !

__ببخشید امروز خیلی روز خسته کننده ای بود برام ، وقت نکردم چیزی بخورم

__نوش جان

یه کوچولو قهوه خوردم و دیگه صاف نشستم

__راستش من الان از آسایشگاه میام

__واقعا ؟ خوب حاضر شد ببینتون ؟

__نه به این راحتی البته امروز پنجمین باری بود که ما همدیگه رو می دیدیم

__چی ؟!

__فردای همون روزی که ازتون آدرس گرفتم رفتم پیش عمو بهادر البته با نقشه ی قبلی ، بر
عکس اونی که من و شما فکر می کردیم خیلی راحت برخورد کرد و صمیمی شدیم

__باورم نمیشه مگه میشه ؟ پدربزرگ خیلی سخت رابطه برقرار میکنه

– شما وقتی می تونید با اطمینان اینو بگید که ۳ سال از آخرین دیدارتون گذشته باشه !

چجوری در مورد یه پیرمرد تنها انقدر راحت نظر میدید ؟ حتی یه بارم فکر نکردید که تنهایی سخت ترین آدم ها رو هم شکننده میکنه و قابل انعطاف ؟

به هر حال رفتار شما برای من مهم نیست اما برای عمو بهادر خیلی اهمیت داره

__یعنی چی؟

مشخص بود لحن تندم به مذاقش نساخته اینم مثل سامان بود اخلاقشون مزخرف بود کلا !

__میشه من رو ببرید خونه ی عمتون ؟

تعجبش کاملاً واضح بود

__عمه پریدخت ؟!

__نمی دونم پریدخته یا پریش ولی تا جایی که می دونم همین یه عمه رو دارید

__درسته البته ناتنی

__ باید حتما باهاش صحبت کنم ، چند سالشونه ؟

__ تقریبا بالای ۴۰ سال شایدم بیشتر دقیق نمی دونم

__ بچه هم دارند ؟

__ دو تا ، که یکیشون ازدواج کرده و یکی هم دانشجوه

__ خوبه ، منو می برید اونجا ؟

__ کی ؟

__ هر چه زودتر بهتر

__ جمعه خوبه ؟

با یه محاسبه ی ذهنی فهمیدم خیلی دیره ! اوه چه خجسته دله این

__ نه خیلی دیره همین امروز

__خدای من شما خیلی عجولی

__گاهی وقت ها نباید زیادی پر حوصله بود اگر شما وقت ندارید یا قرارهای کاریتون مهم تر از خانوادتونه کافیه فقط یه نشونی بهم بدید

سرش رو تکون داد و بعد از کمی فکر گفت :

__به شما قول دادم کمکی از دستم بر بیاد کوتاهی نکنم ، من مشکلی ندارم

بلند شدم

__پس بریم

__لازم نیست از قبل اطلاع بدیم ؟

__نمی خوایم شام بمونیم که همش ۱ ساعت کارشون دارم

__اوکی

خدا رو شکر بلاخره رضایت داد و تکون خورد ! بیچاره عمو بهادر چه خانواده ی زود جوشیم داشت

گمونم از ارث کلان عمو بهادر چیز زیادی نصیب دخترش نشده بود چون توی مرکز تهران ساکن بود و البته توی مجتمع شیک یه واحد داشت

با وضع مالی عمو میشد دخترشم حداقل یه خونه مثل آقاجون داشته باشه !

وقتی پریدخت ما رو یعنی در واقع رامتین رو دید خیلی تعجب کرد جوری که نمی دونست
چجوری خوشامد بگه

با ذوق رامتین رو کشید توی بغلش و بوسش کرد ، چقدر قیافه ی معذب رامتین خنده دار بود بچه
خط اتوش خدشه دار شد !

با تعارفش رفتیم توی سالن پذیراییش که دکور با سلیقه و زیبایی داشت نشستیم ، چند دقیقه
بعد با دو تا لیوان شربت اومد

_خیلی خوش اومدین ، اصلا باورم نمیشه رامتین بعد از اینهمه مدت حتی اینجا رو یادش باشه

_اختیاری داری عمه پری کوتاهی شده اما انقدرام کم حافظه نیستم

_ماشالا چقدرم بزنم به تخته هر روز خوش تیپ تر و برازنده تر میشی

با چشم های خندونش نگاهی بهم کرد و گفت :

_نامزدتم هزار ماشالا مثل ماه میمونه

دستم که داشت با لیوان می رفت سمت دهنم ثابت موند ، بدون اینکه به رامتین نگاه کنم خیلی جدی گفتم :

_شما لطف دارید ولی من فقط دختر عموی ایشونم

_وا! از کی تا حالا من یه برادر جدید داشتم و خودم بی خبرم عزیزم ؟

_منظورم این نبود من نوه ی بهرام خان هستم دختر شهره

و تازه سیل سوالات بیشمار پریدخت خانوم اومد طرفم ! جوری که دیگه مجبور شدم خلاصه ای از شرح ماقع رو بهش بدم تا دست از سرم برداره

از این آدم هایی بود که از همون اول مهرشون به دل می نشست چون خونگرم بود و مهربون

انقدر خلاصه گویی کردم تا رسیدم به قصه ی اصلی و علت رفتنمون به خونه اش ، هنوز داشتیم در مورد عمو بهادر حرف میزدیم که در ورودی باز شد و یه مرد و یه دختر جوون اومدند تو

با دیدن چهره ی گریون پریدخت و مهمون های جدید با تعجب و ایستادند وسط سالن !

داماد عمو بهادر خیلی مرد برازنده و خوب و مومنی بود ، از طرز حرف زدن و رفتارش کاملاً مشخص بود

دخترشونم بامزه بود و معصوم ، شاید ۲۰ سالشم نبود اما به گفته ی مامانش نامزد داشت ... از دیدن خانواده ی جمع و جورشون خوشحال شدم

فکر نمی کردم تو این فامیل بزرگ یکی پیدا بشه که یکم هم رنگ خودمون باشه و ساده اما پریدخت بخاطر فرهنگ و شرایط خانوادگی همسرش دقیقاً همین مدلی شده بود

کلا جو توی خونشون صمیمی و گرم بود و همین باعث شد تا من حرفی رو که بخاطرش اومده بودم بزنم :

__باور کن کیانا جون من هر چند وقت یه بار زنگ میزنم و از مسئولا یا پرستارا حالش رو می پرسم
اوایل هر چی اصرار می کردم با خود بابا حرف بزنم قبول نمی کرد این شد که منم نخواستم
خلوتش رو بهم بزنم

اما دورادور جویای حالش هستم بالاخره پدرمه

__خوب چرا ملاقاتش نمیرید ؟

__رفتم هم خودم تنها هم با بچه ها اما اون بهمون محل نداد خوب ما هم گفتیم شاید اینجوری راحت تره

_جدیدا چی ؟ ازش خبر دارید ؟

_گمونم ۳ هفته پیش بود زنگ زدم خانه سالمندان

_شما دخترشی چرا حتی اگر شده سالی دوبار نرفتین بهش سر بزیند ، شاید اون بهتون محل نمی گذاشت ولی خودتون چی ؟

یعنی دلتون تنگ نمیشه ؟ فکر نمی کنید شاید الان که چند سال گذشته پدرتون که همین نزدیکی هاست واقعا بهتون نیاز داشته باشه ؟

سرش رو انداخت پایین به جای خودش دخترش بهاره جواب داد :

_اتفاقا من همیشه دلم براش تنگ میشه چون به جز بابا بهادر نه بابا بزرگ دیگه ای دارم نه مامان بزرگی ، چند بارم خواستم تا تنهایی برم پیشش اما خوب ترسیدم خوشش نیاد

_به هر حال گذشته ها گذشته اما من امروز از پیش عمو بهادر میام ، حالش خیلی خوب نیست ...
حال روحیش رو میگم

زیاد احساس تنهایی و بی کسی میکنه فکر می کنه در حق همه بدی کرده و حالا بارها شدن کنج یه آسایشگاه داره تاوان پس میده

این حقش نیست حتی اگه خطاکارترین هم باشه

من تازه اومدم تو این فامیل نمی دونم چه خبر بوده و چی به چیه ولی اینو خوب می دونم وقتی خدایی نکرده یه تار مو از سرش کم بشه اونم تو اوج دلتنگی و بی کسیش دیگه نمیشه از سرزنش کردن خودتون کاری پیش ببرید

تا وقتی هست و چشم انتظاره برید سراغش ، بر عکس چیزی که همه در موردش می گفتند من هیچ غرور و تفاخری ندیدم تو وجودش

اون خیلی داغونه ، فقط حضور توی جمع خانوادگی میتونه حالش رو بهتر بکنه ، من روان شناس نیستم ولی خوب خواستم تا مسئله ای نا گفته نمونه

شوهر پریدخت که اسمش آقا صابر بود گفت :

_حرف شما متین ، مطمئن باشید که نه من و نه خانواده ام حتی با حضور بهادر خان تو این منزل حقیر مخالفتی که نداریم هیچ تازه خوشحالم میشیم

برکت وجود پدر و مادر توی خونه وصف نشدنی ، اگر خودشون افتخار بدن ما به دیده ی منت ازشون پذیرایی می کنیم

بلاخره حقی به گردن ما دارند

پریدخت که از حرف شوهرش خوشحال شده بود و شاید خوب میشناخت اخلاقش رو تو گریه لبخندی زد و گفت:

_تو حسرت این موندم که یه بار برای بابام یه فنجون چای بریزم و بشینم پیشش مثل یه دختر و پدر گپ بزنینم

دلم خیلی تنگه براش خیلی

_این که غصه خوردن نداره هر وقتی اراده کنید میتونید ببینیش ، من مطمئنم اگر بهش پیشنهاد بدید تا بیاد پیشتون و با شما باشه ایندفعه دست رد به سینتون نمیزنه

_معلومه که میرم ، فقط نمی دونم کی برم که ...

_همین فردا ، اگر دوست داشته باشید با هم میریم چطوره ؟

با اینکه اولش یکم مردد بودند ولی بعدش قبول کردن و قرار شد ساعت ۱۰ صبح با هم بریم آسایشگاه

دیگه هوا داشت تاریک میشد که خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون ، به رامتین گفتم خودم میرم اما اصرار کرد تا برسونم

_من هنوزم متعجبم و نمی تونم این چیزا رو باور کنم

_چی رو ؟

_همه ی اتفاقاتی که شما گفتین توی این ۵ روز افتاده ، موافقت پدربزرگ با بخشیدن سهم الارثش ، درد دل کردنش با شما

و هزار چیز عجیب دیگه

_شاید عجیب باشه ولی غیر قابل باور نیست ، شرایط آدم ها رو عوض میکنه قبول دارم که خیلی شاید محسوس نباشه اما بلاخره یه لایه های جدید و دست نخورده تو وجود هر ادمی هست که ممکنه بلاخره یه روزی پیدا بشه

_شما مثل مشاورا حرف میزنید

دیگه حوصله نداشتم حرف بزنم امروز کلا مخ زده بودم شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم

وقتی پیچید توی کوچه گفت :

_به نظرتون منم فردا پیام ؟

_هر جور دوست دارید ، البته با توجه به این که جمعه است و شما سرتون خلوته شاید بد نباشه یه کار مثبت خانوادگی بکنید

خندید و گفت:

__ پس حتما میام

__ مرسی خیلی به زحمت افتادید امروز

__ فعلا که بار سختهها رو دوش شماست امیدوارم همچنان با انرژی پیش برید

__ ممنون ، بفرمایید تو

__ متشکرم به عمو جان سلام برسونید

__ حتما ، خدا حافظ

__ خدانگهدار

پیاده شدم و در رو بستم ، به ساعت نگاه کردم ۸ بود ! ماما سرمو میکنه

خدا رو شکر کسی توی پذیرایی نبود پله ها رو یکی دو تا طی کردم و رفتم تو اتاق لباس هام رو عوض کردم

دلم می خواست فقط بخوابم تخت خواب داشت بهم چشمک میزد ولی دیگه خیلی ضایع میشد اگر نمی رفتم شام

نزدیک ۹ بود رفتم پایین ، طبق معمول هر شب گوهر داشت میز رو میچید ، رفتم کمکش

شام زرشک پلو با مرغ و سوپ و سالاد بود ، دوست داشتم ...

همین که چشم مامان افتاد بهم اومد رو به روم و گفت :

_کجا بودی تا این موقع کیانا ؟

_سلام مامان شهره جونم

_علیک سلام ، جواب منو بده

_کار داشتم بیرون طول کشید یکم

_چه کاری ؟

با اومدن سامان و دایی و زندایی دیگه چیزی نگفتیم و نشستیم سر میز حس می کردم سامان خیلی بد داره نگاه میکنه

چند بار نگاهش رو غافلگیر کردم اما اصلا به روی خودشم نیاورد

تازه سوپم رو تموم کرده بودم که اقاچون گفت :

_بچه ها فردا صبح کمتر بخوابید تا زودتر راه بیفتیم

سامان پارچ دوغ رو برداشت و گفت:

_جایی میریم مگه ؟

_آره بابا ، میریم ویلای دماوند تا شبم میمونیم یکم آب و هوامون عوض بشه

همه با خوشحالی قبول کردند ولی من اعصابم داغون شده بود ! کاش قبلا با اقاچون هماهنگ کرده بودم و گفته بودم فردا نیستم

حالا چیکار کنم ؟ داشتم با قاشق زرشک ها رو همینجوری تو بشقاب حرکت میدادم که زندایی گفت :

_کیانازی جونم چیزی شده ؟ نکنه تو دوست داری جای دیگه بریم عزیزم ؟

سرم رو آوردم بالا همه داشتند به من نگاه می کردند از جمله سامان فضول ! دیگه چاره ای نبود باید می گفتم ، قاشق رو گذاشتم روی میز و گفتم :

__راستش اگر اشکالی نداشته باشه من فردا نمی تونم پیام

مامان که هنوز نگران دیر رسیدنم بود با اخم گفت :

__چرا ؟

__به کاری دارم باید برم جایی ، یعنی قرار دارم

__قرار؟!؟

صدای پر از تمسخر سامان توجه همه رو جلب کرد ، بهش توجهی نکردم روم رو کردم سمت
مامان:

__اگر زود کارم تموم بشه خودم میام ویلا خوبه ؟

__این چه کاریه که تفریح رو کنسل میکنی براش ؟ تو که همیشه به قول خودت پایه ی این چیزا
بودی

__خوب الانم هستم اما

بازم سامان دخالت کرد

_اما بعضی از قرار ها واجب تره بلاخره پای آبرو و وفای به عهد و این چیزا وسطه

دلم میخواست سرش رو تو کاسه ی سوپ بکنم ، از حرص داشتم لبم رو می جوییدم

_دقیقا ! بخاطر همینم که قبلا قول دادم مجبورم عمل کنم بهش

انگار حواسمون نبود دور میز به جز خودمون دو تا آدم نشسته ! داشتیم شاخ و شونه می کشیدیم

_همیشه انقدر خوش قول بودی یا از وقتی با آدم های جدید آشنا شدی عوض شدی ؟

_عوض شدن مهم نیست مهم اینه که وقتی با آدم های جدید میپری عوضی نشی !!

_منظور ؟

_قبل از اینکه توی کارای من دخالت کنی سامان خان یکم اصلاح کننده ی کارای حال بهم زن خودت باش

_من پسرم تو دختر حواست هست ؟

_به تو ربطی نداره قبل از تذکر مهم شما هم میتونستم درک کنم اینو

_اگه درک میکردی و شعور داشتی با هر کس و ناکسی قرار نمیگذاشتی اونم فقط بخاطر مال و اموال !

بلند شدم و کوبیدم روی میز

_بفهم چی از دهننت در میاد همه رو مثل خودت آشغال فرض نکن من مثل تو نیستم که هر روز با هزار تا دختر باشم و فردا با صد نفر دیگه

تو برو خودت رو درست کن که نفرت انگیزی

_کیانا کافیه !

داد مامان نتونست آرومم کنه

_در ضمن فکر نکن خودت همه چی تمومی و از دماغ فیل افتادی اونایی که دورتن دقیقا بخاطر همین مال و اموالته که هستن نه شعور و شخصیت

_کیانا خفه شو

_چرا ؟ چون دارم به جفنگیاتش جواب میدادم این سامان خان شما هیچی نیست جز یه پسره دختر

با سیلی محکمی که مامان خوابوند توی گوشم مثل اتشفشان در حال انفجار یهو خاموش شدم !!!

خیره شده بودم به قیافه ی پر از عصبانیتش ، دیگه واقعا هیچی به جز اون برام مهم نبود ... نمی دونستم اگه یکم دیگه همونجوری زل می زدم بهش بابت این دلخوری تازه از راه رسیده یهو بغضم می ترکید یا نه

بدون هیچ عکس العمل خاصی با سرعت رفتم سمت دستشویی

و اولین کاری که کردم تا یکم از حرارت درونم کم بشه این بود که شیر آب سرد رو باز کردم و صورتم رو بردم زیرش

نفسم بند رفت ، داشتم به آینه نگاه می کردم چشم هام قرمز شده بود از فشار گریه نکردن

اما نمی خواستم تحقیر بشم ، برام غیر قابل توجیح بود اینکه مامان جلوی خانواده اش به همین راحتی خوردم کرد

شاید سامان براش خیلی مهم بود ، شاید من خیلی تند رفته بودم اما هر چی بود اصلا ازش توقع نداشتم

آخرین باری که دستش روم بلند شده بود ۵ سال پیش که با پری ماشین باباش رو دو در کردیم و رفتیم تا شب دور زدیم

و انقدر دیر برگشتیم که هم مامان هم آقای لطفی همه جا رو گذاشته بودن رو سرشون

تازه اون موقع هم وقتی رفتیم خونه همینجوری خیلی آروم یکی زد به صورتم تا یادم بمونه دیگه خود سری نکنم

اما امشب قضیه فرق داشت ، حس می کردم یه وزنه ی ۲۰۰ کیلویی گذاشتند روی قلبم و نمیذاره نفس بکشم

صورتم رو با حوله خشک کردم روسریم رو باز کردم و دوباره سرم کردم و رفتم بیرون

نمی خواستم سامان رو با نبودنم خوشحال کنم و به هدفش برسونم

شاید ۵ دقیقه از نبودنم می گذشت ولی همه هنوز سر میز نشسته بودند و سرشون پایین بود حتی سامان مشخص بود که ناراحته

مامان بهم نگاه کرد ، صبر نکردم تا معنی کنم نگاهش رو

رفتم جای قبلیم نشستم و خیلی معمولی سالاد برای خودم ریختم و گفتم :

_آقاجون اگه اشکالی نداشته باشه تو چند روز آینده یه روز وقتتون رو به من بدید

برام مهم نبود بقیه چجوری نگاهم می کنند اگر من نمی رفتم سر میز و عادی برخورد نمی کردم هم خودم رو ضایع کرده بودم هم مامان رو

و اصلا تحت هیچ شرایطی نمی خواستم کسی رو که عاشقشم و می دونم همیشه ی خدا
دلواپسمه از خودم ناراحت کنم

بعد از شامی که دیگه تقریبا تو سکوت خورده شد بلند شدم و رفتم بالا

روی پله های طبقه سوم بودم که سامان از پایین صدام زد

_کیانا؟

بدون اینکه برگردم یا بایستم مستقیم رفتم توی اتاقم و در رو بستم ، تنها چیزی که می دونستم
این بود که خیلی خوابم میاد

گوشیم رو سر ساعت گذاشتم و خوابیدم و خیلی زودتر از اونی که فکر می کردم خوابم برد

.....

چشم هام رو باز کردم مامان داشت نازم می کرد وقتی متوجه شد که بیدارم صورتش رو گذاشت
روی صورتم و بوسم کرد و گفت :

_منو ببخش کیانا ، بخدا نمی دونم چی شد که یکدفعه ...

نداشتم ادامه بده

_سلام ، وای که چقد گشمنه

_بیخودی حرفو عوض نکن دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتم کاش دستم می شکست و نمی زدم تو صورت گلت

_دستام رو انداختم دور گردنش

_خدا نکنه مامان شهره خوشگلم ، فدا سرت

_خیلی درد داشت ؟

_نه بابا دست دیو که نبوده بعدشم ما که کم از شما کتک نخوردیم

_می دونستم چشم غره میره و چون همین کارم کرد زدم زیر خنده ، خودشم خندید ... راستش ته دلم هنوز ناراحت بودم

_ولی مگه میشد مامان بیاد پیشم و اینهمه لوسم کنه و بازم براش اخم و تخم کنم ؟

_این چند روزه خیلی اعصابم خورد بود چون مدام بیرون بودی و انگار نه انگار که من مادرتم حتی یه کلمه هم نمیگفتی کجا میری و چه خبره

قبل از اینکه بیایم اینجا ۱ ساعت اگه می خواستی دیر کنی زنگ میزدی و خبر میدادی ولی الان اصلا حواست نیست

درسته زندگیمون و خونمون عوض شده ولی اخلاق و رفتارمون که نباید تغییر کنه من اصلا دلم نمی خواد که سرخود باشی

_جذبه ای داریا شهره جون! من کی سرخود شدم آخه؟ بابا یه بنده خدایی کار خیر داشت اما خودش نمی تونست راست و ریستش کنه سپردش به من خوب گفتم یه حسنه ای راهیه نامه ی اعمالم کنم بده؟

_از کی تا حالا دختر من خیر شده و من خبر نداشتم؟ بعد از اون مواظب باش زیادی حسنات سنگین نشه من اصلا اعصاب ندارم

بلند شد که بره دستش رو گرفتم

_خیالت راحت باشه مامان، نه جای بدی رفتم نه اخلاق و رفتارم عوض شده ... آقاجون یه چیزی ازم خواسته که دنبال اونم همین

_چی مثلا؟

_اجازه بدید اگه به نتیجه رسید خودش بگه

_خوب اینو چرا زودتر نگفتی؟

__چون نپرسیدی

__همیشه که نباید زیر زبونتو بکشم خودت وظیفته بیای بگی فهمیدی ؟

__یادم باشه یه بررسی کنم ببینم تو فامیلاتون ژن زورگویی بوده یا نه !

__لوس نشو ، حالا امروز واقعا نمیای ؟

__چرا اگه زود کارم تموم بشه حتما میام

__من همیشه به دخترام اعتماد داشتم و دارم اگر بعضی وقت ها چیزی میگم یا عصبی میشم دست خودم نیست شاید از جامعه و نمونه می ترسم ، مواظب خودت باش پشت فرمونم که میشینی احتیاط کن

__چشم

__چشم بی بلا

دیگه نخوابیدم چون مطمئن بودم خوابم نمیبره ، لباس پوشیدم و رفتم پایین ... داشتند صبحانه می خوردند منم رفتم پیششون

سامان نبود ، بهتر شد که نبود اول صبحی حوصله ی خوشمزه بازی هاشو نداشتم اصلا

مطمئن نبودم مامان اینها تا ۱ ساعت دیگه ام راه بیفتند بس که ماشالا تو کاراشون آرامش داشتند ، وقتی میرفتم بالا تا آماده بشم زندایی تازه بیدار شده بود !

مانتوی مشکیم رو تنم کردم و شلوار جین آبی پررنگ و شال آبی کم رنگی که روش چند تایی ستاره نقره ای کوچیک داشت پوشیدم

حس می کردم قیافه ام خوب شده یعنی در کل از خودم خوشم اومد جلوی آینه !

گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین ، با مامان و بقیه خداحافظی کردم می خواستم ماشین رو روشن کنم که رامتین زنگ زد

هنوز نیم ساعت وقت داشتم دیر نشده بود که زنگ زده!

__بله ؟

__سلام صبح بخیر

_سلام صبح شما بخیر

_خوبی کیانا جان ؟

چه زودم صمیمی شد !

_مرسی ، اتفاقی افتاده ؟

_نه فقط شما که هنوز راه نیفتادید ؟

_نه خونه ام

_اشکالی نداره من پیام دنبالت ؟

_ماشین هست خودم میام

راستش از پیشنهادش تعجب کردم ، امیدوار بودم اصرار نکنه

_میدونم ، اما خوب مسیر که یکیه اجازه بده تا این افتخار نصیبم بشه

نمی دونستم چی بگم ، نگاهم از توی آینه افتاد به سامان که داشت راه می رفت دستاش توی جیبش بود و سرش رو پایین انداخته بود

این دیگه چش شده بود ؟ خوبه من دیشب تنبیه بدنی شدم اونم به خاطر شازده !

_الو قطع شد ؟

_نه قطع نشد

نفسم رو دادم بیرون شاید وقتی خواهش کرده بود بهتر بود که قبول کنم

_منتظرتون هستم

_متشکرم من تا ۱۰ دقیقه ی دیگه اونجام عزیزم

_فعلا

انقدر بدم میاد از این پسراییی که زود باهات میج میشن ! حالم بهم خورد از عزیزم گفتنش

پیاده شدم و رفتم سمت در باغ ، حداقل ۵ دقیقه توی راه بودم ! بدیش این بود که مستقیم از جلوی چشم سامان رد میشدم

هر چند نظرش و فکرش انقدر برام مهم نبود چون کلا باهام لج بود و در مورد فکر خوب نمی کرد اما دوست نداشتم بیخودی مورد قضاوت دیگران قرار بگیرم اونم از نوع قضاوت بد !

از کنارش گذشتم بدون اینکه حتی بهش محل بذارم ، یکم آدم میشد بد نبود

_میری سر قرار ؟

تازه داشتم خوشحال میشدم دست از سرم برداشته ، واینستادم همینجوری ادامه دادم به راه رفتن

_رامتین آدم صاف و صادقی نیست خیلی به اینی که نشون میده اعتماد نکن

حیف که باهاش قهر بودم وگرنه حتما می پرسیدم یعنی چی ! اینو قبلا هم ازش شنیده بودم ...

در حیاط رو که باز کردم چشمم افتاد به ماشین رامتین ، با حرفی که سامان زد دیگه خیلی راغب نبودم باهاش برخورد داشته باشم

پیاده شد و خیلی گرم سلام کرد ، در رو باز کرد تا بشینم بعد خودش نشست ، سعی کردم افکار خراب رو از ذهنم بریزم بیرون

اصلا من هدفم عمو و زمین و این چیزا بود بیخیال همه ی چیزای دیگه

رامتین از شغلش و حرفه ای بودنش و سرشناس بودنش و خلاصه افتخاراتش انقدر حرف زدی تا رسیدیم به آسایشگاه

چه ریاکارم بودا! با دیدن پریدخت و شوهر و دخترشون خوشحال شدم ، با گل و شیرینی منتظر ما وایستاده بودند

اول من رفتم توی اتاق عمو خدا رو شکر سر حال بود و چشم به راه ! انگار عادت کرده بود تا هر روز یکی بره پیشش

یه چند دقیقه ای باهاش حرف زدم تا اینکه بحث رو کشوندم به اونجایی که می خواستم ، بهش گفتم اگر ملاقاتی داشته باشه چیکار میکنه

خندید و گفت :

_مگه با تو چیکار کردم عزیزم ؟ معلومه که خوشحال میشم

شاید چون حدس نمیزد کسی جز من بیاد پیشش این رو گفت ، در رو باز کردم و بقیه اومدند تو

قیاه ی متعجبش وقتی که بچه و نوه هاش رو دید خیلی دیدنی بود ، خیره شده بود به پریدخت و انقدر این نگاه طولانی و کشدار شد که بهاره گفت :

_مامان نمی خوای بری جلو ما بریم !

به جز رامتین چشم های همه نمدار شده بود ، عمو بهادر خیلی بیشتر از اونی که حدس میزدم خوشحال بود

پریدخت مثل پروانه دورش می چرخید ، آقا صابر در نهایت فروتنی و احترام با پدر زنش برخورد میکرد

بهاره هم که مدام برای پدربزرگ تازه به دست آوردش شیرین زبونی می کرد ، لحظه های قشنگ و خوبی بود مخصوصا وقتی به عمو پیشنهاد دادند تا باهاشون بره و اینجا دیگه تنها نمونه

قبل از اینکه چیزی بگه نگاه قدرشناسش رو به من دوخت ، لبخند زدم اونم همینطور

خدا رو شکر کردم که تونستم دل یکی رو شاد کنم !

با تردید قبول کرد شاید چون حس می کرد وجودش باعث زحمت میشه اما وقتی آقا صابر باهاش حرف زد و مطمئنش کرد که از رفتنش خوشحال میشوند قبول کرد

قرار شد فردا بیان دنبالش ، به همین راحتی !

خیلی وقت ها ما توی بی خبری به زندگیمون ادامه میدیم حتی سعی نمی کنیم تا یه قدم کوچیک برداریم و فقط ساز مخالف میزنیم

شاید اگر اقا جون قضیه ی زمین ها رو به من نمی گفت عمو بهادر تا آخر عمرش کنج این خانه ی سالمندان می موند اونوقت نه کار خیری در حق پدرش کرده بود نه حتی خودش روی خوش زندگی رو میدید

وقتی دیدم سرشون گرم عذرخواهی کردم و گفتم باید برم خونه خیلی اصرار کردند تا نهار رو پیششون باشم اما هر چی زودتر می رفتم دماوند بهتر بود

خدا حافظی کردم و او دم بیرون ، رامتین که پشت سرم راه افتاده بود گفت :

__میشه خواهش کنم نهار رو با هم باشیم ؟

یکم بهش رو داده بودما اصلا جنبه نداشت !

__ببخشید باشه یه فرصت دیگه

__چرا نکنه از مصاحبت با من احساس ناراحتی میکنی ؟

__نه اصلا ! راستش همه رفتند دماوند قرار شد منم بعد از اینجا مستقیم برم پیششون اینه که عجله دارم

__خیلی وقتت رو نمیگیرم تا شب خیلی مونده

__ولی ...

با چشم های نافذش خیره شد بهم و گفت :

__خواهش میکنم !

چه غلطی کردم که دیروز بهش گفتم بیاد ، مثل چی پشیمون شده بودم ... صبر نکرد تا جواب بدم
و راه افتاد

حتما توقع داشت مثل دخترای ذلیل دنبالش برم ! به جای اینکه سمت ماشین اون برم رفتم کنار
خیابون تا تاکسی بگیرم

رو به روم ترمز زد و گفت :

__عزیزم باور کن این فقط یه ناهار دوستانست بذار به حساب فامیل بودنمون

__مطمئن باشید به حساب دیگه ای هم نمیذارم اما امروز واقعا دیرم شده ببخشید

سرش رو تگون داد ، فکر کردم کوتاه اومده اما با پروویی گفت :

__باشه پس دعوتم رو برای فردا رد نکن چون واقعا ناراحت میشم

کاش می تونستم حرف دلمو بهش بزنم و بگم به جهنم اما خیلی ضایع بود !

__سکوت یعنی رضایت ، امشب حتما تماس میگیرم تا هماهنگ کنم ، حالا سوار شو تا برسونمت

همینجوریم رو مخم بود دیگه اینو نمی خواستم قبول کنم

__جایی کار دارم ممنون خودم میرم شما بفرمایید

__چقدر تعارفی هستی کیانا اصلا بهت نمی خوره

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم اگر سامان بود پشت سر هم باهاش کل کل می کردم ولی
نمی دونم چرا رفتارم با رامتین فرق داشت !

هر جوری بود قانعش کردم که می خوام با تاکسی برم و بلاخره رضایت داد و دست از سرم
برداشت

رفتم خونه یه دست لباس راحتی برداشتم و راه افتادم ، باید تو یه فرصت مناسب با اقاجون حرف
می زدم و بهش می گفتم تا بره ملاقات عمو بهادر

چه وقتی هم بهتر از امروز ! خیلی وقت بود سرعت آنچنانی نرفته بودم و مسابقه نداشتی بودم دلم
پوسیده بود

بعد از یه مدت ، رانندگی تا دماوند خیلی بهم مزه دادالبته اگر پیش بینی می کردم که قراره چی بشه شاید اصلا پام رو هم نمیداشتم ویلا و همون با رامتین بودن رو ترجیح می دادم ... شاید !

هنوزم نمی دونستم چرا نسبته به اینجا یه حس خوبی دارم مثل بار اولی که اومدم خنده اومد رو لبم

ماشین رو توی حیاط پارک کردم و می خواستم برم بالا که از دیدن یه ماشین شیک و مدل بالا اما نا آشنا توی حیاط تعجب کردم

یعنی به جز خودمون کس دیگه ای هم اینجا بود !؟

رفتم سمت پله ها تا به کنجاویم زودتر خاتمه بدم که با شنیدن صدای خنده ی یه دختر که اتفاقا خیلی هم بلند و قشنگ بود سر جام وایستادم

صدا از توی باغ می اومد ، نزدیک بود مثل فضول ها راهم رو کج کردم مطمئن بودم یه رابطه ای بین این دختره با این ماشینه هست

چقدرم که من باهوشم !

از پشت درخت ها سرک کشیدم روی تاب فلزی سفیدی که همون اول راه باغ بود یه دختر نشسته بود که فقط نیم رخش مشخص بود

و البته نکته ی جالب این بود که سامانی که صبح مثل آدم های بدبخت شکسته خورده توی حیاط پرسه می زد حالا با نیش باز داشت تاب رو هول می داد !

نه این دیگه خیلی پررو بود ، یعنی دوست دختراشو به حریم خصوصی اش هم راه می داد ؟!

دست به سینه رفتم یکم جلوتر ... همین که سامان چشمش افتاد به من صاف وایستاد و لبخند زد

_به به کیانا خانوم ! چه زود رسیدی

به طعنه گفتم :

_آره خدا رو شکر قرار زود تموم شد

_سلام

تازه وقتی دختره بلند شد و بهم سلام کرد درست و حسابی قیافه اش رو دیدم ، بانمک بود و سبزه ... قدش مطمئن بودم حداقل ۸ سانت از من بزرگتره

_سلام

_من رها هستم خوشبختم کیانا جون

__مرسی

سامان نشست روی تاب و با پاش حرکتش داد

__دختر دایی نادره

__مگه تو دایی هم داری ؟!

__بله که دارم

__ماشالا چقدر خاله و دایی داری

__رها برو بگو هما یه اسفند بریزه این کیانا چشمش دریای نمکه

رها که معلوم بود دختر شادیه زد زیر خنده و گفت :

__مگه امتحان کردی ؟ نکنه راست میگه کیانا ؟

__والا من که تا حالا چیزی تو وجود سامان کشف نکردم تا چشمش کنم البته به جز خودشیفتگی !

__یا خدا قشنگ معلومه شما به کارتون موش و گریه ارادت دارید

__متاسفانه بعضیا هنوز تو عوالم و رویاهای دوران کودکیشون سیر می کنند

دلم نمی خواست جلوی این دختره باهاش دعوا کنم بخاطر همین جوابش رو ندادم

__نمیای تاب بازی کیانا جون ؟

__نه حوصلشو ندارم تو ادامه بده

__باشه عزیزم

برگشتم و به راهم ادامه دادم ، من مطمئن بودم اسم نادر رو قبلا یه جا شنیدم ولی کی و کجا رو اصلا یادم نبود !

همه توی پذیرایی نشسته بودند و صدای حرف زدن و خنده هاشون بلند بود ، کلا انگار امروز زیادی سر حال بودن ...

با سلام بلندی که کردم تقریبا اظهار وجود کردم ، تنها مهمون نا اشنای جمع که همون نادر بود بلند شد و ایستاد ، فکر میکردم زنش هم باشه اما نبود !

چند لحظه نگاهم کرد بعد با لبخند حال و احوالپرسی کرد ، رفتم پیش مامان نشستم

به نظر مرد خوبی می اومد ، با اینکه الان دخترش رو توی حیاط دیدم اما باورم نمی شد یه بچه
این سنی داشته باشه شاید چون خوب مونده بود

مثل مردای ۴۰ ساله بود ، تیپش هم خوب بود ...گمونم روحیه ی خوبی داشت چون مدام با دایی و
آقاجون بگو و بخند می کردند

من هنوز درگیر اسمش بودم ، داشتم میوه می خورد که سنگینی یه نگاه باعث شد سرم رو بیارم
بالا ، داشت به مامان نگاه می کرد که کنارم بود !

و همین نگاه شاید چند ثانیه ای که سریع مسیرش تغییر کرد یادم آورد نادر کیه ... پسرعمو و
خواستگار مامان !!

یعنی همونی که باعث شده بود تا آقاجون با خواستگاری بابا مخالفت کنه و اصرار کنه روی ازدواج
دخترش با پسرعموش نادر !

سببی که دستم بود رو گذاشتم توی بشقاب و بلند شدم

دلم می خواست زودتر بفهمم که زنش کجاست ، رفتم توی حیاط ... رها تنها روی تاب نشسته بود
و داشت فکر می کرد ، خبری از سامان نبود

رفتم و نشستم پیشش

_سامان کو؟

_گوشیش زنگ خورد رفت جواب بده

_آهان ، اصولا مجبوره همیشه تو جاهای خلوت حرف بزنه

_خندید و نگاهم کرد :

_باهاش لجی؟

_نه فقط چشم دیدنشو ندارم!

_خوب پس بازم جای امید هست

_راستی بابای خوشتیپی داریا

_آره ، چشمش که نزدی؟ من اصلا حوصله ی اسفند و این چیزا رو ندارم

_نه عزیزم ، انقدرام کارساز عمل نمیکنه چشمم

__شوخی کردم ناراحت نشی

__من جنبم زیاده ، راستی مامانت کجاست نیومده ؟

خنده روی لبش ماسید ، نفسی کشید و شونه اش رو بی تفاوت انداخت بالا

__نه اون مرده

__واقعا ؟!

__اوهوم

__متاسفم ، خدا رحمتشون کنه

__مرسی اما بعید میدونم

__چی رو ؟

__هیچی ، راستی کیانا چند سالتہ ؟

ذهنم توی سالن پیش مامان بود ، نمی دونم چرا دلشوره داشتم و اصلا از حضور نادر تو جمع خودمونیمون خوشحال نبودم

۲۳_

_وای اصلا بهت نمی خوره از من بزرگتر باشی

_مگه تو چند سالته ؟

۱۹_

_فکر می کردم هم سن باشیم

_نه من ۱ ماه دیگه تازه میرم توی ۱۹

_بسلامتی

_سامان اومد

_من میرم بالا

دستش رو گذاشت روی دستم

__نه تو رو خدا نرو من حوصلم سر رفته

راستش وقتی که غم توی چهره اش رو دیدم و فهمیدم مامانش فوت شده دلم براش سوخت اونم
با این سن ...

نشستم دوباره سر جام

__باشه نمیرم

__مرسی

سامان گوشی رو گذاشت توی جیبش و اومد کنار ما و ایستاد

__واقعا من تا حالا ندیدم که یه جایی تاب و سرسره باشه اما دخترای هم سن شما روشن نباشه

با کنایه گفتم :

__ماشالا از بس به همه جا با دقت نگاه میکنی

__مگه کورم !

__بیخیال بچه ها ، سامان بیا یکم ما رو هول بده

__شرمندتونم من از پس دو نفرتون بر نمیام

__پس این باشگاهی که زدی به چه دردی میخوره ؟

__اونجا عضله میسازن

__خوب یه جایی از این عضلات استفاده کنی بد نیستا

__دیگه در این حد که نابود میشه

__برو بابا نخواستیم

__نه دیگه توهین کردی رها ، فقط اخطار میدم اگه از ارتفاع می ترسین لطفا بیاین پایین چون من
سرعتی عمل می کنم

_ایول ، تو هول بده خیالت تخت ما نمی ترسیم

یا خدا ! روم نشد بگم من می ترسم ، این دو تا هم بیکار بودن من بیچاره بازیچه شده بودم این
وسط

دستم رو محکم گرفتم به زنجیر کنار تاب ، اگه بخاطر سامان نبود همون اول اومده بودم پایین

تابش دو نفره بود اما جمع و جور و محکم بود معلوم بود قابلیتش بالاست ، سامان احمق بخاطر رو
کم کنی تا می تونست محکم هول می داد

ضربان قلبم داشت می رفت بالا ، چشمم رو بستم و زیر لب کلی آیه الکرسی خوندم ، رها داشت
با خوشحالی جیغ می کشید ولی من هر بار که تاب می رفت بالا و می اومد پایین حس می کردم
نفس کم آوردم

نمی دونم چرا از روی حماقت تحمل کردم و هیچی نگفتم با اینکه حالم خیلی بد بود ، فقط داشتم
دعا می کردم که این لعنتی رو یکی نگه داره اما اینها دست بردار نبودند

بلاخره چشمم رو باز کردم و از دیدن صحنه ی روبه روم وحشتزده شدم ، وقتی که می رفتم بالا
تا ته باغ دیده می شد !

دیگه نتونستم بیشتر از این با ترسم غلبه کنم و جیغ زدم ، سرم داشت می چرخید ، انقدر رها
جیغ جیغ می کرد که اصلا صدای من شنیده نشد ...

با دستم که آزاد بود چنگ زدم به بازوی رها ، با خنده برگشت سمتم اما با دیدن قیافه داغونم وا رفت :

_خوبی ؟

_بگو ... نگهش داره

فکر کنم ترسید چون سریع داد زد :

_سامان هول نده

_هه هه بالاخره کم آوردی

_بسه سامان

_عمرا

_کیانا حالش بده نگه دار تابو

_ای ترسوها

زنجر طرف منو کشید و تاب کم کم از حرکت وایستاد ... سرم ناخودآگاه افتاد روی شونه ی رها

__وای کیانا ، کیانا جونم چت شد یهو ؟ چرا رنگت پرید

__چی شد فیلم بازی می کنید ؟

__کوری ؟ برو از هما آب قند بگیر

دستم رو گذاشتم روی گلوم ، سامان که انگار تازه دیده بودم با ترسی که ته صداش بود گفت :

__کیانا ، دیوونه چرا نگفتی حالت بد شده ؟ برم عمه رو صدا کنم

__ازش سوال نپرس برو آب قند بیار دیگه

تکون های کوچیک تاب هم عالم رو بد می کرد حتی وقتی که رها شونه ام رو می مالید ، دستش
رو پس زدم و به سختی نشستم روی زمین

تکیه دادم به درختی که همونجا بود ... خیلی طول نکشید که سامان با اب قند برگشت

__بیا اینو بهش بده ، چرا رو زمین نشوندیش؟

_خودش نشست بخدا

_می بینی این بچه بازی هات چه عواقبی داره ؟

_چرا مزخرف میگی مگه من می دونستم اینجوری میشه ؟

_شانس آوردیم نفشش نگرفت

_نفشش چرا ؟

_هیچی بابا ، کمک کن ببریمش بالا دراز بکشه

چشم هام رو باز کردم ، آب قنده یکم حالمو جا آورده بود ... دلم براشون سوخت خیلی ترسیده بودند مخصوصا رها

_وای فدات شم کیانا جونم بهتر شدی ؟

_خوبم ، یکم فشارم افتاده بود

_بمیرم می خوای بریم دکتر ؟

نه خیالت راحت خوبم

یکم توی حیاط نشستیم و وقتی دیگه خوب شدم رفتیم بالا ، دلم نمی خواست روز خوش بقیه رو خراب کنم

روز خودم که بهم ریخته بود با این نادر خان که حالا دیگه می دونستم یاد دوران جوونیش افتاده ، اینو از نگاه های گاه و بیگاهی که به مامان می انداخت میشد به راحتی فهمید

هر چند مرد محترمی به نظر می رسید و اصلا رفتار غیر قابل تحملی نداشت و شاید حتی مامان هم متوجه چیزی نشده بود

اما من متاسفانه خوب فهمیدم که چی توی سرش می گذره و امیدوار بودم که فقط توهم زده باشم !

رها خیلی دوست داشتنی بود اصلا اونجوری که فکر می کردم نبود ، بر خلاف رفتار بچگانه اش خیلی دلسوز بود چون مدام به من چسبیده بود و همچنان نگران حالم بود !

سامان هم بر عکس همیشه یکم زیادی شاد می زد ، نمی دونستم چرا جدیداً اینهمه ضد و نقیض برخورد می کرد

گاهی تند و خشن بود گاهی هم خوشحال و شاد ، شایدم دو شخصیتی بود بنده خدا

روز خوبی بود ، از پیدا کردن رها خوشحال بودم ... مشخص بود که برخوردش با سامان در حد همون نسبت فامیلیشون بود نه بیشتر

عصر من توی آشپزخونه نشسته بودم و داشتم چای می خوردم که رها هم اومد پیشم

_چرا نمیری تو حیاط ؟ دارن عصرونه می خورنا

_خیلی گرمه ، هوای تو بهتره

_باشه پس منم نمیرم ، بذار یکم از این کیک که هما پخته بیارم بخوریم محشره

_چه بوی خوبی هم داره

_آره ، من آخر میمیرم و آشپزی یاد نمیگیرم

_مگه بلد نیستی ؟

_نه بابا ، ولی عاشق کیک پختن و این چیزام

_کاری نداره که ، چند بار درست کنی راه می افتی

_کلک مگه خودت بلدی ؟

_در حد حرفه ای

_دروغ ! اصلا بهت نمیادا

_آره آخه کلا آدم ریاکاری نیستم

_دیگه راه نداره باید به منم آموزش بدی

_رایگان ؟

_خسیس ! اصلا میرم کتاب آشپزی می خرم بی دردسرم هست

_اگه تونستی از تو اون کتابها چیزی در بیاری بذاری توی سفره حتما توانایی بالایی داری

_کی تواناییش بالاست ؟

باز سر و کله ی این سامان پیدا شد ، رها سرش رو برگردوند و بهش گفت :

_ کیانا

_ به به ، در چه زمینه ای

_ آشپزی

_ اوه ! کی گفته ؟

_ خودش

_ باور نکن ، اصولا دخترا تعریف بیخودی زیاد می کنند مخصوصا از خودشون

_ برو بابا ، توام بیکاریا دنبال این میگردی که بری رو اعصاب ملت ، من اگه جای کیانا بودم تا حالا صد بار کار تو یه سره می کردم

_ مای گاد ! حالا مگه تو وکیلشی ؟

_ آره عزیزم ، مشکلیه ؟

خدایا این پسره اصلا مرض داشت ! نمی تونست ببینه من یه جا آروم و ساکت نشستم مدام می خواست جیغم رو در بیاره

تازه فهمیده بودم باید بهش بی محلی کنم مثل الان ، بی توجه داشتم کیک و چای رو می خوردم
_وای بچه ها باورتون میشه من فردا امتحان زبان دارم و هیچی نخوندم ؟

_منظورت اینه که ۳ بار مرور کردی فقط ؟

_آره همون ! برم کتابمو بیارم یکم کمکم کنید بد نیست

رفت ، من و سامان تنها شدیم ... گوشیش رو آورد بیرون و گویا اس ام اس زد

_راستی کیانا شماره ام رو عوض کردم

نیشخند زدم ، ذهنم رفت سمت مزاحم های همیشگی

_گوشیت رو بده شماره ام رو بزنم

بلند شدم تا فنجونم رو بشورم ، گوشی رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت سینک

هنوز گوشی توی دستش بود که صدای پیامکم بلند شد ... جز کیمیا و پری و یکی دو تا از دوستای قدیمی کسی رو نداشتم که نگران باشم برای همین با خیال راحت به کارم ادامه دادم

شیر آب رو بستم و برگشتم که با دیدن صورت پر از خشم سامان تعجب زده و ایستادم

بلند شد و رفت کنار پنجره ، نمی دونستم چی دیده که یهو این شکلی شده ... تقریباً خودم رو پرت کردم روی میز و موبایل رو برداشتم

اس ام اسم باز بود ، باورم نمی شد ، رامتین پیام فرستاده بود !

(کیانای عزیزم ، فردا طبق قرارمون راس ساعت ۱ جلوی در شرکت منتظرت هستم ، اگر تو بخوای شخصا میام دنبالت شاهزاده خانوم)

وای این جفنگیات چی بود که فرستاده بود ! دستم روی گذاشته بودم جلوی دهنم ، حالا سامان در مورد من چه فکری می کرد

_هه پیشرفت خوب بوده شاهزاده خانوم ، پشت سر هم باهات قرار میذاره

واقعا دلم نمی خواست ذهنش از افکار بد پر بشه

_کدوم قرار ! تو ...

برگشت و از اون طرف میز دولا شد سمتم ، چشم هاش قرمز شده بود

_آره به من هیچ ربطی نداره اینو صد بار گفتی ، اما بفهم رامتین یه آشغال عوضیه

چشم هام رو تنگ کردم ، انگار می خواستم مچش رو بگیرم !

_چرا ؟ چون تو بهش حسودی می کنی

_من چرا باید به اون لعنتی حسودی کنم ؟ ازش متنفرم ! اون یه آدم پست فطرته که برای رسیدن به پول و خواسته های تموم نشدنی خودش و پدرش از روی همه چیز و همه کس می گذره بدون اینکه براش مهم باشه حتی چه بلایی سر اطرافیانش میاد

حتی یه ذره احساس نداره قلبش از سنگه ، تا حالا هم شاید کمتر از ۱۰ تا شاهزاده خانوم نداشته اینو مطمئن باش

_هه خودت چی ؟ تو که رودستش زدی

_من ! تو اگه بفهمی رامتین چقدر سیاست مداره و حرفه ای هرگز منو باهاش یکی نمیکنی ... متاسفم که نمی تونم بیشتر از این برات توضیح بدم فقط اینو بدون که اگه یکم بهش رو بدی دیگه نمی تونی با اطمینان از تفاوتت با دخترای دیگه حرف بزنی

اون داره برای تو و پدربزرگت دام پهن میکنه اینو بفهم ، اگر توی مردابی که رامتین جلوی پات میذاره فرو بری هیچ دستی نیست که بتونه نجاتت بده ، پاتو از گلیمت دراز تر نکن کیانا ، با بد کسی طرف شدی ...

_کدوم گلیم چرا چرت و پرت میگی ؟ من اصلا با اون کاری ندارم

_بخاطر همین یک هفتست که داری هر روز میری ملاقاتش ؟ فکر نمی کردم انقدر راحت راه بدی به کسی

_خفه شو سامان ، دیشب نتونستم بهت بفهمونم که همه مثل خودت لجن نیستن نه ؟ اگه میخوای کسی رو خراب کنی اول به فکر درست کردن خودت باش که مجبور نباشی ماهی یه بار سیم کارت عوض کنی

_حرف مفت زن ، من برای کارم که اتفاقا همین یه بارم بوده دلیل دارم که تو هیچی ازش نمیدونی

_هه ! همون شب توی مهمونی معلوم بود داری دق می کنی از اینکه رامتین مورد توجهه و تو نیستی ، ببینم نکنه دخترای دورت تکراری شدن دنبال دخترای فامیلی که اینجوری داری جوش میزنی که رامتین جمعشون کنه

نمی دونم چرا اما با شنیدن جمله ی آخرم یهو سرخ شد و مثل دیوونه ها دستش رو برد بالا ،
ترسیدم یهو ساکت شدم و کشیدم عقب

معلوم بود داره خودش رو کنترل می کنه یعنی از رگ متورم گردنش و دستی که محکم مشت کرد و آورد پایین معلوم بود !

مشتش رو کوبید روی میز و با صدایی که از بین دندون های کلید شده اش می اومد بیرون گفت :

_نامردم اگه از همین امروز

با اومدن رها حرفش نصفه کاره موند ، رها که از دیدن قیافه های عصبیمون تعجب کرده بود گفت :

_چه خبره اینجا دعوا شده ؟!

نگاهم برگشت سمت سامان که هنوز خیره بود بهم ، بدون اینکه چیزی بگه لب هاش رو روی هم فشار داد و رفت

نزدیک در آشپزخونه وایستاد و برگشت ، نگاه کوتاه دیگه ای بهم کرد که دیگه توش عصبانیت نبود ، انگار با همون یکی دو ثانیه یه دنیا دلخوری رو به رخم کشید

و رفت !

.....

فکر نمی کردم انقدر اعصابش خورد شده باشه که کلا از ویلا بره اما به گفته ی زندایی یکی از بچه ها بهش زنگ زده بوده و مجبور شده بود یهو ناغافل بره

فقط من و رها می دونستیم که علت رفتنش چی بوده ، البته رها با کنجکاوی خودش حدس زد وگرنه من حرفی نزد

خیلی ناراحت بودم ، اون از درگیری دیشب سر شام ، اینم از دعوای امروز که همش بخاطر رامتین لعنتی بود ، از دست اون بیشتر از همه کفری بودم

چجوری به خودش اجازه داد که انقدر راحت بشه باهام ! اونم وقتی که من حتی به اسم کوچیک به سختی صداش می زدم

وقتی رسیدیم خونه با دیدن ماشین پارک شده ی سامان نفس راحتی کشیدم ، نگرانش بودم نمی دونم چرا !

مامان به زندایی گفت :

_خدا رو شکر سامانم رسیده خونه نمی دونم چرا دلم شور می زد

_نه شهره جون ، بچه ام زنگ زد گفت اومده خونه وسایلش رو جمع کرده رفته مسافرت ، گفت سفر کاریه ممکنه چند روزی نباشه

بخاطر همینم ماشینش رو نبرده

_خوب ایشالا که هر جا هست خدا نگهدارش باشه

مثل بادکنکی که یهو بادش خالی میشه وا رفتم ! یعنی انقدر بهم ریخته بود که بذاره و بره ؟

دوباره نگاه غمگینی به ماشینش انداختم و رفتم تو خونه

.....

شب قبل از خواب رفتم توی اتاق آقاجون و از سیر تا پیاز همه چیز رو براش گفتم ، از روز اولی که رفتم پیش رامتین و بعدم آسایشگاه تا آخرین روزی که پریدخت و خانواده اش رو بردم پیش عمو بهادر

وقتی حرف هام رو شنید واقعا تعجب کرده بود ،البته هنوز از دعوای ظهرم با سامان عصبی بودم بخاطر همین با آقاجون یخورده تند برخورد کردم و بهش گفتم در حق برادرش کوتاهی کرده

خیلی حرف زدیم شاید ۲ ساعت ، بهش گفتم که پریدخت عمو رو فردا می بره خونشون و عمو هم موافقت کرده با بخشیدن زمین ها

ازش خواستم تا به دیدنش بره و کدورت ها رو کنار بذارن ، معلوم نبود در آینده چی پیش میاد !

آقاجون فقط با تگون دادن سرش نشون می داد که حرفام رو قبول دارم ... وقتی بالاخره بلند شدم و شب بخیر گفتم تا برم اتاق خودم ایستاد و صدام زد :

_کیانا جان

برگشتم سمتش

_بله ؟

با قدم های بلند اما نه چندان محکمش اومد طرفم و محکم بغلم کرد

_می دونستم تو میتونی ، اما اینهمه مطمئن نبودم که همه چیز رو درست کنی عزیزم ، ازت ممنونم

با این که سنی نداری اما درس بزرگی حداقل به من دادی

_من که کاری نکردم آقاجون ، همش قسمت بوده و خواست خدا

_بالاخره توام بانی خیر شدی بابا ، من هنوز سر حرفم هستم

_چه حرفی ؟!

_گفتم اگر موفق بشی

_آقاجون ! من فقط بخاطر اینکه یه کار خوب و با ارزش کرده باشم قبول کردم نه برای هیچ چیز دیگه ای

_خوشحالم که درکت از زندگی بالاتر از اونیه که فکر می کردم

_بلاخره نوه ی شمام دیگه

_زبونت که به من نرفته عزیزم

_خوب اینم ژنتیکه حالا باید گشت و دید به کجا میرسه

_امان از دست تو

_حالا اجازه هست برم بخوابم ؟

_برو دخترم شبت بخیر

_شب شما هم بخیر

در اتاق رو که بستم دوباره یاد بدبختی خودم افتادم ، کی حوصله داشت فردا بره رامتین رو ببینه
! اونم بعد از اینهمه سوژه شدن ...

.....

.....

بلاخره با کلی دودلی آماده شدم تا برم ببینم حرف حساب این رامتین چیه که داره زندگی آروم
منو بهم میریزه

از دیشب تا حالا فکرم مدام پیش سامان بود ، نمی دونستم واقعا با دوستاشه یا بخاطر جر و بحث
دیروزمون عصبی شده و گذاشته رفته ...

ساعت از ۱ گذشته بود که رسیدم دم در شرکت ، دوست نداشتم زیادی آن تایم برسم که فکر کنه
حالا چه خبره

توی ماشینش منتظر بود ، با دیدنم لبخندی زد و پیاده شد ... پنجره رو دادم پایین

_سلام ظهرت بخیر

_سلام ممنون

__پیاده نمیشی ؟

__قراره پیاده بریم ؟

__با ماشین من میریم

با انگشت زدم روی فرمون ، دلم نمی خواست رانندگی محتاطانه اش رو تحمل کنم وقتی دید چیزی نمیگم خودش گفت :

__البته چی بهتر از این که من دست فرمون کیانا رو ببینم . اجازه که هست ؟

__خواهش میکنم

دزدگیر ماشینش رو زد و سوار شد ، همون اول کمر بندش رو بست !

طبق معمول کت و شلوار پوشیده بود و تیپ رسمی داشت ، بعید می دونستم حتی یه کت و شلوار تکراری داشته باشه

با راهنمایش بلاخره رو به رویی یه رستوران بزرگ و شیک پارک کردم

__عالی بود

سوییچ رو برداشتم و گفتم :

_چی ؟

_رانندگیت ، مطمئنم علاقه ی خاصی داری

_مرسی ، بله تا حدودی

نمی دونم چرا نمی تونستم زیاد باهاش ارتباط برقرار کنم ؟ بر عکس سامان که یه ریز باهاش در حال جنگ و جدال بودم ، حتی دلم نمی خواست جواب سوالای معمولی رامتین رو بدم !

جایی که رفتیم یه رستوران بزرگ و تقریبا نیمه شلوغ بود ، اصلا از دکورش مخصوصا نور خیلی کمش خوشم نیومد آدم چلوکبابی می رفت بیشتر روحیه اش باز می شد

با انتخاب میز توسط ایشون نشستیم ، مشخص بود خیلی اینجا رفت و آمد داره چون همه می شناختنش

_فضا و حال و هوای اینجا رو خیلی دوست دارم دنج و راحت

چه سلیقه ی مزخرفی داشت !

__بد نیست

__جالبه یعنی خوست نیومده ؟ معمولا دوستان و همکارانی که دعوت میشوند خیلی محیطش رو می پسندند

__خوب هر کسی یه سلیقه ای داره

__پس تو باید سخت پسند باشی !

__نه خیلی

با اومدن گارسون ببخشیدی گفت و منو رو برداشت

__چی می خوری کیانا ؟

زیر نگاه خیره ی جفتشون معذب بودم ، بدون فکر گفتم :

__فرقی نمیکنه ، جوجه هم خوبه

گارسون لبخند زد اما رامتین خندید ! اصلا خوشم نیومد ...

_عزیزم اینجا غذاهای خاصی داره از کباب و جوجه هم خبری نیست اجازه بده تا من انتخاب کنم
مطمئنم خورش میاد

چه خودشیفته ، دست به سینه نشستم و اطراف رو نگاه کردم دلم می خواست زودتر برم خونه ،
گمونم باید خودم رو به ناهار اونجا می رسوندم چون معمولاً از غذاهای خاص خورشم نمی اومد

یکم حرف های پراکنده و معمولی زد تا غذا رو آوردند ، هر چی چشمم رو چرخوندم روی میز تا
حداقل یه سالادی ماستی نوشابه ای چیز آشنایی ببینم بی فایده بود

احتمالاً باید تسلیم همین غذای عجیب و غریب می شدم که حتی نمی دونستم از چی درست
شده

_از قیافه اش خورش نیومده یا به من اعتماد نداری ؟

_هیچکدوم راستش زیاد میل ندارم

_حالا امتحان کن ضرر نداره

_حتماً

تو دلم هر چی بد و بیراه بود نثارش کردم ، قاشق و چنگالم رو برداشتم اما هنوز داشتم با غدام بازی می کردم

__راستی قضیه ی برگشتن پدربزرگ به خونه ی عمه رو به عمو جان گفتم ؟

__بله دیشب ، قراره یه روز بروند دیدنشون

__من واقعا بهت ایمان آوردم ، کار سختی رو به سرانجام رسوندی

__خیلیم سخت نبود

__به پیشنهاد خیلی خوب برات دارم کیانا که با قابلیت هایی که جدیدا کشف کردم ازت ، اطمینان دارم به دردت می خوره

__چه پیشنهادی ؟

__به نوع شراکت

__شراکت !؟

__بله

__با کی ؟

__توضیحش مفصله ، در واقع با شرکت ما

__ولی من نه سابقه ای توی این کارا دارم نه سرمایه ای

ابروش رو داد بالا و لبخند کجی زد

__سابقه پیدا می کنی عزیزم ، اما در مورد سرمایه باید بگم که هیچ اسپانسری قوی تر از عمو جان نمی تونی پیدا کنی

صدای سامان پیچید توی ذهنم (اون داره برای تو و پدربزرگت دام پهن میکنه اینو بفهم) داشت جالب می شد !

__فکر نمی کنم بتونم از پشش بر پیام

__شک نکن که میتونی

__بهتره توی کاری که سر رشته ندارم وارد نشم

لیوانش رو برداشت و خیلی بی تفاوت گفت :

__به هر حال این میتونه یکی از بهترین پیشنهادات تجاری عمرت باشه ، تصمیم با تواه ... نمی خوری ؟

چه شانس بدی ! حواسش بود به غذام لب نزدم ، چاره چی بود قاشق اول رو خوردم به امید اینکه خوشم بیاد

اما همین که طعمش به گلوم رسید شدیداً سرفه ام گرفت ، پر از ادویه و فلفل بود چیزی که برای من سم محسوب میشد !

__چی شد خوبی ؟

سریع لیوان آبی رو که از شانس خوبم دم دست بود برداشتم و یه نفس سرکشیدم ... اما سرفه هام همچنان ادامه داشت

__تو که چیزی نخوردی چت شد ؟

بین سرفه هام گفتم :

__به ادویه حساسیت ... دارم

__متأسفم واقعا نمی دونستم ، میریم یه رستوران دیگه

دستم رو آوردم بالا

_نه ممنون ... گفته بودم که میل ندارم

_اما آخه ...

هر جوری بود قانعش کردم تا دست از سرم برداره ، دیگه خودشم دست از خوردن کشید و یکم بعد بلند شدیم اومدیم بیرون

واقعا نمی خواستم برنامه ی ناهارش رو اینجوری بهم بزنم اما دست خودم نبود یه جورایی از این اتفاق ناگهانی خوشحالم شدم

وقتی رسیدیم جلوی در شرکت و می خواست پیاده بشه گفت :

_امروز که نتونستم حرف اصلیم رو بزنم ، بهتره یه روز دیگه همدیگه رو ببینیم

تعجب کردم

_چه حرفی ؟ منظورتون همون بحث تجارت و ..

_نه اون كه خيلى مهم نبود ، اما يه مطلب مهم هست كه مايلم تو يه ملاقات خصوصى ديگه عنوان كنم

_ببخشيد آقا رامتين اما اگر صحبتى يا نکته اى هست همين الان بفرماييد شايد لازم نباشه دوباره قرار بذاريم !

_اما الان شرايط مناسبى نيست

_مگه حرف زدنىم شرايط مى خواد ؟ بهر حال من نميتونم دوباره دعوتتون رو قبول كنم

_ميدونى اگر هر كدوم از دخترايى كه اون شب توى مهمونى ديدى الان به جاى تو بودن چه برخوردى ميكردن عزيزم ؟

ناخوداگاه نيشخند زدم

_نمى دونم آدم ها خيلى متفاوت عمل مى كنند

_شايد چون تازه وارد اين خانواده شدى از يه سرى چيزا بى خبرى

_مثلا ؟

_خوب قطعاً هنوز همه رو اونجورى كه بايد كامل نمى شناسى

_این که معلومه ، شناخت چیزی نیست که به همین راحتی به دست بیاد

_اما من خیلی راحت تو رو شناختم

_واقعا!؟

_بله ، یه دختر شاد و پر انرژی که بی نهایت مهربونه و فوق العاده زود رنج و حساسه ... مستقل
عمل میکنه و تصمیمات پر خطری میگیره

فکر میکنم اهل ریسک هم باشی ، هان ؟

_تا حدی درسته ولی اینها خیلی عمقی نیست ! شاید هر آدمی بتونه بعد از چند بار هم صحبتی
به این نتایج برسه

_سطح دریا از عمقش هیچ نشونی نداره ؟

_نه ! گاهی مجبوری برای اینکه عمق رو بسنجی یه سنگ پرت کنی پایین ...

_خوب ؟

_هیچی کلی گفتم !

_ببین کیانا منم کلی میگم ، از شخصیت اکتیوت خوشم اومده ، ویژگی هایی داری که شاید خیلی از دخترای دیگه نداشته باشند و من این خاص بودن رو دوست دارم

دنیای منم خاصه ، اگر پات رو توش بذاری تنها دختری میشی که خوشبخته !

واقعا اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم نهایت پرویی این بشر بود ، نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو از شیشه ی جلو معطوف بیرون کردم

_متوجه منظورتون نشدم !

_روشنه ، دارم از احساسم حرف میزنم

چقدر مغرور بود ! گرچه اصلا حدسم نمی زدم همچین حرفایی بخواد بزنه ... بعد از سکوت کشدار من گفت :

_احساسی که با دیدن تو تو ی مهمونی شکل گرفت و حالا باعث شده تا ازت بخوام که با من باشی

_با شما باشم !؟

_منظورم ازدواجه ! نه چیز دیگه ای

واقعا هول شده بودم ، با دست گوشه روسریم رو چسبیدم استرس گرفته بودم کف دستام عرق کرده بود

_دیرم شده ، من باید برم ...

_روی پیشنهادم فکر میکنی ؟

حرف بدی نزده بود ، خواستگاری کرده بود چرا باید باهاش بدرفتاری می کردم !

_فکر میکنم

_متشکرم عزیزم ، روز خوبی داشته باشی

_خداحافظ

پیاده شد، مطمئن بودم هنوز نگاهش با منه بخاطر همین با یه تیکاف شدید راه افتادم

.....

از سامان هنوز خبری نشده بود ، دو روز از پیشنهاد غافلگیرانه ی رامتین می گذشت و فردا شب هممون دعوت بودیم خونه ی پریدخت !

همه چیز قاطی شده بود ، کسی نبود تا باهاش درد دل کنم ، کیمیا نزدیک امتحاناش بود و سرش شلوغ بود حتی تلفن هامم یکی در میون جواب می داد

دیگه واقعا داشتم کم می آوردم می ترسیدم فردا شب پا بذارم خونه ی پریدخت و رامتین ازم جواب بخواد ، نمی دونستم واقعا آدم خوبیه یا همونیه که سامان می گفت

نشسته بودم پای کامپیوتر و از روی بی حوصلگی داشتم رو اینترنت می چرخیدم که گوشیم زنگ خورد ، رها بود !

حتی از دیدن اسمشم خوشحال شدم توی اون شرایط

_سلام رها

_سلام کیانا جونم خوبی ؟ خوش میگذره ؟

_مرسی بد نیست میگذره

_سر حال نیستیا

_آره راستش یکم حوصلم سر رفته

__سامان هنوز نیومده مگه ؟

__چطور ؟

__آخه وقتی اون باشه که دیگه بیکار نمیمونی

__نیستش از همون جمعه تا حالا ازش خبری ندارم

__میخوای پاشو بیا اینجا منم خوشحال میشم

اولش می خواستم قبول کنم اما دلم نمی خواست چشمم بیفته به نادر

__نه تو بیا

__من ؟

__آره دیگه

__بی دعوت ؟

__خوب من الان دارم دعوتت میکنم

__وای عاشقتم نمریدمو بلاخره یکی از ما تکی دعوت کرد من تا ۱ ساعت دیگه اونجام

__ماشالا چه عجلیه ایم داری

__میدونی چیه من اصلا نازک نارنجی نیستم بهم بر نمیخوره هر چی تیکه بندازی گفته باشم ،
همین الانم دارم مانتو انتخاب می کنم

__بهتر چون منم از دخترای لوس و نر بدم میاد

__مرسی تفاهم

__خوب دیگه برو انتخابت رو بکن من منتظرم

__تدارک ببین که اومدم بای

__فعلا

آخیش بلاخره یکی پیدا شد ما رو از این پیله ی تنهایی زورکی نجات بده !

با اومدن رها حال و هوام عوض شد کلی گفتیم و خندیدیم و شیطونی کردیم ، توی اتاق من نشسته بودیم و داشتیم آلبوم عکس قدیممون رو می دیدیم

_اصلا فکر نمی کردم یه خواهر عین خودت داشته باشی این آخر هیجانه

_آره البته الان ازش کمتر حرف بزنی بهتره

_چرا ؟

_چون دلم خیلی براش تنگ شده

_بخاطر همین دپرس بودی ؟

_بگی نگی

_نه دیگه کامل توضیح بده چرا اعصاب نداشتی ؟

_هیچی بابا همینطوری

_برمیگرده به دعوات با سامان ؟

__ نه اونکه کار همیشگی‌مونه

__ پس چی ؟

نمی دونستم تا چه حد رازداره ، شک داشتم بهش راستش رو بگم یا نه

__ من دهنم لق نیستا

__ ای بابا از کجا فهمیدی بهت شک کردم

__ از چشات معلومه

__ راستش یه اتفاقاتی افتاده که من موندم سر دو راهی نمی ونم چیکار کنم

آلبوم رو بست و منتظر نگاهم کرد ، منم زیر چشمی نگاهش کردم

__ رامتین رو می شناسی ؟

__ اووووه ! مگه کسیم هست که شناسش

__چجور آدمیه ؟

__یا خدا ! نکنه عاشقش شدی ؟

__لطفا فکرای چرند نکن همینجوری دارم می پرسم

__خوب کلا آدم پیچیده ایه ، زیاد با کسی میچ نمیشه تا دستش رو نشه

__یعنی چی دستش رو نشه ؟

__بین این پسره کلا مشکوکه مخصوصا از وقتی که یهو از پاریس اومد ایران و موندگار شد ...
خیلی عجیب بود چون بعد از چند سال که درسش رو همونجا خوند و کارش گرفته بود و نامزد
داشت ناگافل پشت پا زد به همه چیز و برگشت ایران در حالی که حتی بابا و مامانش هم ساکن
پاریس بودند

__نامزد داشت !!؟؟

__آره ، تا جایی که یادمه با یه دختره فرانسوی چند وقتی قول و قرار ازدواج گذاشته بود ، اتفاقا
سامان عکس دختره رو نشونمون داده بود خیلی خوشگل و لوند بود ولی معلوم بود از رامتین سره
!

__خوب ؟

__هیچی دیگه بعدش گفت پشیمون شده و می خواهد از بین دخترای ایرونی اونم فامیل یکی رو انتخاب کنه ولی همچنان مجرده شاید چون یه بار شکست خورده خیلی حساس شده

__چرا نامزدش رو ترک کرد ؟

__نمی دونم اما سامان خیلی از رامتین اطلاعات داره ، یادمه یه بار گفت این چندمین دختری بوده که با رامتین بوده فقط فرقش این بوده که این یکی زورش چربیده و خودش رو به خانواده ی رامتین معرفی کرده

__چندمین دختر !؟

__آره ، یکی از دوستای صمیمی سامان اونجا دوست رامتین بود اون آمار می داد بهمون ما هم که فضول !

می گفت رامتین معتقده هر دختری شایسته ی همسریش نیست بخاطر همین به دخترایی که یکم علاقه داره پیشنهاد میده یه مدت که باهاشون هست ردشون میکنه چون حس می کنه به درد یه عمر زندگی نمی خورن مخصوصا وقتی که قراره رامتین وارث اصلی یه ثروت کلان بشه هر کسی حق نداره پاش رو توی دنیا و حریم خصوصیش بذارن !

با شنیدن جمله ی آخرش مطمئن شدم که اطلاعاتشون درسته ، همون حرفی که به منم زد ، پام رو توی دنیاش بذارم !

گیج تر از قبل شده بودم ، جوری که حتی دستم برای رها هم رو شد

_کیانا ! نکنه می خوای بگی به تو هم ؟

سرم رو تکون دادم ...

_رها مطمئنی این چیزایی که گفتی زاده ی ذهن خراب سامان نیست ؟

_اصلا !

زیر لب گفتم :

_پس با چه جراتی به خودش اجازه داد به منم پیشنهاد بده !؟

_وای ، راست میگی کیانا ؟

_مگه شنیدی چی گفتم !؟

_آره دیگه ، جدی ازت خواسته که ...

بلند شدم و دستم رو تگون دادم

به درخواست کاری داد همین

دروغ نگو قشنگ معلومه بهم ریختی ، این پسره خیلی چموشه دستش رو واسه کسی تا حالا رو نکرده

سامان همیشه حواسش به دخترای فامیل هست که جذبش نشن

چرا باید سامان دل نگران دخترا باشه ؟

خوب خوشش نمیاد

مسخرست ! بنظر من بین رامتین و سامان هیچ فرقی نیست

چرا ؟

چون هر کدوم یه جووری دخترا رو میذارن سر کار

سامان هیچ وقت به دخترا قول ازدواج نمیده بعد امیدوارشون کنه و یهو پشت پا بزنه به همه چیز

_مگه حتما باید قول ازدواج بده ، تو که خودت دختری می دونی ما چجوری راحت دل می بازیم و با احساسمون یه عمر زندگی می کنیم

همین که دوستاش رو هر روز عوض می کنه یعنی دل دخترایی رو که دیروز دوستش بودن شکسته

_قبول دارم ولی عزیزم مگه با چند نفر دوسته سامی بیچاره

_نگو که بی خبری !

_تا جایی که من میدونم انگشت شمارن

_پس خیلیم نمی دونی ...

_فکر کنم تا تو توی خانواده جا بیفتی و همه رو بشناسی هنوز خیلی مونده کیانا عجله نکن

از حرفش خوشم نیومد ، اخم هام رفت توی هم و بحث رو عوض کردم اما واقعا به فکر فرو رفتم اونم با اینهمه خبر دست اولی که تازه به گوشم رسیده بود .

به هر حال اگر رامتین یه ادم محترم و واقعا متشخص بود همه پشت سرش بد نمی گفتند

حرف های سامان و رها انقدر روم تاثیر داشت که توی خونه موندن رو به مهمونی پریدخت ترجیح دادم !

اصرار مامان و آقاجون بی فایده بود ، سر درد رو بهونه کردم تا نرم ، گرچه دلم می خواست برم ببینم عمو بهادر در چه وضع و حالیه اما اصلا حوصله ی ریخت رامتین رو نداشتم !

دو ساعتی از رفتنشون گذشته بود که با صدای زنگ تلفن از روی مبل بلند شدم و بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم

__بله ؟

کسی چیزی نکفت

__الو ؟ بفرمایید

بازم چیزی نگفت ، حتما اشتباه گرفته ... گوشی رو گذاشتم و برگشتم سر جام اما هنوز نشسته دوباره زنگ خورد

این دفعه به شماره نگاه کردم ، موبایل بود اما نمی شناختم

__بله ؟

_مامان هست ؟

سامان بود ! از شنیدن صداش بعد از چند روز بی خبری ناراحت که نشدم هیچ یکم خوشحالم شدم

_تویی سامان ! سلام

_نیست ؟

_کی ؟

_مامان

_نه رفتند مهمونی

_باشه به گوشیش زنگ میزنم

قطع کرد ! باورم نمی شد ... این چرا انقدر بد حرف زد ؟ هنوز گوشی تو دستم بود که نشستم

دلم گرفت ، تا حالا تو بدترین شرایطم اینجوری برخورد نکرده بود باهام ، کاش می دونست حرفاش رو در مورد رامتین باور کردم و بخاطر اون رفتم مهمونی ...

نفس عمیقی کشیدم و شماره ای رو که باهاش زنگ زده بود برداشتم شاید به دردم می خورد!

.

فکر می کردم اگر نرم جلوی چشم رامتین همه چیز حل میشه و دیگه منو یادش میره غافل از اینکه گیر کسی افتادم که از کنه هم بدتره ...

وقتی آخر شب مامان اینها برگشتند رفتم پایین پیششون ، چهره ی آقاجون شاد و بشاش بود

_خوش گذشت مامان ؟

_جای تو خیلی خالی بود ، پریدخت و عمو مدام می گفتند چرا نبردیمت

_حالا یه روز میرم بهشون سر میزنم

_انشالا اینبار با یه عنوان دیگه میری دخترم

لبخند زدم و گفتم :

_با چه عنوانی آقاجون ؟ نکنه قراره بهم جایزه بدهند ؟

مامان که داشت می رفت بالا ایستاد و رو به آقاجون گفت :

__بابا اجازه بدید خودم بعدا بهش میگم

__چه فرقی می کنه شهره همین حالا بگو تا من جوابش رو بشنوم

__اوا یکی به من بگه اینجا چه خبره ؟ فضولیم گل کرد

انگار آقاجون زیادی خوشحال بود که به کسی امان نمی داد تا حرف بزنه

__امشب رامتین ، نوه ی عمو بهادرت تو رو از من خواستگاری کرد البته از طریق خان داداشم

از چیزی که شنیدم نزدیک بود شاخ در بیارم ! باورم نمی شد رامتین انقدر احمق باشه که به این زودی بحث خواستگاری رو پیش بکشه اونم این شکلی

__پسر خوبیه ، انقدر که حاضر نشده توی غربت بمونه و جیره خوار فرنگیا بشه ، با اینهمه تحصیلات و اعتبار برگشته ایران تا به وطنش خدمت کنه ، از نظر شما دخترای امروزی همه چی تمومه ، توام که تو این مدت چند باری دیدیش بابا ، اگر عروس این خانواده بشی از همه لحاظ تامینی ... حالا چه جوابی به عموت بدم ؟

زندایی که از وقتی اومده بود اخم هاش توی هم بود و روی مبل نشسته بود و معلوم بود بهش خوش نگذشته یهو گفت :

_عمو جون شما که توقع ندارید کیانازی سریع بله بگه ؟ بذارید فکراش رو بکنه شاید موقعیت های بهتری هم سراغش بیاد

آقاجون عصاش رو کوبید زمین و با تحکم گفت :

_چه موقعیتی بهتر از این ثریا ؟ دیگه فکر کردن نمی خواد

بلند شدم تا برم توی اتاقم که با صدای آقاجون وایستادم

_صبر کن کیانا ، نگفتی چه نظری داری ؟

نمی خواستم زیاد زبون درازی کنم بخاطر همین بدجور خودم رو کنترل کرده بودم ، اما آقاجون انگار یهو تغییر شخصیت داده بود

_من نظری ندارم

_دلم نمی خواد که از روی بچگی تصمیم اشتباه بگیری

بدون اینکه حرفی بزنم رفتم بالا توی اتاقم و در رو با بیشترین قدرتی که داشتم کوبیدم بهم ...
اعصابم بد جور خط خطی بود

اگر رامتین می خواست از طریق خانواده اقدام کنه پس چرا اونروز خودش ازم خواست تا فکرام
رو بکنم و خبرش کنم!

نکنه می خواست منو بذاره توی معذورات تا بلکه با تایید آقاجون و عمو بهادر یه جورایی مجبور
بشم با خواستگارش موافقت کنم

می دونستم که شاید کارم احمقانه باشه اما بعضی وقتها مجبوری به عقلت پشت پا بزنی ، گوشی
رو برداشتم شماره اش رو گرفتم خیلی طول نکشید که جواب داد

__بله ؟

__سلام

__آه کیانا تویی ! خوبی عزیزم اتفاقی افتاده ؟

__اتفاقی افتاده که خوب نیستم !

__چرا ؟ چی شده ؟

_ شما که بهتر باید بدونید

_ نکنه منظورت حرف هایی هستش که امشب بین عمو جان و پدر بزرگم رد و بدل شد ؟

_ من توی مهمونی نبودم و خبر ندارم چی شده و چه خبر بوده اما از شما توقع نداشتم در حالی که با خودم حرف زده بودید ناغافل با خانواده ام هم در میون بذارید تا دو جانبه از من جواب بخواهند !

_ سخت نگیر ، قرار نیست کسی تو رو معذب کنه ... من فقط از علاقه ی قلبیم برای پدر بزرگم گفتم که خوب اونم روی حساب دیگه ای که نمیدونم چی بوده با عمو جان مطرح کرده و کار رسیده به اینجا

_ نمی خواستم انقدر رک باهاتون برخورد کنم اما انگار مجبورم اونم فقط بخاطر اینکه اصلا دوست ندارم این مسئله کشدار بشه

_ متوجه نمیشم !

_ یعنی اینکه لطفا این بحث رو همین جا تمومش کنید

_ چرا کیانا ؟ نکنه نکته منفی هست که من ازش خبر ندارم

_ آقا رامتین شما حتی از نامزد قبلیتون برای من چیزی نگفته بودید

_نامزد قبلم ! خوب ... خوب خیلی مهم نبود ، یه رابطه ی کوتاه مدت بود که با تفاهم بهم خورد

_شاید برای شما مهم نباشه اما برای دیگران موضوع فرق کنه ، حالا این مدت کوتاه چقدر بوده ؟

_شاید ۱ سال

_۱ سال !؟

_بله ،اما متاسفانه طی این یک سال هیچ علاقه ی خاصی بین ما به وجود نیومد که بتونه به آینده امیدوارمون کنه

_پیشنهاد جدایی از طرف کی بود ؟

_من

_چرا ؟

_چون حس می کردم نمی تونم باهاش رویاهام رو حقیقی کنم

_رویای شما چیه ؟

__یکی پیدا بشه که منو بفهمه ، باهام مخالفت نکنه و با اطمینان تاییدم کنه ، توی کار همراهم
 باشه ، ریسک پذیر باشه ، خستگی ناپذیر باشه مثل خودم و برای زندگی کردن توی هر شرایطی
 آماده باشه

__یعنی چی ؟ منظورتون زندگی خارج از کشوره؟

__خوب اینم می تونه باشه ، ضمن اینکه حتما یه دختر ایرانی آرزوی زندگی توی کشورهای نایسی
 مثل فرانسه یا لندن رو داره

__همه ی دخترا آرزوهای قابل پیش بینی ندارن ! راستی منظورتون از اینکه بدون مخالفت
 تاییدتون کنه چی بود ؟

__خوشم نمیاد وقتی تصمیمی می گیرم باهاش مخالفت بشه ، من آدم متفکر و عاقلی هستم اصولا
 خطا نمیکنم بنابراین همسرم نباید به شعورم توهین کنه و به غرورم ضربه بزنه

واقعا نمی تونستم حتی یکی از نظریاتش رو تایید کنم ! از نظر من رامتین یه پسر خود شیفته ی
 مغرور زیادی مستقل بود ..کسی که با سیاست مداری حتی روی احساساتش سرمایه گذاری می
 کرد !

__پس همسرتون به عنوان یه شریک چه حقی داره ؟

__اون میتونه هر کاری بخواد آزادانه بکنه و حتی از هر نظر ساپورت بشه ، من همه ی سعیم رو
 میکنم تا توی رفاه کامل خوشبخت بشه

_خوشبختی فقط رفاه نیست ، شاید برای یه دختر توجه به خواسته ها و عقایدش و احترام بهش بیشتر از تجملات ارزش داشته باشه

_مگه دخترا خواسته ی دیگه ای هم جز داشتن خونه ، ماشین ، سفرهای خارجی ، سرمایه و چیزای دیگه هم دارند

چی می تونستم بهش بگم وقتی انقدر کوتاه بین بود؟! چشم هام رو بسته بودم و نمی دونستم برای خودم متاسف باشم یا برای اون

_آقا رامتین نمی خوام ناراحتتون بکنم اما من معیارایی دارم که اصلا با چیزایی که شما میگوید همخوانی نداره

_میتونیم بیشتر حرف بزنیم

_فکر نمی کنم نیازی باشه ، حتی دید کلی ما در مورد زندگی با هم فرق داره چه برسه به جزئیات !

_حتما نباید خیلی تفاهم وجود داشته باشه ، بهر حال آدم ها با اختلافاتشون مکمل همدیگه میشوند

_حرفتون درسته ، اما نه در این حد که تو دو تا جبهه ی مخالف باشند ... ما اصلا نمی تونیم با هم کنار بیاییم

__ولی من ...

__خواهش میکنم ادامه ندید ، توی فامیل بزرگتون حتما دخترای دیگه ای هستند که مطمئنم با معیارهای شما به شدت همخونی دارن

__من از بین همه این دخترا تو رو انتخاب کردم کیانا

__هر کسی ممکنه توی انتخابش اشتباه کنه اما نباید تا تهش بره حتما ! من جوابم عوض نمیشه معذرت میخوام

__حرف آخر ته ؟

__بله

__اما من خوشبخت میکنم کیانا

__شاید من نتونم شما رو خوشبخت کنم

__نمیشه پیش بینی کرد

__بهر حال من مناسب شما نیستم و شما هم مناسب من نیستید ، لزومی نداره بیخودی بحث کنیم

_فکر نمی کردم انقدر سخت گیر باشی

_سختگیر نیستم فقط یکم دور اندیشم

_باشه ، من حتی به قیمت دوست داشتن هم حاضر نیستم یه چیزایی رو از دست بدم ، امیدوارم
تغییر عقیده بدی و با من تماس بگیری ...

_عقیده بعضی وقتها تغییر ناپذیره ، در ضمن غرور همیشه هم خوب نیست مخصوصا وقتی
دوست داشتن در میون باشه ... با اعمو بهادر حرف بزنی منم با اقا چون صحبت میکنم تا کسی
بویی نبره و به غرور شما لطمه ای وارد نشه

_اوکی ... امیدوارم موفق باشی

_ممنونم ، خدانگهدار

_خدا حافظ

نفس راحتی کشیدم و خودم رو پرت کردم روی تخت ، انگار آرامش رو بهم تزریق کرده بودند !
مطمئن بودم این پسره بخاطر تکبری که داشت حتی دیگه اسمی از من هم نمی برد ... نقطه ضعف
خوبی داشت .

فردا صبح وقتی مامان اومد تا در مورد رامتین صحبت کنه آب پاکی رو ریختم روی دستش و گفتم مستقیما بهش جواب منفی دادم

اولش یکم باهام تند برخورد کرد اما وقتی دلایلم رو شنید و البته حرف ها و ایده های رامتین رو ، دیگه چیزی نگفت و رفت

اخلاقش رو می شناختم در همون حدی که از خود سری هام می ترسید و نگرانم بود بهم اطمینانم داشت چون می دونست که تا حالا پام رو هیچ جوری کج نگذاشتم !

قانع کردن آقاجون رو سپردم به مامان و با خیال راحت بی خیال همه چیز شدم !!!

لب رودخونه نشسته بودم و داشتم با ذوق پاهام رو توی اب زلال و خنکش تگون می دادم ، صدای آواز پرنده ها و قشنگی صحنه های رو به رو لبخند آورده بود به لبم ... می خواستم دستم رو ببرم توی آب که یه صدایی به گوشم خورد

انگار یکی کمک می خواست ، داشت داد و فریاد می کرد ... بلند شدم و راه افتادم ... گیج شده بودم نمی دونستم کجا برم همه جا پر از درخت بود ، پر از شاخ و برگ

صدا نزدیک تر میشد یا من ؟! یکی اسمم رو گفت

_کیانا کمکم کن ، کیانا

برگشتم ، سامان بود ! چشم هام از وحشت چیزی که می دیدم درشت شده بود .. پاهاش توی
باتلاق گیر کرده بود ... دستش کثیف شده بود ، داشت می رفت ته ... دستش رو دراز کرد سمتم ،
با نگاهش کمک می خواست ، نفسم گرفته بود

سرفه می کردم ، دستم رو می بردم جلو اما از ترس پس می کشیدم

_کیانا ولم نکن ، نرو ... کیانا منو از این لجنزار بکش بیرون تو رو خـدا

صدای دادش پیچید توی سرم ، داشت گریه می کرد ... منم گریه می کردم ، می ترسیدم ... حالم
بد بود

چجوری دستش رو می گرفتم ؟ من نمی تونستم ، نمی تونستم داشت فرو می رفت ، کمک می
خواست ، نفس نداشتم

رفتم جلو ، دستم رو دراز کردم اونم همینطور ، به چشم هام خیره شد ... دستش رو گرفتم که با
حس یه صدای خیلی نزدیک همه چیز محو شد و چشم هام رو باز کردم

از خواب پریدم ، خیس عرق شده بودم ... قلبم تند می زد هنوزم سرفه می کردم ! دستم رو
آوردم جلوی صورتم و بهش نگاه کردم

انگار هنوز گرم بود !

لیوان آبی رو که کنار تخت بود برداشتم و سر کشیدم ... موبایلم داشت زنگ می خورد ، آلازمش بود

هوا هنوز تاریک بود ، این چه خواب مزخرفی بود که دیدم ؟ از یادآوری قیافه ی داغون و درهم سامان دلم یه جوری شد انگار قلبم مچاله شد

هیچ وقت این شکلی ندیده بودمش ، اون کمک می خواست ! از من ... اشک هام رو پاک کردم و پتو رو پرت کردم کنار

شماره ای رو که اون روز از روی تلفن برداشته بودم گرفتم ، اما هنوز زنگ نخورده قطعش کردم ... اگر جواب می داد چی می گفتم ؟

اونم این موقع که وقت نماز صبح بود ! اصلا مگه سامان نماز می خوند که الان بیدار باشه ؟

موبایل رو گذاشتم روی میز عسلی و نفسم رو دادم بیرون ... بلند شدم و رفتم توی دستشویی ، آب خنکی که پاشیدم به صورتم بیشتر لرزوندم اما حالم رو بهتر کرد

وضوم رو گرفتم و به نیت سلامتیش یه آیه الکرسی خوندم ... درسته که چشم دیدنش رو نداشتم اما پسرداییم بود نمی تونستم غم توی چشمهش رو حتی توی خواب هم تحمل کنم انگار !!

خوابی که دیدم باعث شد کل روز دماغ بشم و اخم هام بره توی هم ، شاید چون دلم شور می زد ... ۶ روز از رفتن سامان می گذشت و هیچ خبری ازش نداشتم ایندفعه حتی زندایی هم هیچ آماری نمی داد

فقط می دونستم با سامان در تماسه ... نزدیک غروب بود دیگه انقدر فکر بد کرده بودم واقعا
افسرده شده بودم ، رفتم توی آشپزخونه پیش تنها کسی که می تونست مثل همیشه بدون هیچ
سوال و هیچ ردیابی به حرفام گوش بده

داشت برنج پاک می کرد ، نشستم پیشش و گفتم :

_گوهر جونم کمک نمیخوای ؟

_نه مادر تو مگه حوصله داری مثل من بشینی اینجا و چشم بندازی به این دونه ها

_کاری نداره که

_بله برای تو که یکی در میون پاک میکنی شاید اما من دقت میکنم عزیزم

_آهان ! میگم اگه کسی خواب برنج ببینه چه معنی میده ؟

_وا ! من یه عمر زندگی کردم برنجو فقط خواب ندیدم

_حالا آدمیزاده دیگه یه وقت یکی دید ، نشنیدی میگن چیکار کنم خوابه دیگه خوابو نمیشه که
ندید ... تو خواب میشه هر جایی رفت ...

_خوبه حالا ترانه نخون ، تا جایی که من میدونم برنج همیشه و همه جا برکته ... خیره ایشالا

دستام رو گذاشتم روی میز و خودم رو کشیدم جلو

_حالا اگه یکی خواب ببینه کنار رودخونه نشسته چی ؟

نخودی خندید و از زیر عینکش نگاهم کرد

_به سلامتی میره سیزده بدر

_چه ربطی داشت !؟

_خوب ننه برنج که دیدی رودخونه هم که بودی حتما میری سیزده بدر کنار رودخونه برنج
میخوری دیگه

نتونستم از تعبیر بامزه اش بگذرم و نزنم زیر خنده ! خداییش قیافه اش خیلی با نمک شده بود ...

_ایشالا میریم ولی کو تا عید سال بعد !

_ای بابا ، تا چشم روی هم بذاری شده عیده اصلا نمی فهمی چی به چی بود و کی گذشت

_آره راست میگی ... گوهر جون دیشب یه خواب بد برای یکی از دوستانم دیدم دل نگرانم

_نکنه خواب دیدی شوهر کرده با شوهرش رفته سیزده بدر

بازم خندیدم

_نه بابا! در اون حدم بد نبود ... خواب دیدم تو یه باتلاق گیر کرده و کمک می خواد .. فقط هم من اونجا بودم

عینکش رو جا به جا کرد و دستش رو تگون داد

_خیره مادر خیره ، این خواب ها رو که نباید تعبیر کنی

_یعنی بده ؟ آخه دلم شور میزنه

_خوب یه صدقه بنداز بعدم بهش زنگ بزن ، تلفنو که ازت نگرفتن .. شاید گیر و گرفتاری داره که تو بتونی کمکش کنی

_یعنی واقعا زنگ بزنم !؟

_وا! اینم استخاره می خواد ؟

_آخه خیلی وقته باهاش حرف نزدیم می ترسم تحویل نگیره

_خوب دیگه بدتر ... این خواب حتما یه پیغامه اگه دوستت از تو کمک خواسته پس پاشو و بعد اینهمه مدت خبری ازش بگیر شاید روش نمیشه خودش خبرت کنه ... پاشو دخترم

راست می گفت ! شاید بهترین کار همین بود بلند شدم و بوش کردم

_مرسی گوهر جونم مثل همیشه خوب راهنماییم کردی

_فدات بشم کاری نکردم که ، حالا بیا بقیه این برنج ها رو پاک کن که زودتر جمع بشه

_چیزه میگم برم اول یه زنگی به این دختره بزنم بعدش میام کمکتون

_الان گفتمی که بهت بدم ...

_گوهر خانوم به بچه های این دوره زمون اصلا اعتماد نکن زیادی پروو تشریف دارن

_امون از دست شما بچه ها !

جفتمون خندیدیم ... استغفرالهی گفت و به کارش ادامه داد منم رفتم بالا سراغ موبایلم

نشستم و با کلی دو دلی و استرس بلاخره شماره اش رو گرفتم ، اما همون لحظه ی اول خورد تو
ذوقم وقتی صدای زنه پیچید تو گوشی و گفت که خاموشه !

شماره ی قبلی خودش رو گرفتم اما اونم خاموش بود ، از شانس مزخرفم توی ویلا با اس ام اسی
که رامتین داده بود شماره سیو کردن سامان نصفه کاره مونده بود و در حال حاضر هیچ راه
تماسی باهاش نداشتم

یه لحظه زد به سرم که برم اتاق زندایی و یواشکی از توی گوشیش کش برم اما غیر ممکن بود
چون همیشه موبایلش دستش بود !

دیگه نا امید شده بودم که یاد مانی افتادم ، کی بهتر از اون می تونست بهم خبرای دست اول رو
بده ؟

اما به چه بهانه ای ؟ روم نمیشد همینجوری بهش زنگ بزنم و بگم از سامان چه خبر ؟ باید یه
چیزی جور می کردم

انقدر فکر کردم و کردم تا بلاخره تصمیم گرفتم زنگ بزنم و همه چیز رو بسپارم به خدا

__بله ؟

__سلام

_سلام کیانا تویی چطوری ؟ چه عجب دست به خرج شدی

_اتفاقا انقدرام ولخرج نیستم میخوام زود قطع کنم

_همــــون ! میگم آفتاب هنوز از مشرق طلوع میکنه

_اونکه بله ... چه خبرا ؟

_خبری نیست همه چیز آرومه و خوب

_بسلامتی ، خانواده خوبن ؟

_چندان خبری ندارم ازشون اما باید خوب باشن

_چطور ؟ مگه تهران نیستی ؟

_نه راستش برای یه کاری اومدم سفر چند روزی هست

_آهان! پس سامانم با شماست

_سامان ؟

_آره آخه اونم چند روزی هست که رفته مسافرت

چند لحظه ای سکوت شد و بعد خیلی عادی گفت :

_نه با من نیست ، شاید با دوستای خودش رفته

_باشه فکر کردم شاید پیش تو باشه گفتم زنگ بزنم بهت چون گوشی خودش خاموشه

_آره انگار خطش رو عوض کرده ، حالا کار واجبی داری ؟

_نه خیلیم مهم نبود در مورد شرکت یه کار کوچولو باهاش داشتم که دیگه اومد می پرسم

_خوب از من بپرس

_تخصص سامانه !

_اوه ، چه حساس ... باشه اگه تماس گرفت بهش میگم کارش داری

_ممنون ، راستی شماره ی جدیدش رو نداری ؟

__به شماره داده بود بهم که خاموشه گویا

__خیله خوب دیگه مزاحمت نمیشم اقا مانی ، سفر خوش بگذره

__مرسی کیانا خدانگهدار

__خداحافظ

یه جای کار لنگ می زد! چرا وقتی بهش گفتم سامان باهاشه یا نه بعد از چند لحظه مکث جواب داد ؟ باورم نمیشه این دو تا از هم خبری نداشته باشند

مطمئنا وقتی مانی خوب بود حتما سامان هم خوب بود ... با اینکه همش حدس بود اما حالم بهتر از قبل شد .

...

بعضی وقت ها شادیم بی دلیل ، بعضی وقت ها افسرده میشیم بی دلیل و بعضی وقت ها حس بدی ته دلمون موج میزنه که اونم دلیل خاصی نداره به ظاهر

اما گذشت زمان ممکنه کم کم دلایلی رو برای حالت های ما رو بکنه که حتی به ذهنمون هم نمیرسه !

با اینکه چند روز از دیدن خوابم گذشته بود و تقریباً دیگه بهش فکر نمی کردم اما هنوز یه چیزی باعث شده بود تا مثل قبل خیلی شاد و سر حال نباشم

توی حیاط راه می رفتم ، به گل های رنگارنگ گوشه و کنار نگاه می کردم و به سرنوشت عجیبمون فکر می کردم

کی حتی حدس می زد که از اون خونه خرابه ی پایین شهر یه روزی یهویی بیایم اینجا که حیاطش از پارک سرکوچمونم بزرگتره !

جالب بود حالا که داشتم توی این خونه زندگی می کردم با همه ی تازگی هایی که هنوز برام داشت اما دیگه مثل قبل خیلی ذوق زده و شاد نبودم انگار یه رکودی افتاده بود وسط زندگیم

چیزی که خودمم نمی دونستم چیه و از کجا میاد ... شاید از بیکاری بود . دلم جنبش و حرکت می خواست مثل قبل ...

_کیانا

مامان از روی پله ها داشت صدام می کرد

_جانم

_بیا عزیزم کیمیا باهات کار داره

دویدم و تلفن رو ازش گرفتم

__چرا به گوشیم زنگ نزد ؟

__از خودش بی‌رس

__چشم

اون رفت بالا و من دوباره برگشتم پایین

__سلام کیمی چطور مپوری ؟

__علیک سلام قل بی وفا .. تو چطوری من خوبم ؟

__منم خوبم ، بی وفا هم ترانه است نه من

__به این ترانه بیچاره چیکار داری ؟

__نمیدونم چرا هنوزم چشم دیدنشو ندارم دماغ عملی !

_خدا خفت نکنه کیانا تو هیچ وقت عوض نمیشی

_همچنین ... چه خبرا یادی از ما کردی ؟

_می دونی امتحان دارم بازم گلایه می کنی ؟

_دیگه این وسط موقع شام و ناهار که میتونی دو دقیقه زنگ بزنی حالمو بپرسی

_آقا تسلیم ... من اشتباه کردم چشم میزنم خواهر گلم

_شانس آوردی زود کوتاه اومدی و چشم گفتمی وگرنه داشتم برات

_قربونت برم ، کیانا مطمئنی خوبی ؟

_آره !

_آخه یه جووری حرف میزنیا

_چه جووری ؟

_نمیدونم ... راستش یهو زد به سرم بهت زنگ بزنم حس کردم حالت خوب نیست

__خدا رو شکر دو قلو بودنمون این جور وقتها غنیمته

__لوس نشو دیگه

__به جون کیمیا خوبم

__خوب خدا رو شکر ، خبر خاصی نداری ؟

__نه ! هیچی

دروغ گفتم ... هنوز خواستگاری رامتین و رد کردنش رو براش نگفته بودم

__عوضش من یه خبر توپ و باور نکردنی دارم کیان

__تو رو خدا ؟ چی شده ؟ ترانه شوهر کرد باورم نمیشه !؟

__نه بابا ... اون که هنوز دنبال هوشنگه

__بدبخت ذلیل

_! بی ادب! خوب دوستش داره

_بخوره تو سرش آبروی دوست داشتنو برده دو ساله آویزونه پسره شده که چی اگه می خواستش
که صد بار می رفت خواستگاری

_ول کن بابا به ما چه!

_خوب حالا خبر توپت چی بود؟

_باورت نمیشه اگه بگم دیروز بعد از ظهر کی اینجا بود؟

_کی بود؟

_سامان و مانی!

_چی؟!

_نمی شنوی؟ میگم سامان و مانی اومده بودند اصفهان به منم سر زدند

مانی که گفته بود ازش خبری نداره، قرار بود بهم زنگ بزنه، اصلا چرا رفته بود پیش کیمیا؟

_هستی الو؟

_آره بگو

_هیچی دیگه زنگ زد به گوشیم ..

_کی؟

_سامان ... گفت کار داشتیم اومدیم اصفهان بیا بریم یه دور بزنیم اولش ترسیدم بهانه آوردم ، ولی بلاخره قبول کردم و رفتیم بیرون ، ترانه رو هم بردم جات خالی خیلی خوش گذشت

_نمیدونم چرا یه حس بدی داشتم ...

_خوب؟

_هیچی دیگه اتفاقا یاد تو رو هم کردیم ، راستی سامان حالش خوبه؟

_چطور مگه؟ من چند روزی هست که ندیدمش

_نمی دونم آخه یهو مثل این گیج ها زل می زد به من باز یهو خوب میشد ... بعدم که می خواستند بروند گفتند به تو چیزی نگم چون ناراحت میشی

_یعنی چی ؟

_مانی گفت انگار تو دلتنگ من بودی اما اونها بهت نگفتند قراره بیان اصفهان چون یکدفعه ای شده ، بعدم دیدند تا اینجا اومدند بده یه سری به من نزدند

_اهان ، باشه نمیگم که گفتم ... حالا اومدند تهران ؟

_گمونم چون خیلیم عجله داشتند ، یکی به مانی زنگ زد گفت قطعات رسیده و از این حرفا اونم گفت تا فردا میرسیم

دیگه نمی تونستم خیلی به صحبت کردن ادامه بدم اونم عادی... اصلا چرا باید می رفتند دیدن کیمیا ؟ چرا مانی به من دروغ گفت !

برای چی خواستند من چیزی نفهمم ؟ یعنی این وسط فقط با من مشکل داشتند ! سامان که اون شب حتی باهام احوالپرسی هم نکرد و فقط سراغ زندایی رو گرفت ... حتما به زندایی هم سفارش کرده بود آمارش رو نده

انگار فقط بخاطر حضور من از خونه فراری بود ... داشتم قاطی می کردم . مطمئن بودم خوابی هم که دیده بودم بی ربط به این اوضاع و احوال نبود

دوست داشتم یه کاری بکنم یه حرکتی که حداقل از این بی خبری نجاتم بده ، شاید همه ی این حالت های بد ناشی از فضولی بود که داشتند سرکوبش می کردند و بس !

و البته گاهی بی خبری خیلی بهتره از خبردار شدن از چیزاییه که می تونه نابودت کنه ... حتی در عرض چند دقیقه !

خیلی حرص خوردم وقتی دیدم به هیچ نتیجه ای نمیرسم ، بعد از شام که البته هیچی هم از گلوم پایین نمی رفت و فقط تو رودروایستی با مامان چند لقمه ای خوردم رفتم تا بخوابم ، حس می کردم امروز کشدار شده

داشتم می رفتم بالا که چشمم افتاد به اتاق سامان و در همیشه بسته اش ... برگشتم و به پایین نگاه کردم ، هنوز که وقت خواب نشده بود !

با قدم های نا مطمئن اما کنجکاوم رفتم سمت اتاقش ، مطمئن نبودم در قفل نکرده باشه ... دستگیره رو که چرخوندم در کمال تعجبم در به راحتی باز شد !

لبخندی زدم و ابروم رو دادم بالا ، آفرین به سامان ! خیلیم به ما بی اعتماد نیست ... تا حالا اتاقش رو ندیده بودم

دکور قشنگی داشت ، رنگ آبی که تو همه ی وسایلیش پخش بود حال خوبی به آدم می داد یه جورایی آرامش داشت

رفتم نزدیک کمد تکی که شیشه ای بود و کنارش یه کتابخونه پر از کتاب های قطور بود ... چند تا مدال و یکی دو تا از این کاپ ها توش بود

گمونم به باشگاهش یه ربطی داشت . چرخیدم و یه نگاه اجمالی به دورتادور اتاق کردم ، لعنتی چقدرم بزرگ بود !

رو تختش یه چیزی مثل کتاب بود ، برداشتمش .. آلبوم بود ، سریع بازش کردم چون عاشق فضولی بودم ، عکس های یه پسر بچه ی خیلی ناز و تپل بود مطمئن بودم خود سامانه !

از شرارتی که تو چهره اش موج می زد می شد به راحتی فهمید ... می ترسیدم کسی سر برسه بخاطر همین تند تند ورق می زدم و می رفتم جلو

همش عکس های تکی خودش بود از بچگی تا دوازده سیزده سالگی ، حالا من نمیدونم چرا اینو گذاشته رو تختش !

آلبوم رو بستم و گذاشتمش همونجایی که بود ، همینجوری بی هدف قدم میزدم انگار دنبال یه چیز خاص بودم که پیدا هم نمی شد ...

یهو ذهنم جرقه زد ، نشستم روی زمین و دستم رو بردم زیر تخت ، اصولا هر کسی وسایل مهمش رو کجا قایم می کرد ؟!

وقتی دستم خورد به یه چیزی مثل کیف لبخند پیروزمندانه ای زدم و کشیدمش بیرون ... نزدیک بود شاخ در بیارم کیف لپ تاپ بود !

مگه میشه اینو نبرده باشه ؟ زیپش رو باز کردم و زود روشنش کردم ، منتظر شدم تا ویندوز بیاد بالا

شک داشتم رمز و این چیزا نداشته باشه ، گوشیش که همیشه از این الگو ها داشت که البته من بلد بودم چجوری بازشون کنم !

خدا رو شکر رمز نخواست ، خندیدم اما با بالا اومدن صفحه ی اصلی نیشم بسته شد ... یعنی با چیزی که دیدم بیشتر شوکه شدم !

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نزوم از تعجب خدای من ، این چه بک گراندی بود ؟ یعنی سامان

یهو انقدر هول شدم که در لپ تاپ رو بستم اما بعد از چند ثانیه دوباره بازش کردم و نگاهش کردم

نه اشتباه نشده بود ... عکس خودم بود ... عکس من ! به این بزرگی ... روی مانیتور لپ تاپ سامان

اصلا اینو از کجا آورده ... یادمه این عکس رو با کیمیا دو سال پیش تو حیاط دانشگاه گرفته بودیم ..

کنار گل های رزی که توی حیاط بود نشسته بودم روی زمین و یه شاخه گل رز رو زده بودم کنار گوشم مقنعه ام هم یکم بیشتر از حد معمول عقب رفته بود

خندیده بودم ، عکسم قشنگ بود ... اما اینجا چیکار می کرد ؟

دست خودم نبود ذهنم پر کشید به جاهایی که حتی تا حالا یک صدم درصدم بهش فکر نکرده
بودم ... نکنه سامان منو

حتی از حدس زدنشم پیش خودم خجالت می کشیدم ! مگه میشه ؟ ما که دشمن همیم بیشتر ...
رفتم توی فایل ها و برنامه هاش اما دیگه هیچی پیدا نکردم ، یعنی نه عکسی بود و نه نوشته ای و
نه هیچ چیز دیگه ای

شاید تنها عکس دختری که توی سیستمش بود همین بود و بس ! اما توی وردپدش این شعر رو
سیو کرده بود

تو لحن خنده هات احساس غم نبود

من عاشقت شدم دست خودم نبود

این خونه روشنه اما چراغی نیست

دنیا عوض شده این اتفاقی نیست

چه معنی داشت ؟ اصلا این شعره به عکس من ربطی داشت ؟ نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت ... متعجب باشم یا شاکی ..

یعنی باور کنم حسی بهم داره ؟ کاش باز می ردی ، سرنخی بود !

وقتی دیگه چیزی پیدا نکردم نا امید شدم ، می خواستم خاموشش کنم و برم که چشمم افتاد به دست خودم توی عکس

این که انگشتر من نبود ! رفتم جلو تر تقریبا فقط چند سانت با مانیتور فاصله داشتم ، خیره شدم به صورتم و آهم بلند شد ...

من که انقدر چشم هام روشن نبود ... وای ! ... این ... این عکس کیمیا بود نه من !!!

فرو ریختم ، یه چیزی انگار تو وجودم شکست ... دلم یه جوری شد ، یه قطره اشک نا خواسته از چشمم افتاد پایین

این کیمیا بود که داشت با لبخند قشنگش بهم نگاه می کرد ، به سامانم نگاه می کرده از همینجا پشت این ال سی دی !!

بخاطر همین سامان رفته اصفهان و تجدید دیدار کرده ، بخاطر همین زل می زده بهش عین دیوونه ها ، بخاطر همین نمی خواسته من بفهمم ، بخاطر همین از خونه ای که من بودم و کیمیا نبوده گذاشته و رفته

نفسم سنگین شده بود ، داشت سرفه ام می گرفت ... نمی دونم چقدر گذشته بود که درگیر بودم
با خودم ... انگشتم رو با بی حسی گذاشتم روی دکمه ی کامپیوترش و خاموشش کردم ، با
بدبختی گذاشتم توی کیفش و برگردوندمش سر جاش

دستم رو گرفتم به لبه ی تخت و بلند شدم ، بازم سرفه داشت امونم رو می برید ...

اشک هایی رو که بی اجازه راه پیدا کرده بودند به صورتم با آستین پاک کردم و رفتم ... دستگیره
رو چرخوندم

دلم می خواست دوباره مطمئن بشم که همه چیز راست بوده اون عکس کیمیا بوده اما ترسیدم
بیشتر داغون بشم ... در رو باز کردم و رفتم بیرون

زیر دوش وایستاده بودم و مثل آدم های گنگ و گیج خیره شده بودم به کاشی های سفید صورتی
حمام ...

انقدر مقاومت کرده بودم که چشم هام داشت می سوخت ... انگار مجبور بودم نزنم زیر گریه !!

چرا باید ناراحت می شدم از اینکه فهمیدم سامان کیمیا رو دوست داره ؟ من که چشم دیدنش رو
نداشتم ... کیمیا که خواهرم بود

اصلا من این وسط چرا باید دخالت می کردم ؟

یاد اولین برخوردم باهاش افتادم ، جلوی هتل وقتی سر پارک ماشین دعوا مون شد ... قیافه ی جدی اش

قیافه ی مهربون و خوشحالش وقتی ماشینم رو عوض کرد ... اون روز که من مسابقه ی رانندگی رو بردم و با خشم نگاهم می کرد

یاد روزی افتادم که فهمیدم پسرداییمه ، با کینه بهم نگاه می کرد و برام خط و نشون می کشید

یاد قیافه ی نگرانش افتادم وقتی حالم بد شد و بردم بیمارستان ...

همه چیز تو ذهنم قاطی شده بود ... تنها چیزی که توش پر بود سامان بود و بس ... ولی چرا ؟

شاید چون نمی خواستم از لجم هم که شده زن بگیره یا عاشق کسی بشه ... اما نه ، بحث این نبود .. یه چیزی نا مفهوم بود برام ... چرا چند روزه نگرانشم ؟ خواب بد دیدم ؟

روم نمیشد اعتراف کنم اما یکم دلتنگشم بودم ! من حسودیم شد وقتی با خبر شدم رفته اصفهان دیدن کیمیا ... خورد شدم وقتی عکس کیمیا رو با اون شعر عجیب و غریب آشنا توی کامپیوترش دیدم

له شدم وقتی فهمیدم منو ندیده و چشمش دنبال خواهرم بوده دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم

بغض بزرگی که ته گلوم چنگ زده بود ترکید و زدم زیر گریه ، خیالم راحت بود که اینجا کسی
صدای حق هقم رو نمی شنوه

خیلی طول کشید تا سبک شدم ، آروم شدم ... همزمان با خشک شدن اشک چشمم شیر آب رو
هم بستم ، خیلی فضا بخار گرفته بود اگه دو دقیقه دیگه اینجا می موندم خفه می شدم !

با سستی لباس پوشیدم و بدون اینکه حتی موهای خیسم رو خشک کنم اومدم بیرون ، گرم بود

چشمم می سوخت ، هنوزم به شامپوهای لعنتی اینجا عادت نکرده بودم

انقدر چشمم رو مالیدم که نزدیک بود از پشت حدقه اش بره ته !

کولر رو روشن کردم و مستقیم جلوی باد خنکش دراز کشیدم ... می خواستم خنک بشم .. خودم
که نه ، دلم خنک بشه !

خیلی خوب بود ، من گرم بودم و اتاق سرد ... فکرم خالی بود تهی شده بودم ، خوابم می اومد ...
چشم هام رو بستم و خودم رو سپردم به دست خواب .

.....

.....

ساعت از ۱۰ گذشته بود که بیدار شدم ، تمام استخون هام خشک شده بود ، انگار توی سرم یه چیزی تکون می خورد و دنگ دنگ می کرد

مطمئن بودم با شاهکار دیشبم سرما خوردم گُلوم چرک میکنه و کار دستم میده ... بالاخره آدمیزاده دیگه ممکنه هر لحظه یه بی عقلی بکنه .

گرسنه ام بود ، رفتم پایین تا صبحانه بخورم همون لحظه ی اول گوهر از دیدن قیافه ام فهمید یه بلایی سرم اومده ... به زور بهم شیر گرم و کلی چیزای مقوی داد بخورم تا یه وقت حالم بدتر از این نشه ، البته به تجویز خودم مسکن و قرص سرما خوردگی هم انداختم تو حلقم تا حالم مناسب بشه !

خدا رو شکر مامان با اقا جون رفته بود بیرون حداقل اون دیگه گیر نمی داد چی شده .

سعی می کردم اصلا به سامان و هر چیزی که بهش مربوط می شد فکر نکنم ، گرچه فقط سعی می کردم !

ولی خوب انقدر اوضاع ذهنیم خراب بود که نمی تونستم کاری کنم ، یه کاسه از سوپی که گوهر برام پخته بود خوردم تا زودتر برم بیرون .

توی حیاط داشتم ماشین رو روشن می کردم که مامان سر رسید

_کجا کیانا ؟

__سلام

__علیک سلام ، کجا میری این وقت ظهر ؟

__زود بر میگردم

__تو حالت خوبه ؟ چرا رنگ و رو نداری ؟

__خوبم ماما جونم ، می خوام برم پیش بابا

انگار باشنیدن اسم بابا گرد غم پاشیدن روی صورتش

__مگه خواب نما شدی ؟

__نه دلم براش تنگه

__پس وایسا منم میام

__شما چرا ؟

__خوب منم دلم تنگ شده از وقتی اومدیم اینجا نرفتم دیدنش حتما از دستم دلخوره

_خیالت راحت بابا از تنها کسی که دلخور نمیشه شمایی ، بعدشم من می خواهم تنها برم یکم
باهاش خلوت کنم ... آخر هفته باهم میریم

اینو که گفتم سرش رو تکون داد و قبول کرد گرچه معلوم بود هوایی شده

تازه راه افتاده بودم که رها زنگ زد ، انگار بر عکسه یه روز که آدم اعصاب نداره همه هجوم میارن
طرفش تا احوالپرسی باهاش کنند .

پوفی کردم و ماشین رو زدم کنار

_بله

_سلام کیانا خانوم احوال شما ؟

_سلام خوبم مرسی

_منم خوبم فدات شم

_خدا رو شکر

_عجب رویی داری ! میگم خونه ای پیام پيشت ؟

از توی آینه چشمم افتاد به یه مرده که داشت کنار سطل های مکانیزه ، آشغال ها رو جمع می کرد ... اعصابم ریخت بهم

انقدر لباس هاش داغون و پاره بود که دلم ریش شد براش

_الو ؟

_هان ؟

_خونه نیستی نه ؟

_نه اومدم بیرون

_ایول ، آدرس بده منم میام

_کجا ؟!

_هر جا تو رفتی دیگه

_جای جالبی نیست که بیای

_می خوای بیچونیا

_دارم میرم قبرستون

زد زیر خنده ... کلا سر خوش بود

_آخ دلم لک زده بود برام فاتحه خونی واسه اهل قبور

_بس که خجسته ای ! فقط مونده رو سر این بدبختها هوار بشی

_همینو بگو ... حالا میگم خودم بیام قبرستون یا تو مرام میداری میای دنبالم ؟

_من اگه نصف تو زبون داشتم مطمئنم معدل لیسانسم زیر ۱۸ نمی شد

_خوب یکم همنشینی کن برای ارشدت خوبه

_حاضر شو میام دنبالت

_منتظرم

__فعلا

__بای

فکر نمی کردم در این حد پایه باشه ! مرده هنوز همونجا وایستاده بود ، کمرش زیادی خم بود ...
دستم رو گذاشتم روی صندلی و دنده عقب گرفتم .. کنارش ترمز زدم و پیاده شدم ..

__آقا

سرش رو آورد بالا ، فکر می کردم مسن باشه اما نبود ! یه مرد شاید سی و خورده ای ساله بود ...
بدون حرف دستم رو دراز کردم سمتش

مشکوک به ماشینم و تیپم نگاهی کرد و بلاخره با تردید پول رو از دستم گرفت

برقی که چشم هاش زد به جای اینکه خوشحالم کنه بیشتر ناراحتم کرد ، نشستم پشت فرمون و
زیر سنگینی نگاه نمدار و ناباورش گاز دادم و رفتم

شاید با اون پول فقط چند روزش رو می چرخوند اما حداقل من دلم خوش بود که تا فردا سراغ
آشغال ها نمی رفت ... از من بدبخت ترم بود !

بودن رها حالم رو بهتر کرد ، حتی اجازه نمی داد یک لحظه سکوت مهمون ماشین بشه!

_ حالا چه خبر هست بهشت زهرا که داری میری اونجا کیانا ؟

_ میرم سر خاک بابام ، دلم براش تنگ شده

_ اهان ، خدا بیامرزتش

_ مرسی

_ میگم سرما خوردی ؟

_ چطور ؟

_ صدات یکم گرفته

_ آره دیشب جلوی باد کولر خوابیدم حتما سرما خوردم

_ ها ها نوش جونت ، اول بریم سر خاک بابای تو یا نه بریم سر خاک مامان من ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

_ این چه مدل حرف زدنه ؟

_وا! خوب پس چجوری بگم؟

_هیچی، گل بخریم؟

_گلابم ببریم!

از یه پسر بچه ی هفت هشت ساله دو تا دسته گل رز گرفتیم و دو تا شیشه گلاب ... اول رفتیم
سر خاک بابا

همین که چشمم افتاد به عکس روی سنگش گریه گرفت، دلم برای بودنش تنگ شده بود

زیر لب باهاش حرف می زدم

_بابا جون دیدی چجوری یهو زندگیمون زیر و رو شد؟ فهمیدی ماما چقدر خوشحاله؟ بعد از
رفتن تو کم می خندید همیشه غم داشت اما حالا پیش باباشه

هنوزم دلش برای تو می تپه ولی حالا یه بابا هم داره، اما من چی؟ هیچکس مثل تو نمیشه برام ...
میدونی چقدر دوست دارم فقط باشی و برام پدری کنی؟ میدونی چقدر جات خالیه؟ میدونی
وجودم بدون تو همیشه یه چیزی کم داره؟ میدونی زندگی منم داره پشت و رو میشه؟ می دونی
دارم داغون میشم؟

دست رها که خورد به شونم اشک هام رو پاک کردم و برگشتم سمتش

_سر باباتو درد آوردی ، هی داره ندا میاد بهش بگو میدونم میدونم !

چشم غره ای که بهش رفتم خیلی کارساز نبود

_هان ؟ خوب راست میگم دیگه ... این قبر بغلیم صداش در اومد ... بیا این گلاب رو بریز تا بریم
مامانم شاکی میشه ها

خندید منم خندیدم ، جفتمون غم داشتیم ! سنگ رو با گلاب شستم و گل ها رو گذاشتم روش ،
خداحافظی کردم و دنبال رها راه افتادم

مثل این بچه ها رفتار می کرد ، با اینکه از من درشت تر بود اما فرزت تر عمل می کرد ، از روی همه
چیز می پرید کلا جهشی راه می رفت !

وقتی تاریخ تولد و وفات مامانشو خوندم آهم بلند شد ... خیلی جوان بوده !

اون مثل من یواشکی درد دل نکرد ، همونجوری که در گلاب رو باز می کرد گفت:

_سلام مامان چطوری ؟ خوش میگذره ؟ این کیاناست فامیل جدید حوصله ندارم توضیح بدم جد
و آبادش کیه ..دیگه خودت کشف کن

دختر خوبیه ، امروز بانی خیر شد منو آورد پیش تو ... از تو چه پنهون یکمم مشکوک میزنه
گمونم بلایی سرش اومده نمی خواهد رو کنه ولی منو که میشناسی از زیر زبونش میکشم خبرا رو
...

گلایه نکن بابا چرا نیومده ! به من چه ؟ جدیداً اونم مشکوک شده ، همش بیخودی می خنده
مهربون شده تیپ میزنه

مدام هم میگه عمه ثریا ... نمیدونم عاشق عمه شده یا چی !؟

یه جوری با مامانش حرف می زد انگار واقعا رو به روش نشسته بود و داشت نگاهش می کرد ! از
حرف های آخرش خیلی خوشم نیومد ... یاد برخورد باباش تو ویلا افتادم ، اینم یه غصه دیگه بود

_کیانا

_جانم ؟

_عجله که نداری ؟

_نه

_پس یکم اینجا بشینیمو بعد بریم

__باشه

داشت گل ها رو پر پر می کرد ، نتونستم فضولیم رو خفه کنم

__رها مامانت خیلی جوان بوده نه ؟

__آره سنی نداشته

__چرا انقدر زود فوت شده ؟ تصادف کرده ؟

__نه !

__پس چی ؟

شونه هاش رو انداخت بالا و با چشم کلاغی رو که روی درخت های بلند اونجا می چرخید دنبال کرد

__خودکشی کرده !

__چی ؟ چرا ؟

_قضیه اش مفصله

_اگه ناراحت نمی کنه برام بگو

_والا تا جایی که من می دونم بابام قبل از ازدواج عاشق کسی بوده که بهش جواب رد میداد و با کسی که دوستش داشته ازدواج میکنه ، خانواده ی بابا هم وقتی می بینند پسرشون افسرده شده دست دختر یکی از دوستای صمیمیشون رو میذارند توی دستش و راهیشون میکنند خونه ی بخت

غافل از اینکه بین اونها هیچ حسی به اسم دوست داشتن نبوده ، بابا خیلی سعی می کرده تا با زنش مدارا کنه و زندگی رو که دوست داره بسازه اما گویا مامان فقط به عشق یه زندگی خیلی مرفه اونم توی کشورهای خارجی به این وصلت تن داده بوده

وقتی بابام می بیند که همسرش به هیچ عنوان راضی نیست از خواسته هاش دست بکشد مجبور میشه تا جمع کنه و بره برای ادامه ی زندگی لندن ...

اونجا اخلاق های بد مامان بدتر میشه جوری که حواسش به همه چیز بوده الا بچه و خونه و شوهرش ... من یکساله بودم که پدرم یه بار توی خیابون مامان رو با یه مرد خارجی می بیند و بعدم تعقیبش میکنه خلاصه می فهمه که دور از چشمش ، زنی که مادر بچه اش بوده بهش خیانت کرده و عاشق یه پسر کم سن و سال تر از خودش شده

بابا بخاطر ترس از آبروش تهدیدش میکنه که اگر یکبار دیگه حتی اسمی از اون پسر بیاره ، هر چی دیده از چشم خودش دیده

اما احساس پوچی که مامان بهش رسیده بوده عقلش رو زایل می کنه انقدر که پا میگذاره روی زندگی مشترکش و من ، و اون پسر خارجی رو انتخاب میکنه

بابا که می بینه دیگه کاری از دستش بر نمیاد به امید اینکه دل مامان به خاطر بچه اش به درد بیاد ، بر میگردد ایران

اما هنوز یک هفته نگذشته بوده که خبر میدن پسر با گول زدن مامان بخشی از ثروتش رو به دست میاره رهانش میکنه و میره ، اعتراف به این که عشقی نبوده انقدر مامان رو خورد میکنه و پشیمون که جرات نمیکنه برگرده پیش بابا و خودش رو میکشه !

شاید اگه موقعی که می خواست اونهمه قرص رو بخوره به آینده ی من فکر می کرد حالا انقدر بدبخت نبودم ، بیشتر عمرم رو خونه ی همین عمه ثریا گذروندم پیش سامان و فرنوش ... انقدر دوستشون داشتم و دارم که همیشه حس می کنم خانواده ی دومم هستن ، تا چند سال پیش به سامان می گفتم داداش سامی ! اینم سرنوشت ماست دیگه چه میشه کرد ...

حرف های رها تموم شده بود ، اما بهت من ناتمام بود ! باورم نمی شد که یه زن اینجوری به خاطر توهمات شیطانی پشت پا بزنه به خوشبختی که تو چنگش بوده و به جایی برسه که زندگی چند نفر رو نابود بکنه حتی خودش !

تازه می فهمیدم رها چه داغ بزرگی توی سینه داره و دم نمیزنه ، نمی دونستم منظورش از عشق اول باباش همون مامان من بود یا نه ؟

__به چی فکر می کنی ؟

__خدا مامانت رو رحمت کنه ، داشتم فکر می کردم چرا اسم تو رو گذاشت رها !

__بابام گذاشته نه اون

__چطور ؟

__مامانم از به دنیا اومدن من راضی نبوده همون اولش که تو بیمارستان منو میبینی میگه هیچ مادری در حق نمی کنه و رهام میکنه ، بابا ندارم اسمم رو میذاره رها ... از همون اولشم ول بودم می بینی تو رو خدا ؟

__خندیدم ، حتی تو اوج غم هم بامزه حرف میزد

__میشه از این به بعد من بهت بگم ول ؟

__خسته نباشید ! واقعا من خوشحالم که دوست به این فرهیختگی پیدا کردم

__منم همینطور

__پاشو بریم مردم از گرما تو اصلا نمی فهمی آب و هوا در چه حالیه ها

__آخه الان خودم تب دارم قاطی کردم

__کاملا مشخصه

حسنى كه رفتنمون به بهشت زهرا داشت اين بود كه هردوتامون يكم سبك شديم ، رها مى گفت خيلى وقت بوده كه نيومده ديدار مادرش .

__يه فست فود خيلى خوب سراغ دارم كه پاتوق دوستانمونه بريم اونجا

__من سيرم سوپ خوردم

__وا ! مگه سوپ هاى آبكى گوهر هم غذا محسوب ميشه ؟

__اتفاقا خيليم خوشمزه بود

__خوب حالا تو سيري چيزى نخور ، من گشنمه برو وليعصر

نمى تونستم به حرفاش گوش كنم ! خودمم بدم نمى اومد يكم بيشتتر از فضاى خفه كننده ي خونه دور باشم و حواسم رو پرت كنم

سفارش پیتزا داده بودیم و نشسته بودیم داشتیم به دخترای هم سن و سال خودم نگاه می کردم که چند نفری دور میز ها نشسته بودند و میگفتند و می خندیدند

گرچه منم تا دیروز دست کمی از اینها نداشتم ولی حالا حس می کردم از تو پوچم !

__چته کیانا امروز خیلی دمی ؟

__هیچی گفتم که سرما خوردم

__تابلواه که دیشب گریه کردی چشمت پف داره

__دلم برای بابام تنگ شده ...

دستش رو آورد بالا و با اخم گفت :

__خیله خوب نمی خوای بگی نگو ولی دیگه منو خر فرض نکن تو رو خدا

__این چه طرز حرف زدنه ؟

__راست میگم دیگه ، من خودم یه پا روان شناسم اونوقت میخوای بگی نمی فهمم همین الان که
رو به روی من نشستی چشمت مدام پی لبخند این و اونه ؟

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به صندلی فلزی ، حالم زیاد خوش نبود ... نمی دونستم بهش
بگم یا نه !

__نکنه رامتین هنوز گیر داده بهت ؟

_نه بابا! اون انقدر مغرور بود که با همون یه باری که جواب رد شنید پا پس کشید

_آره کلا شخصیت عجیب و پیچیده ای داره ، به به پیتزامونم رسید بفرمایید

اصلا اشتها نداشتم ، با بی میلی یکم سس قرمز ریختم روی سیب زمینی و یکی رو گذاشتم دهنم .. بر عکس من رها خیلی گرسنه بود

_هوم ، چه خوشمزست .. من اصلا هفته ای ۵ روز با بچه ها افتادم اینجا

_جای خوبیه

_محشره ، راستی میگم از سامان چه خبر ؟

همون یه ذره سیب زمینی هم موند تو گلوم ! شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

_خبری ندارم

_وا! یعنی هنوز برنگشته ؟

_نه

_کجا هست حالا؟

_اینم نمی دونم

با دستمال کاغذی دور لبش رو پاک کرد

_مشکوکه ، سابقه نداره اینهمه مدت از شرکت و خونه زندگیش بی خبر باشه ، دیگه انقدرام بی مسئولیت نیست

_فعلا که همین کار رو کرده

_من میشناسمش وقتی میگم ازش بعیده یعنی هست

_حالا من چیکار کنم ؟ اصلا به من چه ؟

_هیچی خودم آمارشو در میارم ولی عمرا بهت چیزی بگم

_بهتر از سامان هر چی دور تر باشم راحتترم

_جون خودت !

با تعجب نگاهش کردم

__خوبی رها؟

__من آره ولی تو خیلی بدی فکر کنم دلت داره بهونه میگیره

__بهونه ی چی؟

__سامان!

سرم رو تکون دادم و خندیدم

__مزخرفات تو تمومی نداره

__انکار کن

__چی رو؟

_می بینی کلا حالت بهم ریخته ، من همون روز اول که تو ویلا دیدمت فهمیدم که به سامان چشم داری

داشت عصبیم می کرد ، حس می کردم یه چیزی مثل نبض داشت روی پیشونیم می زد

_یادت باشه من با سامان هیچ وقت آبه توی جوب نمیره پس بیخودی حرف در نیار برام

_اتفاقا نصف دوستی های پایدار و عشق های آتشین از همین کل کل ها شروع میشه عزیزم

_برو بابا دلت خوشه

صندلی رو کشیدم عقب ، نیمخیز شدم تا بلند بشم که رها محکم دستم رو گرفت ، خیره شدیم
بهم

_تو سامان رو دوست داری نگو نه ! نمی دونم چی فهمیدی که اینجوری ریختت بهم ، شایدم از دوریش داری بی قراری میکنی

ولی اینو خوب می دونم که سامان بخاطر تو گذاشته رفته

دوباره نشستم روی صندلی ...

__رها ، سامان و من مثل کارد و پنیر میمونیم اینو بفهم ! تنها چیزی که هیچ وقت بینمون به وجود
نمیاد همین عشق و عاشقیه پس دیگه ادامه نداه ، غذاتو بخور تا بریم

__باشه تو راست میگی ... غذامون رو بخوریم

یه تیکه از پیتزا رو برداشت و دیگه چیزی نگفت ، با دست سینی پلاستیکی که جلوم بود رو هول
دادم و سرم رو گذاشتم روی میز

بر عکس پیشونی داغ من ، شیشه ی میز خیلی خنک بود ... هنوز نتونسته بودم حسم به سامان
رو برای خودم تفسیر کنم اونوقت رها از راه نرسیده داشت از چیزی حرف میزد که برام باور
کردنی نبود !

دیگه خودمو که نمی تونستم گول بزنم ، من می دونستم حتی اگر عاشقش هم باشم بی فایده
است چون دل سامان بنده کیمیا بود

خواهرم ! حتی به قیمت له شدن خودم و احساسم نمی خواستم پا روی دل خواهرم بذارم

__حیف پول ! میخوای بریزیم تو مشما ببریم خونه ؟

حوصله ی خندیدن نداشتم

__پاشو بریم تا هلاک نشدی اینجا ، خوب خواهر من وقتی می بینی سرما خوردی تب داری نیا
بیرون

بلند شدم و اومدیم بیرون

_میگم حالا میتونی رانندگی کنی ؟ نزنمی ما رو بکشی

_نه خوبم نترس

_خدا رو شکر

رسوندمش دم در خونشون ، تا اون موقع دیگه چیزی نگفت انگار فهمیده بود نباید زیاد سر به سرم بذاره

_مرسی کیانا جونم خیلی خوش گذشت روز خوبی بود ، مخصوصا که منو بردی کلی با مامانم حرف زدم

_خواهش میکنم عزیزم

پیاده شد و در رو بست اما سرش رو از پنجره آورد تو

_من فردا می خواهم برم آمارگیری تو پایه ای ؟

_یعنی چی ؟

__می خواهم برم ببینم سامان کجاست

__چجوری می خوای بفهمی؟

__تو بیا کاری نداشته باش من بادم چیکار کنم

سرم رو تکون دادم فقط

__ببین سر ساعتی که بهت اس میزنم اینجا باش دیر نکنیا من بعد از ظهر کار دارم .. اوکی؟

__اوکی!

__سلام برسون فعلا خداحافظ

__خداحافظ

بوقی زدم و رفتم ...

.....

هر چی مامان اصرار کرد برم دکتر قبول نکردم ، با اینکه می دونستم این گلو درد و سرفه های ریز ریز کار دستم میداد اما بازم ترجیح دادم خود درمانی کنم !

گوهرم که از فرصت استفاده کرده بود و هر چی جوشونده ی بد مزه بود می ریخت تو حلق من بیچاره ، تبم کمتر شده بود حال عمومی خوب بود ولی نفس کم می آوردم چون گلو درد داشتم

صبح طبق قرارم با رها سر ساعت رسیدم دم خونشون ...

__بریم شرکت

__اونجا چرا ؟

__چون بعد از خونه بیشترین جایی بوده که سامان می رفته

__ولی آخه ...

__برو دیگه

بدون حرف روشن کردم و راه افتادم ، انگار از آخرین باری که اومده بودم شرکت یه عمر گذشته بود ، دلم تنگ شده بود !

جلوی در آسانسور مکث کردم می ترسیدم برم تو حس نفس تنگی داشتم

چرا معطلی بیا تو دیگه

من با پله میام

مگه دیوونه ای ! اونم با این حالت

خوبم با پله راحت ترم

دستم رو کشید و بردم تو سریع هم دکمه رو زد تا نتونم کاری کنم ... با استرس چشمم به چراغ طبقه ها بود ... وقتی بالاخره وایستاد نفس راحتی کشیدم و اومدم بیرون

درسته مدت کمی توی شرکت بودم اما همه اونجا می شناختنم ، بعد از سلام و علیک رها از منشی که اسم کوچیکش نگار بود پرسید

نگار جون مانی نیست ؟

نه عزیزم هنوز نیومده جدیداً این دو تا یکم دیرتر میان

میان ؟!

__بله ، اون کارت رو میدی فدات شم دستت رو گذاشتی روش

__ببخشید ، بفرمایید

__مرسی گلم

__خوب می گفتید

__هیچی دیگه میگم تا ۱ ساعت دیگه میان

نگاه گنگ من و رها از چشم منشی دور موند

__مگه سامانم میاد ؟

__وا ! رها جون اقای افراشته مدیر اینجاست یعنی نباید بیاد ؟

__خوب چرا ولی ... آخه فکر می کردم رفته مسافرت

__آره رفته بود البته فقط ۳ روز ...

انگار یه سطل آب سرد ریختن روم ، یعنی چی ؟! یعنی سامان هر روز می اومده شرکت ؟ مگه میشه !

_آهان ... خيله خوب پس لطفا بهشون نگو ما اومده بوديم اينجا ، مي خواهم غافلگيرشون کنم

_باشه حتما عزيزم خيالت راحت

_مرسی ، خسته هم نباشيد با اجازه

_بسلامت ، به خانواده سلام برسون

_چشم روزتون بخير

خداحافظی کردیم ، ديگه بدون اينکه حواسم باشه خودم اول رفتم توی آسانسور برعکس موقعی که می اومديم

انقدر گیج شده بوديم که هيچ کدوممون حرفی نزدیم تا وقتی نشستيم توی ماشين

_ديدی کیانا ؟ آقا تهران بوده نه مسافرت ! من که گفتم می شناسمش

_مگه میشه؟! پس کجا می رفته این مدت؟ چرا خونه نمی اومده؟

_نمیدونم والا منم مثل تو... اما تا منو داری غم نداشته باش! به جواب این سوالا هم می رسیم

_حالا چیکار باید بکنیم؟

_باید منتظر باشیم تا بیاد، فقط ماشین رو به جایی پارک کن که تو دید نباشه

۱ ساعت منتظر شدیم تا بالاخره ماشین مانی اون طرف خیابون ایستاد، در که باز شد و سامان اومد بیرون انگار تبم بالاتر رفت

با اینکه فاصله زیاد بود اما فهمیدم که یکم لاغرتر شده، اخم کرده بود و بر خلاف همیشه یه تیپ کاملاً معمولی و ساده زده بود!

نمی تونستم ازش چشم بردارم، انگار حتی راه رفتنشم برام تازگی داشت! انقدر که زوم سامان بودم یه لحظه هم مانی رو ندیدم

_همه چیز عجیبه حتی ریخت و قیافه ی سامی خان!

_آره! منتظر بمونیم تا کارش تموم بشه؟

_مگه خلیم تا بعدازظهر کشیک بکشیم؟ حالا دیگه می دونم کجا میره

_کجا؟

_بریم خونه ی ما

_چرا؟

_دقت کردی کلا شبیه علامت سوالی؟ بعد میگی تغییر نکردی!

راست می گفت هنوز گیج بودم اصلا نمی تونستم اتفاقات این چند وقته رو کنار هم بچینم ، یه چیز بزرگ هنوزم مبهم بود برام!

به پیشنهاد رها نهار رو خونشون خوردیم البته هیچکس به جز خودمون اونجا نبود ... زنگ زدیم برامون غذا آوردند

سر ساعتی که سامان معمولاً از شرکت می زد بیرون ما هم رفتیم برای تعقیب ...

مانی نبود اما سامان پشت ماشینش نشست و حرکت کرد ، حداقل ۲ ساعت دنبالش بودیم چند جا کار داشت که چیزی دستگیرمون نشد

تا اینکه بلاخره نزدیک غروب رفت سمت جایی که آشنا بود

__رها داره میره خونه ی شما ؟

__هه ! نه بابا

__چرا ببین دقیقا همین خیابون اصلیه که خونتون توشه

__بله ، ولی اینجا خونه مجردیه آقاست !

__چی ؟!

__سامان یه خونه مجردی داره که فقط دو تا کوچه اون طرف تر از خونه ی ماست داره میره اونجا ،
یعنی همه ی این مدت ببخشیدا اسکول کرده بوده همه رو .. به هوای سفر همینجا تو تهران مونده
و فقط خونه نیومده وگرنه به همه ی کار و زندگیشم می رسیده

__آخه چه دلیلی داشته ؟!

__اینم می فهمیم ، گاماس گاماس

__تو همین مجتمع هست ؟

__اره طبقه هشتم واحد ۳ ، می خوای فردا بیایم خونه اش فضولی ؟ من کلیدشو دارم یعنی بابام
داره گاهی وقت ها که سامان یه مدت زیاد این طرفا پیداش نمیشه بابا میاد یه سری میزنه

__ ولی ما تو خونه اش چی می تونیم پیدا کنیم ؟

__ بلاخره یه سرنخی یه کوفتی پیدا میشه دیگه ، اگه تو می ترسی ...

-من از چیزی نمیترسم رها !

__ پس فردا که از خونه زد بیرون ما میایم فضولی اوکی ؟

همینجوریم عاشق هیجان بودم چه برسه به اینکه پای فضولی اونم تو این بحث مهم در میون باشه

واقعا اگه تو این شرایط رها با این پیشنهادات معرکه اش پیشم نبود چیکار می کردم !

البته شاید اگر می دونستم بعضی وقت ها فضولی چه بلاهایی میتونه سر آدم بیاره هیچ وقت پیشنهاد رها رو قبول نمی کردم !

.....

نیم ساعتی میشد که سامان با مانی رفته بود ، من و رها توی ماشین جلوی در نشسته بودیم

__ بیا کیانا این کلید فقط حواست باشه زیاد تابلو فضولی نکنیا

__یعنی چی ؟ مگه تو نمیای بالا ؟

__نه من با دوستم سپیده قرار دارم باید جزوه ی ادبیاتش رو بگیرم میرم و بر میگردم

__من تنهایی چیکار می تونم بکنم ؟ اصلا چرا از اول نگفتی که خودت نیستی

__چه فرقی داره ؟ بیا برو هیچ اتفاقی نمی افته عزیزم ... من ماشینت رو با اجازت البته ، می برم
کارم که تموم شد میام دنبالت

__یعنی دقیقا کی ؟

__خیلی طول نمیکشه

__اما اگر کسی سر برسه من ...

__هیشکی نمیاد بخدا ، د برو دیگه !

با تردید کلید رو گرفتم و سوییچ رو بهش دادم ، مطمئن نبودم از اینکه کار درستی می کردم یا نه
اما خوب به ریسکش می ارزید شاید به ابهامات ذهنیم می تونستم یه پاسخی بدم !

قبل از اینکه پشیمون بشم رفتم توی ساختمون ، یکم تند راه رفته بودم سرفه ام گرفت ... تازه
داشتم می فهمیدم چه غلطی کردم نرفتم دکتر

دیشب تا صبح خس خس می کردم و نمی تونستم بخوابم ... خوشحال شدم وقتی یه دختره رفت
توی آسانسور سریع منم رفتم تو

از تنهایی بهتر بود اونم وقتی که همینجوری استرس داشتم !

طبقه ی ۸ جلوی واحد ۳ ایستادم ، خبری نبود ... همه ی درهای دیگه بسته بود دستم می لرزید
وقتی کلید رو انداختم توی قفل و بازش کردم

همین که پام رو گذاشتم تو یه حس خوبی بهم دست داد ، انگار فضای خونه پر بود از عطر سامان !
بویی که این چند وقته از ذهنم رفته بود اما حالا خاطره انگیز شده بود !

یه خونه نه چندان کوچک و البته خیلی شیک که کاملاً معلوم بود چند وقتی هست یه پسر تنها
رو ساپورت کرده چون هر طرف که نگاه می کردی یه چیزی افتاده بود یا روی مبل یا روی میز و
زمین .

رفتم کنار پنجره عجب ویویی داشت ! انگاری تهران زیر پات بود چقدر آدم های پولدار راحت
زندگی می کنند

چشمم افتاد به دستگاه پخشی که چراغش روشن بود ، رفتم و کنترلش رو برداشتم آخرین آهنگ
رو پلی کردم تا ببینم سامان چی گوش میده

گلدون بزرگی که اون کنار بود خشک شده بود خاکش مثل کویر ترک ترک خورده بود دلم
سوخت صدای آهنگ بلند شد

رفتم تو آشپزخونه ، این دیگه چه وضعیه ، تنبل حتی یه فنجونم نشسته بود ! یکی دو تا کابینت
رو باز کردم تا یه لیوان تمیز گیر بیارم اما نبود ...

بیای دوری کنیم از هم

بیای تنها بشیم کم کم

زیاد از صدای زن ها خوشم نمی اومد ولی این یکی بد نبود ، بالاخره تو یه قابلمه ی تفلن کوچک
که از همه چیز دم دست تر بود یکم آب کردم و برگشتم توی سالن

بیای با من تو بدتر شو

بیای از من تر شو

رد شو

تا برسم به گلدون همه جا رو خوب زیر نظر گرفتم ، چند دست لباس که گویا تازه از خشکشویی گرفته بود روی دستگیره در یکی از اتاق ها آویزون بود

ببین گاهی یه وقت هایی

دلم سَر میره از احساس

نه میخوابم نه بیدارم

از این چشمای من پیداست

یاد حال و روز خودم تو این چند شب و بی خوابی هام افتادم !

تنم محتاج گرماته

زیادی دل به تو بستم

هیچ دردی در این حد نیست

من از این زندگی خستم

داشت گریم می گرفت! آخه اینم آهنگ بود ... دولا شدم و آب رو ریختم پای گلدون

اینجا چه خبره؟!

از ترس جیغی کشیدم و برگشتم ، قابلمه از دستم افتاد و پرت شد روی زمین ، هنوز توش آب داشت ... داشت می ریخت روی فرش فانتزی که اونجا بود

چشمم رو از زمین آروم آوردم بالا ، باورم نمی شد ... سامان بود ! چند وقت بود ندیده بودمش؟! حسابش از دستم در رفته بود ، چقدر دلم براش تنگ شده بود ، بدون حرف خیره شدیم بهم

دلم تنگ میشه بیش از حد

دلم تنگ میشه بیش از حد

ته ریش داشت ، موهای درهمش بلندتر از قبل شده بود ، زیر چشمش گود رفته بود ... نگاه من روی صورتش می چرخید اما اون مستقیم به چشمام زل زده بود

دلم تنگ میشه بیش از حد

دلم تنگ میشه بیش از حد

سرفه ام گرفت ، لعنتی از بس بوی عطرش تند بود و فاصله اش کم ...

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و سعی کردم زیاد بلند سرفه نکنم

یهو انگار از بهت اومد بیرون ، دستی کشید توی موهایش و گفت :

_تو اینجا چیکار میکنی!؟

دیگه بدتر از اینم مچ گیری داشتیم ؟ اگه حین دزدی دستم رو می شد انقدر خجالت زده نمی شدم ... سرم رو نا محسوس تکون دادم و زیر لب گفتم:

_سلام

لبخند زد ...

_سلام ، تو ...

مشکوک نگاهم کرد و پرسید :

_کمیایی یا ... کیانا !؟

کور از خدا چی می خواد ؟ نمی تونستم تو اون لحظه به عواقب کارم فکر کنم خیلی بدون فکر و از خدا خواسته گفتم :

_کیمیا

انگار یه بار سنگین رو از روی دوشش برداشتند نفسش رو با خیال راحت داد بیرون و نشست تا قابلمه رو برداره

_خوش اومدی ، فکر کردم کیانایی ! کی از اصفهان برگشتی ؟ تو کجا اینجا کجا ؟

چه ذوقیم کرده بود از اینکه کیمیا جلوی روش وایستاده ، پشت پلکم یه سد اشک پنهون شده بود می ترسیدم سیل راه بیفته ! ...

بغضی که به گلوم فشار می آورد نفس کشیدنم رو سخت تر می کرد ، هنوزم تک و توک سرفه می کردم

_دیشب اومدم ...

_چرا انقدر سرفه می کنی ؟

_سرما خوردم

بلند شد و دوباره پرسید

_نگفتی اینجا ... بی خبر ؟ چجوری اومدی اصلا ؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم:

_رها ازم خواست

به گلدون اشاره کرد

_که به اینها آب بدی ؟

دوباره سرم رو تکیه دادم ... من فکر می کردم یا واقعا سامان آروم تر شده بود؟! رفت توی آشپزخونه و داد زد

_اون آهنگ رو خاموش کن و بشین ... البته اگه جایی برای نشستن پیدا کردی

خندید ولی من بیشتر بغض کردم ، اگر می گفتم کیانام حتما با داد و دعوا بیرونم می کرد ... گوشیه ی نزدیکترین مبل نشستم

مبلش زیادی راحت بود ، داشتم فرو می رفتم انگار! ... سامان حرف می زد گوشم بهش بود اما چشمم هنوزم بی هدف می گشت ...

یه دفترچه یادداشت روی میز شلوغ رو به رو بود ... یکم خم شدم و برداشتمش

اسم چند تا دختر توش بود ... شقایق ، ملیسا ، سوگل ، نیاز ... روی بعضی هاش خط خورده بود ، صداس نزدیک تر شد

کاغذ رو کندم و دفترچه رو پرت کردم سر جاش ، کاغذ مچاله شده رو گذاشتم توی جیب مانتوم

دستش از پشت سر اومد جلوی صورتم ، یه لیوان فانتزی قرمز که داشت از توش یه گرما و بوی مطبوع بلند می شد

سرم رو یکم کج کردم ، بازم نگاهمون خورد بهم .. اما مثل همیشه دور نبود! خیلی نزدیک بودیم

...

دستم می لرزید ، لیوان رو گرفتم و تشکر کردم

اومد و نشست روی دسته ی مبل رو به رویی

_برای گلوت خوبه ، شیر و شکلاته

دستم رو دور لیوان حلقه کردم ، از سامان بعید بود که پذیرایی کنه ! یه جرعه کوچیک خوردم تا بغضم رو فرو بدم .. کاش نگاهش اینهمه سنگینی نداشت

_نمی دونستی تهرانم ؟

نباید مثل ماست مدام نگاهش می کردم ، تابلو بود که مثل دیوونه ها شدم ! سعی کردم به خودم مسلط باشم یعنی مجبور بودم ..

_نه ! رها گفت خیلی وقته اینجا نیومده ، خودشم با .. با کیانا داشت می رفت پیش دوستش از من خواست یکم به گلدون ها آب بدم تا بیاد دنبالم

_چه با معرفته این رها ... کیمیا بین خودمون بمونه که منو اینجا دیدی دوست ندارم کسی بفهمه سفر نیستم

_چرا ؟

__بخور یخ میشه

بلند شد ...

__بعدا شاید بهت بگم ، راستی مگه امتحان نداری ؟ بی وقت نیست برای سر زدن ؟

__نه ! این چند روزه وقتم خالی بود گفتم پیام مامان و کیانا رو ببینم دلم براشون تنگ شده بود

لبم رو گاز گرفتم چه راحت دروغ می بافتم پشت سر هم ! صدای اس ام اسش بلند شد ...
بیخشیدی گفت و گوشیش رو از جیبش آورد بیرون ، نمی دونم چی خوند که یه لبخند عمیق رو
مهمون لب هاش کرد !

با خنده بهم گفت :

__خوب کیمیا خانوم ! چرا با من و مانی نیومدی ما که تازه پیشت بودیم ؟

__اون موقع مطمئن نبودم که پیام

__آهان ! دارم میرم شرکت میای تا یه جایی برسونمت یا می خوای همچنان به گل ها آب بدی ؟

بلند شدم و لیوانی رو که فقط یه کم ازش خورده بودم گذاشتم روی میز

_خودم میرم مرسی ... فقط وقت کردی یه لیوان آب به این زبون بسته ها بده مثل کویر لوت شدن !

_چشم ، البته توام فقط دسته گل به آب دادی !

با خجالت به فرشی که یه گوشه اش نمدار شده بود نگاه کردم

_تقصیره خودته ناغافل میای تو آدم سخته می کنه

ابروش رو داد بالا

_حالا از دفعه ی دیگه خواستم پیام تو خونه ی خودم حتما یاالله می گویم

_کار خوبی می کنی !

زودتر از خودش رفتم و بیرون وایستادم ، بند کیفم رو توی دستم فشار می دادم ، نمی دونم چرا حس می کردم باید زودتر ازش جدا بشم تا تابلو نشده کیانام

دکمه ی آسانسور رو زد رفتیم تو ... چشمم افتاد به آینه ی بزرگ رو به روم ، چقدر رنگم پریده بود !

__راستی کیانا خوبه ؟

بازم مثل همیشه به چراغی که عدد طبقه ها رو نشون می داد نگاه کردم ... ۴

__خوبه بد نیست

__هنوز نرفته سر کار ؟

__نه تا جایی که خبر دارم فعلا کار خاصی نمی کنه

__اتفاقا این چند وقته یه کار خاص انجام داد که شاید بهترین کار عمرش بود !

تعجب کردم از چی حرف می زد ؟ ... می خواستم بپرسم یعنی چی که یهو اسانسور یه تکون خورد ، شاید یه لحظه هم نشد اما تمام تنم لرزید فکر کردم گیر کردیم

وای بلندی گفتم و دستم رو گذاشتم روی گلوم ... سامان که تکیه داده بود به دیوار آینه ای ، صاف وایستاد و گفت :

__چی شد ؟ نترس اتفاقی نیفتاد که

به زور یه نفس عمیق کشیدم و همزمان در باز شد ... هیچی نمی تونست به اندازه ی بیرون رفتن
از اون اتاق تنگ خوشحالم بکنه

_مگه تو هم آسم داری ؟

وای تازه فهمیدم چه گندی زدم !

_من ؟ نه ... فقط الان گلوم چرک کرده یکم تنگی نفس گرفتم چطور ؟

_هیچی همینجوری

باورم نمی شد انقدر زود قانع بشه ! انقدر دل تنگ بودنش بودم که اصلا یادم رفت می خواستم
زودتر ازش جدا بشم همین که نشستم توی ماشین رها زنگ زد ... نمی دونستم جواب بدم یا
نه

_چرا جواب نمیدی ؟

_آخه رهاست ، بهش چی بگم ؟

_بگو کارت تموم شده داری میری جایی

_مگه خونه نمیریم ؟

_عجله که نداری؟

معلوم بود که خیلی هم وقت آزاد دارم!

_نه ...

_خوب پس بیچونش

خودشم به همین راحتی ما رو پیچونده بود!

_بله؟

_چرا جواب نمیدی کیانا؟

_بخشید رو سایلنت بود الان دیدم

_من تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت ببینم تونسستی چیزی گیر بیاری؟

_نه نمی خواد بیای ، همین الان به گل ها آب دادم و اومدم بیرون می خواهم برم پیش یکی از دوستانم

__وا! گل چیه ... چرا چرت و پرت میگی؟ به این زودی اومدی بیرون!

__آره دیگه، به کیانا هم سلام برسون

__یا خدا! باز تبت رفت بالا؟ نکنه تو خرزو خانمی؟

__نه بابا ... دوستم زنگ زد گفت بریم بیرون با هم نهار بخوریم مجبوری قبول کردم

__ببینم نکنه سامان اومده خونه؟

__بله خسته نباشید!

__وای چه افتضاحی ... تو رو هم دید؟

__باشه دیگه رها سلام می رسونم گیر دادیا

__اگه اونجا گیر کردی پیام کمک؟

__نه به جون تو دارم میرم بیرونم

_خیله خوب من منتظر زنگتم معطلم نذاری دلم شور میزنه ، اصلا یه اس ام اس بده

_باشه عزیزم حتما

_خودم کردم که لعنت بر خودم باد !

_دور از جون ، فعلا خداحافظ

_خداحافظ

_پوفی کردم و بلاخره قطعش کردم

_تو چجوری با رها آشنا شدی ؟

_اومده بود خونه پیش کیانا دیدمش ، دختر خوبیه

_آره ، به من میگه داداش سامان

_راستی چرا توی مهمونی آشنایی اون شب نه خودش بود نه باباش ؟

_تهران نبودند ، دایی برای کاری رفته بود کیش رها رو هم با خودش برده بود ...

_آهان ! از اون نظر ... کجا داریم میریم ؟

_من صبحانه نخوردم این چند وقته هم انقدر کنسرو و پیتزا و تخم مرغ خوردم که ضعف معده گرفتم میریم یه جای خوب نهار

دیگه واقعا داشت به کیمیا حسودیم می شد !...

_خوب چرا از رستوران غذا نمی گرفتی ؟

_وقتی فکر مشغوله و اعصاب قاطی دیگه برات مهم نیست چی می خوری چی نمی خوری

_فکرت رو چی مشغول کرده بوده پسردایی ؟

_حالا بماند ...

من الان کیمیا بودم نه کیانا ! می تونستم هر سوالی دوست دارم بپرسم ... غرور کیانا محفوظ می موند

_میگم نکنه عاشق شدی و قراره به سلامتی زندایی برات استین بزنه بالا ؟

اگه می دونست لبخندش چقدر می تونه منو داغون کنه شاید انقدر دست و دلبازی به خرج نمی داد برای خنده اش !

دنده رو عوض کرد و یه نگاه کوتاه بهم کرد

_فعلا خبری نیست ...

_چطور ؟

_آخه پنجاه درصد تکمیل فقط

_یعنی دختره هنوز جواب بهت نداده ؟

_اون اصلا نمی دونه !

انگشتم رو گذاشتم روی دکمه و شیشه رو تا ته کشیدم پایین ... می خواستم هوا به ریه ام برسونم

_گرمته ؟ بذار کولر رو روشن کنم

_نه خوبه ... باد مستقیم نخورم بهتره ... حالا این دختر خوشبخت کی هست ؟ ما می شناسیمش ؟

چشمم به دهنش خیره مونده بود ... چقدر بدبخت بودم ، قبلا نبودم ... الان شده بودم !

_به موقعش می فهمی اما آشناست

دوست نداشتم بیشتر پیش برم ، دلم می خواست یه امروز رو بیخیال باشم ، به درک که از من بدش می اومد ... به جهنم که منو ندیده بود

خوب منم آدم حسابش نمی کردم از این به بعد ... این همون پسریه که تا دیروز دشمنش بودم ، مگه چی عوض شده بود ؟

چی باعث شده بود به احساسم تلنگر زده بشه ؟ این حس جدید و وحشتناک از کجا اومد وسط دنیای بیخیالی من ؟! چقدر بده از تو خراب باشی و ظاهر سازی کنی ...

و بدتر اینکه که مجبور بشی نقش بازی کنی ... اونم نقشی که دلت می خواست مال خودت باشه اما بازیگرش عزیزترین کسیه که داری !

تازه ساعت ۱۲ بود که رسیدیم سفره خونه

_بین چه زودم اومدیم هیچکسی نیست

_آره ، باز خوبه بازه

_اینجا همیشه بازه بابا ، بیا بریم تو باغش

دنبالش رفتم و روی تخت نزدیک باغچه ای که پر از گل بود نشستیم

_چه باحال !

_چی ؟

_آخه جدیداً با دخترا میای اینجور جاها کلی ناز می کنند و تنبلی تا یه جفت کفش رو در بیارن یا نه ! آخرشم یه جوری می شینند که پوتین هاشون خراب نشه درشم نمیارند

_خوب اونها ناز نازیند

_تو نیستی ؟

_من لوس بار نیومدم

_این خیلی خوبه

_آره موافقم !

__چی می خوری؟

__چی دارند؟

__همه چی!

بعضی وقت ها حساب و کتاب و کلاس گذاشتن از دست آدم خارج میشه ... انگار دوست داری تو لحظه خوش باشی ... بدون فکر به اینکه فردا چی میشه

__از اونجایی که من اصلا دختر لوسی نیستم و خیلیم پایه ام .. دیزی!

چشم هاش رو درشت کرد و با تعجب گفت:

__تو رو خدا؟ یعنی دیزی سفارش بدم؟

__آره! من که خیلی دوست دارم

__بابا تو محشری

خنک بودم دیگه ... نا خواسته داشتم بیشتر از قبل کیمیا رو تو دلش جا می کردم! دیزی رو که آوردند فهمیدم واقعا گرسنه

این چند روز آب خوش از گلوم پایین نرفته بود صبح که می رفتم تجسس فکرشم نمی کردم
ظهر با خود سامان ناهار بخورم

_بده من برات بکوبم

_نمی خواد خودم بدم

حیف که واقعا دیگه روم نمی شد وگرنه مثل مسخره بازی که با پری همیشه در میاوردیم نیاز رو
با مشت نصف می کردم !

گرچه همیشه با چاقو می بریدمش بعد با مشت می کوبیدم روش ، اما این پری بی عقل هیچ وقت
نمی فهمید !

ناهار خوشمزه ای بود ، خیلی خیلی بهم چسبید ... انقدر که تهش رو هم در آوردم ... سامان از
همیشه مهربونتر بود ، حرف های خوب میزد

مثل قبل نه لجبازی می کرد نه منو حرص می داد ... شاید چون من اونجا نبودم ، پای کیانا وسط
نبود !

سعی می کردم تک تک لحظه های آخرین باری رو که شاید با هم بودیم تو ذهنم بسپارم ... من
داشتم با خودم چیکار می کردم ؟

راست می گفتند که عشق مثل پیچیک میپیچه دور احساس و همه ی وجودت رو یهو تسخیر میکنه ... کی فکرشو می کرد کسی که از اولشم با کل کل وارد زندگیم شد حالا همه ی زندگیم بشه ، زندگی ای که مطمئن نبودم از داشتنش ... شاید باید هنوز به دست نیاورده تقدیمش می کردم !

بر خلاف همیشه برای اولین بار گوشی سامان حتی یکبارم زنگ نخورد ، عجیب بود که اصلا حواسش به موبایلش نبود !

وقتی از سفره خونه اومدیم بیرون من جلوتر راه می رفتم یهو با صدای آخ سامان برگشتم تا ببینم چی شده ، لب جوی آب وایستاده بود و دستش روی زانوش بود

_چی شد ؟

_پام پیچ خورد

_الان !؟

_آره این کفش لعنتی آخرش کار دستم داد

_مگه تنگه ؟

__ نه ، آخ چه بدم پیچید

__ خوب حواست کجاست ! میخوای بریم دکتر یه عکسی چیزی بگیرند ؟

__ دیگه انقدرام ضعف استخون ندارم ، عضلاتش گرفته !

__ وا ! حالا یکم بشین تا

__ بیا بریم تو ماشین اونجا بهتره

__ بریم

لنگ می زد ، اما اصلا به روی خودش نمی آورد درد داره مغرور بودنش غیر قابل انکار بود

رسیدیم کنار ماشین خواستم سوار بشم که سوییچ رو آورد بالا و گفت:

__ من که نمی تونم بشینم پشت فرمون تو بشین

__من !؟

__ پس نه صاحب رستوران ... نمی بینی مصدوم شدم ؟

بی عقلی که حد و مرز نداره ، مخصوصا وقتی دل نگران هم باشی ، بدون اینکه مخالفت کنم
سوییچ رو گرفتم و سوار شدیم

_کجا برم سامان ؟

_برو خونه

_خونه خودت یا ..

_خونه خودم

_اوکی

گوشیش زنگ خورد ، گوشم رو تیز کردم ببینم کیه ، مانی بود داشتند در مورد کار و این چیزا
حرف می زدند

چراغ راهنمایی زرد شد ، اعصاب نداشتم تو آفتاب کلی پشت چراغ قرمز بمونم ، پام رو گذاشتم
روی گاز و طبق معمول در آخرین لحظه با سرعت ردش کردم

_اگه جریمه رو نوشته باشند از خودت پولشو می گیرم

_! کی قطع کردی ؟

_طفره نرو ، من تا حالا خلاف نداشتم

_جریمه نمی نویسند هنوز قرمز نشده بود خیالت راحت

می خواست ضبط رو روشن کنه که بی هوا گفتم :

_بذار خاموش باشه ، مثل اوندفعه یهو آهنگ های وحشتناک میاد اعصابمون میریزه بهم

دستش متوقف شد و با تعجب پرسید :

_کدوم دفعه ؟!

لبم رو گاز گرفتم ، خاک تو سرم ... منظورم اون روزی بود که می رفتیم ویلا اما اصلا یادم نبود من
کیمیام نه کیانا !

_چیزه ... همون روز که با بچه ها رفتیم ناهار بیرون یادت نیست ؟

_آهان ... نه خیلی حافظه ام یاری نمی کنه

_اشکالی نداره ، بفرمایید رسیدیم

_سوییچ رو بهش دادم ، وقت خداحافظی بود ...!

_خوب نمی تونم بگم به کسی سلام برسون چون قرار نیست بفهمن ما همدیگه رو دیدیم

_چرا بر نمیگردی خونه سامان ؟ نکنه بخاطر حضور ما معذبی ؟

_اصلا ! همونقدر که من اونجا سهم زندگی کردن دارم شما هم دارید ... گفتم که دلیلم مخصوصه
خودمه ناراحت نشو اما نمی تونم بگم

_باشه هر جور راحتی ، پات بهتره ؟

_خوبه ... ممنون که بودی ، روز خوبی بود

فقط یه لحظه نگاه حسرت زدم رو انداختم به چشمش و بعد سریع به یه جای دیگه خیره شدم

_به منم خوش گذشت ... کاری نداری ؟

_ماشین رو نمی بری؟

_نه راهی نیست پیاده میرم

_باشه ، مواظب خودت باش

_توام همینطور ... خداحافظ

_بسلامت ... خداحافظ

نفس عمیقی کشیدم و پشتم رو کردم بهش ... به ماشینش تکیه داده بود و هنوزم داشت نگاهم می کرد ! با پا یه سنگ ریزه رو شوت می کردم و می رفتم ... از این به بعد چی میشد .. خدا می دونست !

.....

رها وقتی ماجرا رو شنید نزدیک بود شاخ در بیاره ، باورش نمی شد به سامان یه دستی زده باشم و رو نکرده باشم که کیانام !

کاغذی رو که از دفترچه یادداشتش کنده بودم نشونش دادم

_این دیگه خیلی عجیبه کیانا می دونی چرا ؟

_چرا ؟

_اینها اسم دوست دخترشه ... یعنی مطمئنم فقط با همین ها بوده ! حالا چرا رو اسم بعضی هاشون خط زده ؟ این به نظر تو معنی خاصی نداره ؟

_نمی دونم ! البته ملیسا و می شناختم یعنی خودم شرش رو از سر سامان کم کردم ... ولی بقیه رو نه ، حالا تو چی می خوای بگی رها ؟

_می خوام بگم سامان داره یه حرکت جالب توجه می زنه ... اون داره دخترایی رو که اطرافش از ذهنش پاک می کنه یکی یکی !

_که چی بشه ؟

_سرش خلوت بشه ، چرا ؟ چون یه ورژن جدید رو برای زندگیش انتخاب کرده

نیشخند زدم ، حدسش درست بود ... چون ورژن جدیدش عاشقی بود ! نمی خواستم رو کنم ، خیلی بی تفاوت گفتم :

_ایشالا که موفق باشه

_مسخره ، یعنی برای تو مهم نیست ؟

_مگه فضولم ؟ همون صبحم که رفتیم خورش کنکاش پشیمون شدم فقط آبروم رفت

_جون خودت ! خوبه که کیمیا بدبخت رو خراب کردی فقط

_من و کیمیا نداریم که ... سامان خیلی حساس نیست دیگه پیگیری نمی کنه ، توام انقدر عجله نداشته باش بلاخره میاد و تصمیمات مهمی رو که تو تنهایی گرفته با همه در میون میگذاره

_کلا نمی تونم زیر زبون تو رو بکشم ! ولی ماه همیشه پشت ابر نمی مونه خانوم خوشگله ... یه جایی یه روزی بدجور دستت رو میشه حالا ببین کی گفتم !

بهش خندیدم ... فکر کردم چه ایرادی داره تو تصورات هنوز بچگانه اش غرق باشه ؟ و مطمئن بودم که هیچ روزی و هیچ جایی رازی که تو دلمه برای هیچ کسی رو نمیشه ... انگار از بازی های روزگار غافل بودم !

.....

گاهی وقت ها مجبوری یه فلش بک بزنی به زندگی گذشته و چیزایی که دوست داشتنی برات بوده

مسخره بود اما دوست نداشتم برم توی هتلی که باب آشناییم با سامان و وضعیت جدیدم بود ... شرکت هم که نمی تونستم برم رسماً مجبور بودم از اونجا دور باشم

کار خاص دیگه ای هم بلد نبودم حتی می ترسیدم باز به آقاجون بگم کار میخوام و ایندفعه وکالتی چیزی بهم بده !

بنابراین فکرم رو متمرکز کردم و تصمیم گرفتم برم سراغ علاقه ام ، یعنی همون رانندگی . رفتم پیش آقای لطفی بابای پری ... کسی که شاید موقعیت حالام رو مدیونش بودم یه جورایی

از دیدنم خیلی تعجب کرد ، نمی خواست قبولم کنه چون فکر می کرد ایندفعه از روی شکم سیری اومدم و موندنی نیستم

اما طبق معمول انقدر براش زبون ریختم تا مجبور شد کوتاه بیاد و با مربی شدنم موافقت کنه ... شاید می خواستم برگردم به کیانای قبلی ، همونی که شیطون بود و بیخیال .. همونی که به جز پول درآوردن برای کمک به مامانش و عشق رانندگی هیچی تو سرش نبود

رفتم هتل و گیلسم رو از پارکینگش درآوردم ، هیچ ماشینی این نمی شد ! بالاخره سلیقه ی سامان بود ...

فصل امتحان ها بود هم رها هم کیمیا سرگرم درس و دانشگاه بودند و تنها کسی که تو اون روزای سخت مثل همیشه پشتم بود ؛ غم رو می خورد و از رازهای دلم با خبر بود پری بود !

روزهایی که می رفتم آموزشگاه اکثرا بهش سر می زدم ... یه شب هم اومد خونمون و پیشم موند ، از دیدن وضع توپ آقاجون و دایی تقریبا دهنش باز مونده بود ، جوری که زندایی اولش فکر کرد دوستم شیرین میزنه اما وقتی باهاش صحبت کرد تازه فهمید چقدر دختر بامزه و خوبیه ..

و به قولش مهرش به دلش نشست و لقب پریناز رو بهش داد! نمی دونم چرا توی القابش همیشه
یه ناز بود

سامان که دیده بود غیبت طولانی مدتش داره ضایع میشه به زندایی گفته بود که برای یه کار نون
و آب دار با یکی از دوستاش رفته دبی و چند وقتی رو اونجا می مونه ... اینجوری بود که دیگه
خیالم راحت شد حالا حالاها خبری ازش نیست ...

روزها پشت سر هم می گذشت ، با دلم کنار نیومده بودم اما عقلم زورش زیاد شده بود ، حتی نمی
گذاشت تو تنهاییم زیاد سامان رو به افکارم راه بدم

...

اول تابستان بود که کیمیا آخرین امتحانش رو هم داد و برگشت تهران تا حداقل ۳ ماه پیشمون
باشه ، روزی که رفتم دنبالش غرق شادی بودم

خیلی زیاد دلم براش تنگ شده بود ، اونم همینطور ... وقتی همدیگه رو دیدیم چند دقیقه تو بغل
هم بودیم و آخرشم به سختی دل کردیم

_کیانا! رژیم گرفتی؟

_نه ، مگه چاق بودم؟

_چاق نبودی ولی حالا خیلی لاغر شدی ... یه نگاه به خودم و خودت بنداز ، انگار تو امتحان داشتی و دور از خانواده بودی

-همون که از تو دور بودم آبم کرد

_الهی فدات بشم حالا که اومدم حسابی بهت میرسم تا لپ های خوشگلِت برگرده سر جاش

_هنوز نرسیده برنامه ریزی نکن خواهرم بیا بریم تا مامان خودشو نرسونده فرودگاه !

کیمیا خواهرم بود ، اگر کسی بود که دوستش داشت منم باید خوشحال و راضی می بودم نه اینکه دشمنش بشم و براش نا مادری بشم

با همین تلقینات و تفکرات سعی داشتم خودم رو گول بزنم تا ببینم بالاخره چی پیش میاد

اومدن تابستان برای من یه مزیت داشت اونم این بود که از پيله ی تنهایی اخیرم دل کندم ...

با کیمیا و رها و پری می رفتیم بیرون و خوش می گذروندیم ، درسته که رها چند سالی اختلاف سنی با ما داشت اما خداییش همه جا حرف حرف اون بود ... و البته همه هم موافق بودن باهاش

تنها چیزی که در مورد رها نگرانم می کرد بحث باباش بود ! همیشه نگرانی اینو داشتم که پا پیش بذاره

یه شب که بعد از شام توی پذیرایی نشسته بودیم و میوه می خوردیم زندایی خیلی بی مقدمه گفت:

_شهره بعد از فوت شوهرت احساس تنهای نمی کنی؟

من و کیمیا از سوالش تعجب کردیم اما ماما خیلی خونسرد همونطوری که خیارش رو حلقه حلقه می کرد گفت:

_من دو تا دختر گل دارم تنها نیستم دیگه

_می دونم عزیزم ، اما بلاخره کیانازی و کیمیا جون می روند سر زندگیشون اونوقت چی ؟

_اونوقت خدا بزرگه ، آقاجون ایشالا سایه اش همیشه بالای سرمه تو و شهرامم که هستید

_ولی شهی جان منظور من چیز دیگه ایه

_چی ؟

_اینکه ازدواج کنی !

همه چشممون خیره موند به دهن زندایی ... دیگه تابلو بود که داره سنگ داداش نادرش رو به سینه می زنه . چند دقیقه طول کشید تا مامان جواب بده

_آقاجون بعد از مامان ازدواج کرد ؟

_تو که نباید خودت رو با عمو مقایسه کنی !

_ثریا ، هر آدمی توی زندگی و عمرش فقط یه بار عاشق میشه و فقط یکی رو از ته دل دوست داره ... منم توی سال هایی که با محمدرضا زندگی کردم انقدر عاشقش بودم و انقدر همدیگه رو دوست داشتیم که هنوزم بودنش رو حس می کنم

مهر و محبتش از دلم نمیره هیچ وقت ! تا آخر عمرم هم فقط یادش برام بسه ... دخترام هم اگر ازدواج بکنند مطمئنم مامانشون رو یادشون نمیره و اجازه نمی دهند که تنها بمونم ... خواهش میکنم در این مورد دیگه حرفی نزن

نفسم رو با صدا دادم بیرون ... به همین راحتی کابوس نادر دست از سرم برداشت ، انقدر چهره ی مامان جدی بود که زندایی جرات نکرد چیز دیگه ای بگه فقط خدایا مرزی برای بابا فرستاد و سرش رو انداخت پایین ...

کیمیا با دست زد به پهلوم و در گوشم گفت :

__یعنی برای مامان خواستگار پیدا شده ؟

__هیس ! غلط کرده کسی بیاد خواستگاری ..

__حالا تو میدونی کی بوده ؟

__مگه مهمه ؟

__وا ! میخوای از فضولی دق کنم ؟

__منم مثل تو نمی دونم بیخیال هر کی بود که خورد تو برجکش

__اینها هنوزم خبر ندارند که مامان و بابا چجوری با عشق زندگی کردند

__وقتی رفاه داری حتی عشقتم انتخابی میشه ، اما وقتی با عشق انتخاب کنی دیگه رفاه مهم نیست !

__اوه چه حکیمانه ...

__همچین آدمی هستم من

__حالا توضیح بده که یعنی چی ؟

__بیا سیب بخور !

با اینکه ته دلم یه جورایی برای نادر خان ناراحت بودم چون یادمه رها می گفت که باباش خیلی عوض شده و شاده و این چیزا ، اما خوب نمی تونستم منکر این بشم که منتظر یه جواب کوبنده از مامان بودم و بس...

هیچ کس تا ابد نمی تونست محبتی رو که بابا به تک تک ما بخشیده بود جایگزین بکنه و حتی یک درصد جایگاه محکم بابا رو تو ذهنمون تساحب کنه !

....

داشتم به یه دختره که اسمش سیما بود ، تازه وارد ۱۸ شده بود و از این فیس فیزی ها بود آموزش می دادم ، ناجور روی اعصابم بود

__عزیزم تمرکز کن ، فقط که نباید به جلو نگاه کنی

__پس چیکار کنم خانوم زند ؟ نمیشه مثل پنکه سقفی سرمو بچرخونم که

__ باید حواست به آینه ها هم باشه وگرنه از پشت بهت می زنند

__نمیشه سخته ، تا چشم میندازم به آینه یهو یه چیزی جلوی ماشین سبز میشه

پوفی کردم و تو دلم گفتم عمرا تو راننده بشی !

__وای وای خانوم زند تو رو خدا کمک ، یکی داره از پارک میاد بیرون

__خوب بیاد ، به ما چیکار داره ؟ ما تو لاین مخالفیم

__الان هول میشم می کویم بهش

__فرمون رو ثابت نگه دار و راه خودتو برو

__اگه ناغافل بیچه اینور چی ؟

__همه که در حال تعلیم نیستند ! اون راننده است حواش هست ... تو فقط راهتو برو

هیچ امیدی بهش نداشتم ، هنوز چند متر به همون ماشینه که از پارک می اومد بیرون فاصله داشتیم که گوشه من زنگ خورد

ترسید و یهو جفت پا کوید رو ترمز شانس آوردم کمر بند بسته بودم !

_این چه کاریه ؟ برای چی رو دنده خاموش کردی ؟

_ببخشید ، بخدا ترسیدم ... من که گفتم نمی تونم

اعصابم خورد شده بود ... اما نمی تونستم باهاش تند برخورد کنم ، گوشیم هنوز زنگ می خورد
کیما بود ، کمر بند رو باز کردم و گفتم :

_تکلیف خودت رو معلوم کن ، اگر بخوای پشت فرمون بشینی باید جرات داشته باشی عروسک
بازی نیست که عزیزم

پیاده شدم و گوشی رو جواب دادم

_سلام

_سلام چرا انقدر دیر بر میداری همیشه ؟

_نمی دونی الان ساعت کارمه ؟

_اصلا حواسم نبود ، آخه ذوق داشتم گفتم سریع بهت آمار بدم

__چی شده مگه ؟

__آخر هفته می خواهیم بریم مسافرت

__ما ؟ کجا ؟

__آره ... شمال

__تا صبح که کسی حرفی از سفر نزده بود چی شد الان تصمیم گرفتید ؟

__زندایی گفت هر سال این موقع یعنی اول تابستون می رفتند شمال یکم آب و هواشون عوض بشه ... منم گفتم خوب امسالم بریم اونم که لارج ، از خداهش بود ... هیچی دیگه زنگ زد به دایی شهرام گفت پنجشنبه و جمعه رو بیخیال کار بشه تا بریم خوش گذرونی

__یعنی فقط دو روز ؟

__نه ، دایی برمی گرده تهران ما چند روزی می مونیم

__آهان ، خوب شد گفتمی ... باید با لطفی حرف بزنم

__جورش کن دیگه ، کاری نداری فعلا

_نه سلام برسون خداحافظ

_فدات بای

خوشحال شدم ، خیلی وقت بود که سفر نرفته بودیم مخصوصا شمال ... تو این اوضاع داغون
روحي چي از اين بهتر!؟

با دیدن قیافه ی پر از استرس سیما دوباره برگشتم سر تعلیم و رانندگی !

.....

ساک رها رو گذاشتم و در صندوق عقب رو به سختی بستم ، انقدر همه لباس و وسیله جمع کرده
بودند که اگر کمتر از یک ماه می موندیم به شخصه افسردگی می گرفتم از حمل اینهمه بار و بنه !

گوهر و آقاجون و زندایی توی ماشین دایی نشستند ، من و کیمیا و رها و مامان هم توی ماشین
خودمون ...

رها از پدرش اجازه گرفته بود تا اولین روزای تعطیلاتش رو با ما بگذرونه که البته اومدنش هم من
رو خوشحال می کرد هم کیمیا رو .

خیلی تفریحانه و بنا به دستور مامان شهره با احتیاط رانندگی کردیم تا خدایی نکرده توی جاده اتفاقی نیفته ، ناهار رو هم توی راه خوردیم و دیگه نزدیک غروب بود که رسیدیم ویلای بزرگ و زیبای دایی شهرام .

انقدر همه جا و همه چیز رویایی و قشنگ بود که از همون لحظه ی اول با کیمیا و رها به جای رفتن تو ویلا و استراحت کردن ترجیح دادیم یه دور دخترونه بزنیم

یادم نمی اومد آخرین بار کی بود که اومدیم لب دریا ، بابا هنوز بود ... خاطراتش دوباره برام زنده شد

توی ساحل بودن اونم نزدیک غروب آفتاب حس خوبی داشت . مطمئن بودم این سفر می تونه به کل روحیه ام رو عوض کنه

دیدن گل ها و درخت هایی که توی ویلا همه طرف بود ، پیچک های سبزی که از ستون ها بالا رفته بود ، هوای نمدار شمال اصلا حال و هوای آدم رو زیر و رو می کرد

دو روزی که دایی شهرام اونجا بود مدام کباب های ابداعی خودش رو می داد به خوردمون ، جوری که چند مدل کباب عجیب و غریب و البته جدید تست کردیم

تازه فهمیدم چقدر راست می گویند که باید تو سفر یکی رو شناخت ، هم دایی هم زندایی شدیدا مهربون و مهمون نواز بودند

هر لحظه تو فکر این بودند که چیکار کنند تا بیشتر بهمون خوش بگذره ، آقاجون لبخند از روی لبش دور نمی شد

وقتی به جمع خودمونیمون نگاه می کردم از ته دل خدا رو شکر می کردم که درست وقتی داشتیم می خوردیم به بن بست ، کسانی رو سر راهمون قرار داد که هم خون با ما بودند و اینهمه مهربون ...

شنبه که شد دایی شهرام برگشت تهران تا به کارهایش برسه ، جاش خالی بود اما از حق نگذریم هنوزم خوش می گذشت

البته فقط ۵ روز اول بود که خوش گذشت چون هنوز نمی دونستم قراره چه اتفاقات عجیبی برای من بیفته ...

دقیقا یادمه که یه روز بعد از نهار که اتفاقا هوا ابری بود و محشر رفتیم سه تایی ساحل تا توی خونه نمونیم ، کیمیا و رها داشتند والیبال دو نفره بازی می کردند

منم نشسته بودم و نگاهشون می کردم که صدای گوشی کیمیا بلند شد ... نمی خواستم بازیشون رو بهم بزنم مخصوصا با اینهمه هیجان و جیغ و داد ... شماره ی ناشناس بود خودم جواب دادم

__بله ؟

__الو سلام کیمیا

سامان بود !

با استرس به کیمیا نگاه کردم ، هنوز داشت توپ می زد ... روم رو برگردوندم سمت دریا

_سلام ، تویی سامان ؟

_آره خوبی ؟ چه خبرا ؟

_مرسی خبری نیست سلامتی

_خدا رو شکر

_تو خوبی ؟ پات خوب شد ؟

خندید ...

_چرا می خندی ؟

_هیچی همینطوری ، میگم سر و صدای کیه ؟

اصلا حواسم نبود ...

__رها و کیمیا دارند مثلا والیبال بازی می کنند اینجا رو گذاشتند رو سرشون

__رها با کی؟!

__آخ اشتباه گفتم ، با کیانا

نمی دونستم سوتی به این بزرگی رو فهمید یا نه ...

__آهان ! حالا کجا هستین ؟

__شمال ، یعنی زندایی بهت آمار نداده ؟

__نه ، جدیدا مامان ما کم کاری می کنه مثل قبل ساپورتمون نمی کنه

__زمنه است دیگه ، بلاخره آدم ها عوض میشوند

__اونکه بله ... میگم یه زحمتی دارم برات

__چی ؟

__من که نمی دونستم شما رفتید ویلا ، فکر می کردم تهران باشید اما خوب بهتر ... حالا که اونجایید بیشتر خوش می گذره

__یعنی چی ؟

__به مامان ثریا چیزی نگو اما اگر میشه رو مخ گوهر کار کن تا یه شام خوشمزه درست بکنه البته یکمم بیشتر از شب های قبل

__چطور ؟

__دارم میام شمال با یه سورپرایز خوب برات

همین که داشت می اومد شمال برای من سورپرایز بود ! دیگه چی بهتر والبته بدتر از این ...

__خوب درست حرف بزن ما هم بفهمیم چه خبره

__نه دیگه نشد ، تو فقط در جریان باش که یه خبری هست ... نمی خوام کسی چیزی بدونه چون ممکنه دیر و زود بشه اما هر جوری هست شام در خدمتیم

از تصور دوباره دیدنش ناخوداگاه لبخند زدم ، چند تا قطره بارون خورد به صورت و دستم

__تشریف بیارید

_مهربون تر از قبل شدی

_من همیشه مهربون بودم!

با کنایه گفت :

_نه برای من!

تعجب کردم ، تا حالا ندیده بودم با کیمیا هم با طعنه و کنایه حرف بزنه

_خوبی سامان ؟ مگه قبلا بد اخلاقی ازم دیدی ؟

_کم نه ! بگذریم من باید برم ، به بقیه سلام برسون ، سفارشم یادت نره شب می بینمت بای

_خداحافظ

چشمم به موج های دریا بود ، داشت بارون می اومد اما نه شدید ... بوی خوب نم بارون رو
فرستادم تو ریه هام

هر چی به حرفاش فکر می کردم نمی تونستم بفهمم منظورش چی بوده ؟ کیمیا داد زد

_کیانا دو ساعته داری با کی فک می زنی که یه سوتم به افتخار ما نزدی ؟

راستش از اومدن سامان انقدر خوشحال بودم که دست خودم نبود ... یه سوت جانانه زدم و دویدم سمت ویلا تا با گوهر برای شام حرف بزنم !

نمی دونستم عمر خوشیم انقدر کوتاهه ...

از حمام اومدم بیرون ، کلی تیپ زدم و رفتم پایین ، رها و کیمیا توی سالن داشتند فیلم سینمایی می دیدند .. تشنه ام بود رفتم سمت آشپزخونه تا یه شربت خنک بخورم که با شنیدن صدای زندایی پشت در وایستادم ، یعنی گوش وایستادم !

_نمیدونم عزیزم حساس نشو

_آخه نمیشه ثریا جون

_چرا ؟

_بدون آمادگی یهو می خواهند بیان خواستگاری ... حتی نمی دونیم کی هستند !؟

_آخه قسمم داده که نگم

_حتی به من؟

_ما که بد دخترای گلت رو نمی خواهیم توام بلند شو بهش بگو تا یه دستی به سر و روش بکشه
الان دیگه سر می رسند

_فقط بگو آشنا هستند یا نه

صدای خنده ی ریز زندایی رفت تو مخم

_بیشتر از اینی که حدس بزنی آشنا و فامیلند ... پسرشون رو هم خوب میشناسی منم به عنوان
نزدیک ترین فامیلش تاییدش میکنم

مطمئن باش کیمیا رو خوشبخت می کنه شهره ...

گُلوم خشک بود خشک ترم شد! بدون اینکه برم چیزی بخورم برگشتم تو اتاقم، یعنی چی؟
حرف های مشکوک زندایی ...

سفارش عجیب سامان ... سورپرایزی که در واقع برای کیمیا داشت و حالا خواستگاری که معلوم
نبود از کجا پیداش شده

اونم اینهمه آشنا و فامیل هر چی بیشتر فکر می کردم بیشتر به این نتیجه ی وحشتناک می رسیدم که این خواستگار آشنا و خیلی نزدیک به زندایی ... سامانه !

حتی از تصورشم خورد شدم ، اشک هام پشت سر هم می ریخت ... چهره ی خندونش روز آخری که دیدمش از جلوی چشمم دور نمی شد

نمی دونستم که می تونم با این فاجعه کنار بیام یا نه ... تا شب خیلی مونده بود ، دراز کشیدم و طبق معمول هندزفریم رو گذاشتم توی گوشم

غمگین ترین آهنگی رو که داشتم گذاشتم و چشمام رو بستم

اسمم داره یادم میره چون تو صدام نمی کنی

حالا که عاشقت شدم تو اعتنا نمی کنی

دلتنک تر میشم ولی نشنیده میگیری منو

هنوز همه حال تو رو از من فقط می پرسنو

با اینکه با من نیستی دیوونه میشم از غمت

اصلا نمی خوام بشنوم که اشتباه گرفتمت

داشتن تو کوتاه بود اما همونم کم نبود

گذشته بودم از همه هیچکس به غیر تو نبود

کاش اتفاقی رد بشی از کوچه های دلخوری

به روم نیارم که چقدر میخوام که از پیشم نری

هر بار با شنیدن صدای تو آرام شدم

حتی واسه ی رفتنت پیش همه محکوم شدم ...

صدای حق هقم توی آهنگ گم شده بود ... باید فراموشش می کردم ، سامان دلش رو گرو گذاشته بود .. پیش کیمیا .. خواهرم .. عزیزترین کسی که داشتم

غیر قابل باور بود اما واقعیت داشت چقدر سخته وقتی سرنوشت تو با عزیزترین کسایی که داری گره بخوره ...

و سخت تر اینکه که مجبور بشی از خودت بگذری تا به اونها سخت نگذره

چشمم که افتاد به ساعت باورم نمی شد ۲ ساعت مداوم گریه کرده باشم !
تا کی می تونستم کنج این اتاق زانوی غم بغل بگیرم و به حال زارم اشک بریزم ؟

باید می جنگیدم .. نه با سرنوشت .. با احساسم ... و سرکوبش می کردم برای همیشه !

....

با کمک کرم و لوازم آرایشی رد اشک رو از صورتم پاک کردم و رفتم پایین ، کیمیا مشکوک نگاهم کرد و پرسید :

_معلومه امروز چته ؟ تو خودتیا

_خوبم یکم نفسم اذیت می کرد الان بهترم

رها که روی دسته ی مبل نشسته بود پاهاش رو تکون می داد و سیب گاز می زد گفت:

_کی بشه تا من پته ی تو رو بریزم روی آب !

با صدای گوهر که داشت از بیرون صدامو می زد رفتیم پشت پنجره ... از دیدن سامان بعد از اینهمه وقت خوشحال بود و رو آسمون ها سیر می کرد

برای اولین بار بود که ترجیح می دادم نمی دیدمش ! حتی رها و کیمیا هم خوشحال شدند و رفتند تو حیاط ..

می خواستم از پشت پنجره نگاه عاشق سامان و کیمیا رو شکار کنم... وقتی چشمش افتاد به کیمیا و لبخند پهنش ... اونم خندید

بغضم داشت خفم می کرد ... مطمئن بودم حتی سوالی از بود و نبود من نمی کنه

نفسم رو دادم بیرون می خواستم پرده رو بندازم و برم که سرش رو آورد بالا و منو دید ...
مثل همون دفعه که از سفر برگشته بود و غافلگیرم کرد

این دفعه هول نشدم ... دستم رو براش تکون دادم اونم سرش رو و دور شدم ، نه فقط از پنجره ... از خودم و خواسته هام !

رفتم آشپزخونه ، هنوزم تشنم بود ! یه لیوان شربت آلبالوی یخ خوردم تا هم جگرم خنک بشه
هم تشنگیم بر طرف بشه

توی پذیرایی نشسته بودند ، بعد از یه غیبت طولانی دل همه براش تنگ شده بود داشتند پشت
سر هم ازش سوال می کردند

تازه یادم افتاد که اگر سامان در مورد اون روز که رفتم خورش چیزی به کیمیا بگه آبروم میره ،
چون بیچاره کیمیا از هیچی خبر نداشت ...

عزمم رو جزم کردم و رفتم تو پذیرایی همزمان صدای آیفون بلند شد
فرصت نشد تا با سامان حرف بزنم و سلام کنم چون سریع بلند شد و رفت تا در رو باز کنه

رها پرسید :

_کیه ؟

_خاله اینها

زندایی به مامان گفت :

_شهره بلند شو دیگه !

با اشاره ی مامان من و کیمیا در اوج تعجب دنبالش رفتیم تو اتاقمون دل تو دلم نبود همچنان
گیج بودم

_بچه ها زود لباس هاتون رو عوض کنید

_چرا؟

_مگه نمی بینی مهمون اومده ؟

_خوب بیاد ... ما که لباس هامون حجاب داره !

_کیمیا جان ... راستش ...

معذب به من نگاه کرد ... انگار مامان ندونسته از عمق غمی که پشت چشمم بود خبر داشت !

_بچه ها منم بی خبرم اما ثریا گفت امشب قراره برای کیمیا خواستگار بیاد

نتونستم نیشخندم رو نزنم ! گرچه کسی متوجه نشد چون کیمیا جیغ خفیفی کشید

_چی میگی مامان؟! اینجا ... خواستگار!؟

_خوب آره ... حاضر بشوید بیای بیرون تا بفهمیم چه خبره منم نمیدونم

مامان رفت ... من لباس هام خوب بود ، عروس کیمیا بود !

_کیانا کی می خواد بیاد خواستگاری من ؟

_عجله نکن عزیز دلم زودتر آماده شو بریم بفهمیم

هنوزم تو بهت بود دستم رو گذاشتم روی شونه اش

_پس چرا معطلی ؟

_چیکار کنم ؟

_برات خواستگار اومده ها !

_آخه اینجوری ؟ بی خبر !

_اینم یه مدلشه

_تو ناراحت نیستی که ...

بغلش کردم ... من داغون بودم !

_نه دیوونه ... تو عشقمی ، بعدشم حالا مگه پسندیدی ؟

خندید ، منم خندیدم ... حاضر شدیم و بعد از چند دقیقه رفتیم بیرون . لباسمون فرق داشت ،
دوست نداشتم دیگه با کیمیا اشتباه بگیرم

خاله ی سامان بود با همسرش و مانی ... اینها دیگه اینجا چیکار داشتند !؟ چشمم افتاد به سامان
، انگار خیلی خوشحال بود

مانی چه تییی زده بود ! هر چی بیشتر حرف می زدند و موضوع خواستگاری رو بازتر می کردند
من مشکوک تر می شدم

تا اینکه بلاخره خاله ی سامان رک و راست گفت که می خواد کیمیا رو برای مانی خواستگاری کنه
! داشتم شاخ در می آوردم

با بهت برگشتم سمت سامان ... هنوزم خوشحال بود ! یعنی چی ؟ ... چجوری اجازه داده بود مانی
پا پیش بذاره ؟

بهم خندید ... انگار داشت فکرمو از اون طرف سالن پذیرایی می خوند ! با اینکه داشتم از سوال هایی که یکی یکی تو ذهنم نقش می بست منفجر میشدم اما صبوری کردم و نشستم سر جام تا ببینم چی میشه

کیمیا و مانی ! چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم ؟ چقدر بهم میان ... مانی پسر برازنده و خوش اخلاقی بود ، گاهی وقت ها حتی می زد رو دست سامان !

نمی تونستم منکر این بشم که بعد از چند وقت داشتم با خیال راحت نفس می کشیدم ! حتی اگر همه چیز بی نتیجه بود ..

آقاجون همونجا توی جمع رضایت خودش رو اعلام کرد ، اما مامان فرصت خواست تا فکرامون رو بکنیم ، وقتی دیگه جمع از حالت رسمی خارج شد و صحبت های خودمونی شد بلند شدم و رفتم آشپزخونه

گوهر که یه سینی چای ریخته بود با دیدنم گفت :

_اومدی بالاخره ؟ بیا این سینی رو ببر بچرخون نا سلامتی عروس تویی نه من مادر !

با سرخوشی خندیدم

_ایشالا منم عروس میشم اما فعلا نوبته کیمیاست

_خاک به سرم ، باز من شما رو قاطی کردم ... پس برو کنار تا خودم ببرم

یه توت خشک از روی قندون برداشتم و گذاشتم دهنم ... چه مزه ی خوبی داشت !

_سورپرایز خوبی بود نه ؟

از شنیدن صداش سریع برگشتم ... اون طرف میز وایستاده بود ... مثل اون روز توی ویلای دماوند
وقتی دعوامون شد

فرقش این بود که حالا خندون بود نه عصبی

_با منی ؟

_آره !

خودم رو زدم به اون راه

_کدوم سورپرایز ؟

__خواستگاری مانی از کیمیا

__آهان ! غافلگیر کننده بود اما بیشتر برای خواهرم نه من !

یه تای ابروش رو داد بالا ... رفت سمت گاز ، یکی یکی در قابلمه ها رو برداشت و گفت :

__میگم دستت درد نکنه خیلی به گوهر سفارش کردی انگار

__برای چی ؟

مثل کسی که بی حوصله است نگاهم کرد

__برای شام ...

__به من چه ؟

__یعنی انقدر راحت تکذیب میکنی که گوشی کیمیا رو تو جواب دادی نه خودش؟

وای ! این از منم زرنگتر بود ... حتما سوتی که پشت گوشی دادم رو فهمیده .. نباید خودم رو می
باختم

_استثناعا تایید می کنم ، اون داشت بازی می کرد من برداشتم

_آفرین همیشه صادق باش

_حالا تو از کجا مطمئنی که من کیانام !؟

_هه ... مگه گاگولم که شناسمت ؟

_چطور گوهر اشتباه می گیر تمون

_اون دقت نمی کنه

نمی دونم چرا دلم می خواست کنجکاویم رو بر طرف کنم ...

_به چی ؟

_شناختن خیلی راحتیه ! تو اخلاقای خاصی داری که کیمیا نداره .. درسته اصلا تابلو نیست اما
من خوب میفهمم چون بیشتر با تو در رابطه بودم

_مثلا ؟

_نگاهت! چشم های تو یه دنیای دیگست

_مسخره! جدی پرسیدم

_کیمیا ته چهره اش خجالت داره ، اما تو نه شرارت داری! صدای تو محکم تره ... مغرور تر و مطمئن تر حرف میزنی

هیچ چیزی رو سریع تایید نمی کنی ... لجبازتری! اعتماد به نفست بیشتره ... و ...!

باورم نمی شد انقدر نکته از شخصیتم درآورده باشه ... منتظر ادامه بودم اما صحبتش رو نصفه کاره رها کرد

_و چی؟

_ولش کن تو اعصابتم ضعیف تره می ترسم این یکی رو بگم!

_نه بابا بگو خیالت راحت کاریت ندارم

با شیطنت خیره شد بهم ... چشم هاش برق می زد ، معلوم بود می خواهد اذیت کنه

_و دیگه اینکه ... فقط تویی که رژ صورتی میزنی!

ابروهام نا خودآگاه رفت بالا و دستم رو گذاشتم جلوی دهنم ... زد زیر خنده اونم بلند ... حتما دستم انداخته بود !

نتونستم خودم رو نگه دارم قاشقی رو که روی میز چشمک میزد برداشتم و پرت کردم طرفش و با حرص گفتم :

_____هیـــــز

با خنده گفت :

_____من که گفتم نمیگم خودت گیر دادی خوب

خیلی خودمو کنترل کردم تا ضایعش نکنم ، برگشتم برم بیرون که زود گفت :

_____خوب حالا چرا قهر می کنی ؟ اصلا کیمیا رژ میزنه تو نمیزنی خوبه ؟

پام رو کوبیدم زمین

_____سامان !

خنده اش رو خورد ، صاف وایستاد ..

__بله ؟

__با من از این شوخی ها نکن ... نمی تونم قول بدم که ساکت میمونم

__می دونم باشه

زیر لب پرویی گفتم . ایندفعه واقعا زدم بیرون تا حالا به این چیزا دقت نکرده بودم ! چقدر دقیق بود

راست می گفت ، من از کیمیا یه ذره پروتر و مغرورتر بودم ... هر چی فکر می کردم بیشتر مطمئن می شدم که سامان واقعا ما رو با هم اشتباه نمی گیره ...

اما هنوزم سوالایی تو ذهنم بود که باید جوابشون رو پیدا می کردم ...

شام خوبی بود ، هیچ وقت انقدر گرسنه ام نبود ... رها که کنارم نشسته بود دو سه باری یواشکی مسخرم کرد

با اینکه چیزی لو نداده بودم اما گویا خوب می دونست که چه خبره ! کیمیا و مانی از همیشه خجالتی تر شده بودند ... همین چند ساعت پیش بود که اندازه ی یه دریاچه گریه کردم فقط بخاطر اینکه حدس می زدم سامان کیمیا رو دوست داره !

من چقدر احمق شده بودم ، چجوری مثل آدم هایی که گیج اند نتونستم بفهمم سامان پشت تلفن فهمید که کیانام ... از همون موقع که خندید .. خندید؟! ... وقتی گفتم پات چگونه! گفت منو همیشه میشناسه ؟ رژ صورتی ... غذا پرید تو گلو ، آب خوردم

پس اون روز که رفتم خونشم منو شناخت ؟.. وای خدای من

آبروم رفت ! دیگه در این حد فکر نمی کردم باهوش باشه ... خیلی ها بودند که هنوزم نمی تونستند تشخیص بدهند ما رو از هم حتی پری ...

باید هر جوری بود می فهمیدم که منو اون روز شناخته بوده یا نه !

اون شب واقعا توی شادی کیمیا شریک بودم ... آخر شب که رفتیم توی اتاقمون سه تایی کلی در مورد مانی نظر دادیم ، گفتیم و خندیدیم موقع خواب رها به کنایه گفت:

_کیانا چه خبره امشب کبکت خروس میخونه ؟

_راست میگه ها ، مشکوکی خواهر من ... انگار واسه خودت خواستگار اومده

چشم غره ای به رها رفتم و رو به کیمیا گفتم :

_عزیزم من و تو نداریم که ... یعنی تو جای من بودی خوشحال نمی شدی ؟

_جون خودت ! اگه به جای مانی یکی دیگه می اومد خواستگاریش چی بازم ذوق می کردی ؟

_رها ... اصلا تو چرا داری به حرف های دو تا خواهر گوش میدی تازه دخالت می کنی ؟

_دلم می خواد عشقم ، شما مردی جواب بده

_نامردم و می خوابم

هر دوتاشون زدند زیر خنده ، رها دیگه ادامه نداد ، فقط می خواست بهم بگه که از همه چیز با خبره ! اینم از زرنگیش بود چون کیمیا که اینهمه بهم نزدیک بود هنوز نتونسته بود از راز دلم با خبر بشه ...

.....

سر میز صبحانه نشسته بودیم ، آقاجون و مامان و بابای مانی صبح زود رفته بودند بیرون ... گوهر پر از استرس اومد و پرسید :

_ثریا خانوم نهار چی بپزم ؟

_هر چی دوست داری

_من که یه لقمه می خورم ! بخاطر مهمون ها میگم

خندم گرفت ، چقدر این گوهر بانمک بود ... سامان یهو گفت :

_دیزی !

با تعجب نگاهش کردم ... زیر چشمی داشت منو دید می زد

_سامان جون مامان تو که دیزی دوست نداری !

_الان دیگه دوست دارم خوشمزست ...

_واقعا ؟ یعنی میگی جلوی خاله ات اینها دیزی بذاریم ؟ زشته که ...

مانی هم مشکوک بود ! انگار اونم می خواست مثل سامان منو اذیت کنه ... خندید

_نه خاله برای چی زشت باشه اتفاقا بابا عاشق دیزیه .. هر کی دوست نداشت زنگ بزنه غذا بیارن
به حساب من

بدون اینکه چیزی رو به روی خودم بیارم ادامه ی چای شیرینم رو خوردم .

مانی و سامان بلند شدند ، سامان گفت :

_بچه ها ما داریم میریم بازار یه دوری بزنیم کسی نمیداد ؟ رها تو میای ؟

_معلومه که میام ! دلم پوسید تو خونه تازه کیمیا و کیانا هم میارم

چقدر این مانی پررو بود .. انگار نه انگار همین دیشب اومده خواستگاری و باید یکم خجالت بکشه ... خیلی راحت خودش رو تو جمع ما جا کرده بود مثل قبل !

اولش مامان یکم سخت گرفت که می خواهی با مانی بریم چون معتقد بود کیمیا اگر زیاد با این پسره چشم تو چشم باشه از روی احساسات تصمیم میگیره اما خوب زندایی قانعش کرد لازمه که با هم بیشتر آشنا بشوند

منم رها رو قانع کردم که باهاشون نرم ... دلم می خواست تو این هوای عالی و ابری برم تو ساحل و یکم نفس بکشم !

حوصله ی بازار شلوغ و هوای دم کرده اش رو نداشتم ...

وقتی مطمئن شدم همه رفتند آماده شدم تا برم بیرون

مانتوی مشکی با شلوار جین ابی کم رنگم رو پوشیدم ، صندل های آبییم رو پام کردم و کلاه حصیری رو گذاشتم سرم

و تا خود ساحل دوییدم هوا عالی بود ! نفس نفس میزدم ... نشستم روی ماسه ها تا حالم جا بیاد

هیچکس اون اطراف نبود ... دلم می خواست ابرها رو ببینم .. دیوونگی که شاخ و دم نداره !

دراز کشیدم روی ماسه ها ... خنکی اب که می خورد به پام رو دوست داشتم ، چشمام رو بسته بودم به صدای دریا هم گوش می کردم ... دیشب خیلی دیر خوابیده بودیم شدیداً خوابم می اومد ، کسی اون اطراف نبود

باد می اومد ... گوشه ی شالم افتاد روی صورتم ، خندم گرفت ... حوصله نداشتم برش دارم .

کاش با بچه ها رفته بودم حداقل بعد از اینهمه مدت دلتنگی حالا با خیال راحت سامان رو نظاره می کردم ! چه موجودیه ولی ... داشت ذره ذره منو می گذاشت سر کار

احساس کردم شالم رو باد بلند کرد ... گوشه ی چشمم رو باز کردم ، خاک به سرم چقدر توهمامم قدرت گرفته که می تونم سامان رو اینجا هم ببینم

دوباره چشمم رو بستم ... بوی عطری که می اومد نا خواسته چشمم رو دوباره باز کرد ...

یعنی این توهم من بود که از این فاصله ی نزدیک داشت نگاهم می کرد و لبخند می زد ؟ منم لبخند زدم ... تو خلسه بودم انگار

یهو سامان پخ وحشتناکی گفت که باعث شد سه متر بپریم هوا ... اونم با جیغ !

قلبم افتاد ... نفهمیدم چجوری نشستم و خودم رو کشیدم عقب ! نشسته بود و داشت مسخرم می کرد می خندید ... بلند داد زدم

_دیوونه به چی می خندی ؟ سخته کردم !

_تو که انقدر ترسو نبودی

_مثل غول اومدی بالا سر من از خواب بیدارم کردی با این قیافه توقع داشتی نترسم ؟

_اولا که اینجا جای خوابیدن نیست ملت عبور می کنند .. دوما قیافه از این بهتر سراغ داری ؟

_برو بابا چه اعتماد به نفسیم داره !

صورتتم رو برگردوندم به سمت دریا ... باد می زد و موج ها بیشتر از قبل شده بود ، سامان عقب تر از من نشسته بود

_اعتماد به نفسو تو داری که پاتو میذارى رو گاز و فکر بعدشو نمیکنی !

__منظور؟

__جریمه کردن

__یعنی چی؟

__بهت گفتم چراغ قرمز شده بود گوش نکردی دیروز رفتم خلاقی گرفتم دیدم جریمه ام کردن
قبضشو آوردم بدم بهت

__ضربان قلبم رفت بالا ... به همین راحتی داشت می گفت منو شناخته ! دیگه انکار کردن که فایده
نداشت ... فقط داشتم از خجالت آب می شدم

__فدای سرم ...

__من از وقتی با تو آشنا شدم کلا هیچ خلاقی نکردم اونوقت خودت انقدر راحت داری از خلاف
حرف میزنی؟

__مگه قبلا چیکار می کردی ؟ سبقت غیر مجاز داشتی ؟

__منظورم خلاف های دیگست ! شیطنت ... جوونی ، خوش گذرونی

__نکنه من پلیس بودم که ازم ترسیدی؟

_نترسیدم ... تلنگر زدی بهم

_واقعا؟ پس دستم درد نکنه

_هه آره ایشالا که اجرشو خدا بهت بده

خندم گرفت ، مثل گوهر داشت دعا می کرد ، نه بچه جدی متحول شده بود ... اما دوست نداشت
در موردش حرف بزنه

_راستی کیانا تو دیزی دوست داری دیگه؟

بازم می خواست اذیت کنه ! پوفی کردم و برگشتم سمتش ... ترجیح دادم رو در رو باهاش حرف
بزنم

_آره خیلی دوست دارم

_خوبه ، گفتم شاید کیمیا فقط دوست داشته باشه

_از کجا فهمیدی که من اومدم توی خونه ات؟

_صورتی بود دیگه!

_درست جواب بده میرما

_فکر کردی خیلی زرنگی ؟ میای تو خونه ی من آهنگ مورد علاقمو گوش میدی با جرات واسه خودت چرخ میزنی فضولی میکنی اونوقت سریع میگی کیمیایی توقع داری من باور کنم اون در حد تو فضوله ؟

البته از حق نگذریم یه لحظه انقدر چشمت پر از معصومیت شد که شک کردم ، حتی با اینکه سرفه می کردی !

اس ام اس زدم به کیمیا و پرسیدم اصفهان خوش میگذره اونم جواب داد در حال حاضر تو فصل امتحانا نه ... تو جلوم بودی پس کیانا بودی ..

از آسانسورم که ترسیدی ، هنوزم نمی دونی که چقدر از کیمیا خودمونی تری ... میشینی پشت فرمون و تخته گاز میری بعد به روی خودتم نمیاری که دست فرمون تو رو کسی نداره

یعنی واقعا من در این حد خنگم که شناسمت ؟ ببخشیدا ولی اون روز مطمئن شدم یکم آی کیوت پایینه

شونه ام رو انداختم بالا و سعی کردم بی تفاوت جواب بدم

_واقعا رها ازم خواست تا پیام به گل ها آب بدم میخواست بره پیش دوستش .. دوست نداشتم وقتی یهو اومدی تو فکر دیگه ای در موردم بکنی همین

__تو گفתי و منم باور کردم

بلند شدم و گفتم :

__جهنم که باور نکردی

چند قدم که رفتم پایین مانتوم رو گرفت ، حس کردم کلافه است مثل آدمی که داره با خودش
کلنجار میره تا حرفش رو بزنه

__چرا یاد گرفتی فقط فرار کنی ؟

__از چی ؟ از تو!

__از خودت ...

نیشخند زدم

__نکنه من بودم که همه رو پیچوندم و فرار کردم ! اونم به بهونه ی سفر کاری

سرش رو تکون داد ، ابروهایش گره خورده بود ...

_منکرش نمیشم ... اما تو باعث شدی تا فرار کنم ، وقتی تو ویلا بهم گفتی که با یکی مثل رامتین هیچ فرقی ندارم داغون شدم

همه ی عمر از شخصیت مزخرف و کثیف رامتین متنفر بودم و با نفرت حرف زدم ... اونوقت تو در عرض یک ثانیه به راحتی گذاشتیم کنارش .. می دونی حتما لازم نیست یکی بیاد و نصیحتت کنه ، کتاب اخلاق بده دستت تا حفظش کنی ، تهدیدت کنه تعقیبت کنه

گاهی وقت ها تو اوج روزمرگی هات یه اتفاق ساده می افته که حتی تا چند وقت بهش به چشم اتفاق نگاه نمی کنی اما بعد از یه مدت تازه می فهمی که یه چیز نا آشنا تو رو تحت تاثیر قرار داده

متحولت کرده ... یکی اومده که با اطرافیانت فرق داره ، رفتارش برخوردش منشش ... حتی خواسته ها و توقعاتش ! ساده تر از همه ی دنیا و یک رنگ تر از همه ی آدم های دورنگیه که کنارتن

کم کم مشتاق میشی ، دوست داری بیشتر ازش بدونی .. دنبالش بری ، بشناسیش بفهمیش ... آرامشی رو که داره وارد زندگی خودت بکنی

منم وقتی تو رو دیدم از همون اولش متوجه شدم با دخترایی که همیشه جلوی چشمم بودند فرق داشتی ... وقتی دیدم کار میکنی تا به مادر و خواهرت کمک کنی .. از خودت و آیندت گذشتی تا خواهرت بره دانشگاه ... اومدی دفتر تا با همه ی غروری که داشتی بازم بخوای که برگردی سرکار ... حاضر نشدی شخصیت مادرت رو بخاطر صاحبخونتون خورد کنی فهمیدم که تکی

شاید خیلی های دیگه باشند که مثل تواند اما برای من جدید بودی... همه ی عمر کسایى رو می شناختم که تو ناز و نعمت بزرگ شدند ، حتی دست به سیاه و سفید نزدند تا لاک ناخنشون خراب نشه

با راننده ی شخصی اینور و اونور رفتند ... خیلی وقت ها بخاطر احساس پوچی که داشتند غرورشون رو جلوی صد تا پسر خورد کردند .. با اینکه همیشه تامین بودند اما بازم چشمشون به دارایی طرف مقابلشون بود به قیافه و فیزیک و چهرشون نه بیشتر !

وقتی فهمیدم که دختر عمه ام شدى کشیدم عقب ... مطمئن بودم که رنگ می بازی توام خودت رو گم می کنی و میشی مثل همه ی دخترای خاندان ما !

یادته اونروز تو خونتون بهت چی گفتم و تو چی جواب دادی ؟ گفتم دوست دارم وقتی موقعیت عوض شد ببینم خودت چقدر عوض میشی ... جوابت قشنگ بود وقتی گفتم من گل کوزه گری نیستم که با هر دستی یه شکلی بگیرم ! ما خیلی وقته تو تنور زندگی داغ شدیم و یه شکل و ثابت موندیم

راست بود ، حقیقت داشت تو عوض نشدی اما نا خواسته منو عوض کردی

اون شب توی جشن حجاب داشتی ، از همون اولش ثابت موندی ، حتی یه بار توی خونه هم بی حجاب نبودى ، کسی که اعتقاد و ارزشش رو نگه داره تحت هر شرایطی ... رو حرفشم میمونه

دوباره خیره شدیم بهم .. من وایستاده بودم و اون نشسته بود ... هنوزم گوشه ی مانتوم تو دستش بود ! انگار منتظر بود تا واکنشم رو بعد از شنیدن صحبت هاش ببینه اما وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم ادامه داد :

_اوج تعجبم وقتی بود که از مامان شنیدم دست رد به سینه ی رامتین زدی ، دلایلت رو از عمه شنیده بود و بهم گفت ... اعتراف میکنم تو ویلا با خوندن اون اس ام اس در موردت بد قضاوت کردم ، اما تازه میفهمم حکمت دعوای اونروزمون چی بود ... هر دومون رسیدیم به جایی که باید می رسیدیم .. مگه نه ؟

نمی تونستم زیر سنگینی نگاهش بیشتر از این طاقت بیارم ... داشت ازم اعتراف می گرفت !

مانتوم رو کشیدم ، دستش رو انداخت ... شروع کردم قدم زدن

داشت پشت سرم راه می اومد

_اونروز که دعوا مون شد قسم خوردم که دیگه دور سامی جون بودنه این و اون رو خط بکشم ، دلم آرامش می خواست .. دوست داشتم یکی باشه که تو فکرم باشه نه ده تا .. یکی باشه که فکر و ذکرش خودم باشم و بس

اعصابم داغون بود که رفتم پیش مانی ، ما هیچی از هم پنهون نداریم همه چیزو براش گفتم ... خوشحال شد که تصمیم گرفتم عوض بشم ، پیشنهاد داد که یه مدت چشم تو چشم تو نشم ، گفت تو اون خونه نباشم بهتره ... رفتم خونه خودم

یکی یکی همه ی گذشته ام رو که نه اما نقاط سیاهش رو حداقل کم رنگ کردم و ازشون دل کندم ، سخت بود اما شدنی بود ! من مردونه پا گذاشتم توی جاده ای که خودت نا خواسته پیش روم گذاشتی کیانا .. شاید اگر تو نمی اومدی تو زندگیم هیچ وقت از این باتلاقی که توش بودم و خودمم خبر نداشتم بیرون نمیرفتم

یاد خوابی که اون شب دیدم افتادم! ازم کمک خواست ، تو باتلاق گیر کرده بود .. من نجاتش دادم .

_تموم عمرم هیچ دختری رو به جز خواهرم فرنوش و رها دوست نداشتم ، با هیچ دختری خیلی صمیمی نشدم و دل هیچکسی رو نشکوندم ... من فقط یکم بازیگوش بودم . دلم نمی خواهد دیگه از خونه فراری باشم من خودمو پیدا کردم حالا با اطمینان در مورد خودم حرف می زنم توام نمی تونی دیگه مخالفم باشی

چقدر صدایش تحکم داشت ، واقعا مرد تر از قبل شده بود!...اگه چاره داشتم همونجا بهش می گفتم که با رفتنت منم دلتنگ شدم و تازه فهمیدم که چه حسی بهت دارم ، عاشقت شدم و تو نگاهم رنگ عوض کردی .. اما خوب غرور دخترانه رو نمی شد به همین راحتی ها بشکنم! اونم در مقابل سامان ...

_نمی خوای چیزی بگی ؟

_چرا ، هوا گرمه !

_خوب ؟

_هیچی دیگه یه شربت خنک می چسبه

_بعدش ؟

بعدش احتمالا نوبت دیزی خوردن میشه

کیانا!

با دادی که زد برگشتم ، نا فرم رفته بودم رو اعصابش ...

چته ؟

زل زد به چشم هام ...

بگو که توام عاشق شدی

مزخرف نگو سامان !

نمی تونی منو بیچونی ... بگو

دلم می خواست حرف هاش رو باور کنم اما هنوز ازش مطمئن نبودم مخصوصا با چیزایی که دیده و شنیده بودم ، اگه منو دوست داشت پس چرا عکس کیمیا تو لب تابش بود ؟ چرا رفته بود اصفهان دیدن کیمیا؟! انگار متوجه شد که مرددم تا چیزی بپرسم

چی می خوای بگی ؟

_تو که میگی صادق باش چرا خودت صد بار رنگ عوض می کنی ؟

_من ؟

_تو کیمیا رو دوست داشتی ، غیر از اینه ؟

مثلا می خواستم بهش یه دستی بزنم ! بعد از چند لحظه یهو رنگ نگاهش عوض شد .. ترسیدم ..
دستش رو کرد توی موهایش و با ناراحتی سرش رو انداخت پایین

_بهتره در مورد گذشته حرف نزنیم ، مانی بیشتر و بهتر میتونه خوشبختش بکنه

داشتم می مردم ... باورم نمی شد !

_دوستش داشتی ؟ سامان !

_حرف زدن چه فایده ای داره ... وقتی فهمیدم که مانی عاشقه خودمو کشیدم کنار

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم تا جیغ نکشم ! اما نتونستم عصبانیت رو کنترل کنم و داد زدم

_ همین الان داشتی می گفتمی که عوض شدی ! می گفتمی من بهت تلنگر زدم دوستم داری ...
چجوری روت میشه بگی عاشق کیمیا بودی و بخاطر مانی ولش کردی ؟ هان ؟ حتما اومدی سمت
من چون خواهرشم ، چون شبیهشم ...واقعا که !

برو سامان دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت!من احمقم وگرنه همون وقتی که عکسشو روی
صفحه ی لپ تابت دیدم باید همه چیزو می فهمیدم ، یا وقتی کیمیا گفت رفتی اصفهان دیدنش...
اما فکر نمی کردم انقدر پست باشی و وقیح

با شک گفت :

_ولی من عکس تو رو گذاشتم بک گراند لپ تاب نه کیمیا رو !

بازم جیغ زدم

_اون عکس من نبود کیمیا بود

با دست کوبید روی پیشونیش

_ای وای ! بخدا شناختن عکستون دیگه خیلی سخته ... فکر می کردم خودتی ،حتما اشتباه شده
... صبر کن ببینم ! اصلا تو از کجا میدونی من ..

اوه اوه ... همینجوری داشتم خودمو لو میدادم ، حالا فهمید که رفتم سر وقت وسایلم ، با
سرخوشی خندید

_ها ها می بینی دیگه رسیدیم ته خط .. همه جوهره دستمون واسه هم رو شد ... از این جیغ جیغ
کردنای توام که قشنگ معلومه دوستم داری منم که فقط می خواستم همینو بفهمم ، پس الکی
کلاس نذار ...

_آره جون خودت ! برای چی رفته بودی اصفهان ؟

پوفی کرد و دستش رو گذاشت پشت گردنش

_تو تا کلا زیر زبون نکشی ول کن نیستیا ! خوب دلم برات تنگ شده بود همونجاها بودیم مانی
خل پیشنهاد داد بریم دیدن کیمیا گفت با تو فرقی نداره

_دروغ میگی ... الان گفתי دوستش داری

_بخدا راست میگم

بازم شیطون شد ... انگار خیالش از بابت من راحت شده بود

_اصلا می خواستم عکس العمل تو رو ببینم که دیدم خانوم تابلو !

خونم به جوش اومده بود ، دلم می خواست خفش کنم ... خیلی غیر ارادی رفتم طرفش و با لژ
سندلم محکم کوبیدم به ساق پاش

_غلط کردی با من شوخی کردی

فکر کنم خیلی دردش اومد چون یه آخ بلند گفت و دویید سمتم

_وحشی پام داغون شد

یا خدا! حتما ناقصش کردم ... منم شروع کردم دوییدن ، سایه ی نزدیکش رو می دیدم ، تا زانو رفته بودم تو آب که سامان داد زد

_کیانا نرو جلوتر وایسا

اصلا حواسم نبود توی دریام! یهو ترس افتاد به جونم ، حس کردم زیر پام خالی شده و شروع کردم جیغ زدن

از بچگی از دریا می ترسیدم هیچ وقت توی آب نمی رفتم ... رسید بهم آستین مانتوم رو کشید باهاش برگشتم عقب همین که رسیدم به خشکی افتادم زمین و نفس راحت کشیدم ، سامانم نشست

_وای ... نزدیک بود .. خفه بشم

_آره نیست تا گردن تو دریا بودی بخاطر همین نزدیک بود خفه بشی !

بعد از چند لحظه بلند شدم تا برم ویلا ... سامان هنوز نشسته بود

_کجا؟

_ویلا

_جواب من چی شد؟

بی حوصله دستی تگون دادم و راه افتادم ... بیچاره فهمید به این راحتی ها لو نمیدم چیزی رو که
تو دلمه بخاطر همین دیگه گیر نداد

دلم هنوز لب دریا بود اما عقم داشت می بردم یه جایی دور از سامان ...

...

...

تازه از حموم اومده بودم بیرون که کیمیا زنگ زد به گوشیم

_کیانا چیکار می کنی؟

__هیچی تو اتاقم ، خوش می گذره نمی خواهید بیاید؟

__تو اصلا می دونستی امشب چه خبره ؟

__نه !

__تولده آقاچونه

__واقعا ؟ تو از کجا می دونی ؟

__رها میگه ...

__آخه اون موقع ها که ثبت احوال مثل الان نبوده همینجوری یه چیزی زدن تاریخش الکیه بابا

زد زیر خنده ... رها گوشی رو گرفت

__عزیزم مهم شناسنامست که تاریخ امروز رو ثبت کرده حالا تو نمی خوای برا بابابزرگت زحمت
بکشی یه بحث جداست

__من مخلصشم هستم ... ولی کاش زودتر می گفتی اصلا آمادگی نداریم

_ما از طرف تو براش کادو می خریم غصه نخور بعدا حساب میکنم باهات دوبله

_چی می خری مثلا؟

_نمی دونم والا خودت یه نظری بده

_اوم ... عصا چطوره؟

_تو باغ نیستیا! اون عصایی که الان دستشه می دونی چقدر قیمیته فکر کردی میذارش زمین از این عصا چوبی مفتیایی که تو میخری دستش می گیره؟

_نمی دونستم .. خوب یه پیپ براش بخر خیلی با کلاس میشه

_یا خدا! این از بیخ و بن مشکل داره ... هنوز نیومده می خواد خان عموی ما رو معتاد کنه!

_برو بابا .. اصلا خودت بگو چی خوبه

_والا تا جایی که من مطلعم عمو جان عاشق مطالعه و این چیزاست

_به به .. چه فرهیخته پس یه کتاب شعر بگیر

_خسیس! آثار نفیس خوبه

_می خوای شاهنامه بگیر هم تو مشتری بشی هم من!

_آفرین زدی به هدف همینو هستم

_جدی؟

_آره! فقط یه چیز دیگه

_چی؟

_به گوهر بگو کیک درست کنه

_تو که خسیس تری اینهمه قنادی چرا گوهر به زحمت بیفته

_گلم، خان عمو به کیکی که روش پر از خامه است لب نمیزنه ...

_باشه یه کاریش میکنم شما به خریدتون برسید ، راستی حواست به این مانی و کیمیا باشه ها

_آی حسود! ایشالا تو و سامان

__رها ... آخرش تو بیخودی آبروی منو میبری

__باور کن فقط فردوسی حکیم نمی دونه که تو و پسر عمه ی من دلدادہ شدین

__پس تو بهش بگو تفهیم بشه ، کاری نداری؟

__کیکش خوشمزه باشه

__خدا حافظ !

__بای بای

حتی از فکر کردن به اینکه سامان دوستم داره اونم فقط منو ، لبخند دو متری می اومد روی لبم ،
مخصوصا با شنیدن اعترافات صبحش و تغییرات فاحشی که کرده بود ...

شاید به همین زودی ها اگه خدا می خواست منم به رویاهای تازه پر و بال گرفته ام می رسیدم !

رفتم تو آشپزخونه تا با تمام انرژی کیکی رو که خودم بلد بودم و خیلیم خوشمزه بود درست کنم
... گوهر اگه دست تنها از پس شام بر می اومد باید خدا رو شکر می کردیم !

همونجوری که آرد و شکر رو از توی کابینت ها در می آوردم زیر لب برای خودم شعر می خوندم

احساسی که به تو دارم به هیچکسی نداشتم

من اسم این حال دلو عاشق شدن گذاشتم

در کابینت رو بستم ، یکی دیگه بقیه ی شعر رو خوند

این اولین باره دلم داره میگه آره دوستت داره گرفتاره

بگو آره به بیچاره دوستت داره با یه قلب تیکه پاره

چه صدای قشنگی هم داشت ... رو به روم وایستاده بود با یه شاخه گل رز قرمز و یه لبخند پهن ،
نتونستم منم لبخند نزنم !

_از تو حیاط چیدی نه ؟

_آره ، برای تواه

_چه ولخرجی کردی

_بوی بهار میده

_عجب !

_نمیگیریش ؟

چه صحنه ی رمانتیکی ! با یه مرسی گل رو ازش گرفتم و بو کردم ، جدا بوی بهار می داد
...گذاشتمش توی لیوان آبی که رو میز بود

_ناهار میپزی ؟

_نه ! می خواهم کیک درست کنم

_مگه بلدی ؟

_بله ، از نوع خوشمزش

نشست روی صندلی

_به به ... چه کدبانو ، فکر نمی کردم در این حد هنرمند باشی

_اسمش رو که همیشه گذاشت هنر بلاخره هر دختری یه چیزایی باید بلد باشه دیگه

_می دونستی تو خیلی اخلاق های خوب داری ؟

داشتم آرد رو پیمانه می کردم ..

_مثلا ؟

_یکی اینکه خیلی متواضعی ...

_دیگه ؟

_دست فرمونت خوبه ، مهربونی ، دلسوزی ، بر خلاف ظاهر شیطونت آرامش داری ، صبوری ،
مستقلی

_خوب دیگه ادامه نده خجالت زده میشم

_خجالتتم قشنگه

بحث رو عوض کردم ...

_راستی می دونستی امشب تولده اقاچونه ؟

_آره می دونم

_پس چرا نرفتی با بچه ها کادو بخری ؟

_من قبلا خریدم

_چه اکتیو !

از توی یخچال ظرف تخم مرغ رو آوردم بیرون ...

_کمک نمی خواهی ؟

_به شخصیت تو هین نمیشه دست به چیزی بزنی ؟

داشتم بهش تیکه می انداختم .. خیلی عادی گفت :

_نه اتفاقا در حال اصلاح خودمم ، خونه ام رو هم چند روز پیش یه تنه تمییز کردم

_آفرین ! پس حسابی تغییر کردی

_بله شما باور نداری

_بیا ، زرده و سفیده هاش رو از هم جدا کن تا من یه کار دیگه بکنم

_این که خیلی سخته !

_مطمئنی که جنم کار کردن داری ؟

چشم غره ای رفت و کاسه ها رو کشید جلوش ... بلاخره بعد از کلی گشت زدن تونستم وانیل رو پیدا کنم

_کیانا ؟

_هوم

_این چه طرز جواب دادنه

_خوب بله

_بگو جانم

کجکی نگاهش کردم ... خندید

_به سوال پرسم ؟

_پرس

_زنم میشی ؟

با تعجب سرم رو آوردم بالا و نا باور خیره شدم به صورتش ... واقعا جدی بود ! خجالت کشیدم ، سرخ شدم .. چقدر بی فکره ... با پرویی زل زده بود به چشم هام انگار می خواست همین الان جواب بگیره ... نتونستم طاقت بیارم ... سریع برگشتم و در یخچال رو بی هدف باز کردم

در واقع تو یخچال سنگر گرفتم

_چرا باز فرار کردی ؟ مثلا الان تو اون یخچال چی می خوای ؟

لبم رو گاز گرفتم و با صدایی که می لرزید گفتم :

_کسی فرار نکرد ! می خواستم ... می خواستم ..

چشمم افتاد به خامه کاکائویی ... داشت چشمک میزد ، خدایا شکرت برداشتمش و مثل کسی که به مدال طلا رسیده آوردمش بالا

_می خواستم اینو بردارم ، کیک رو خوشمزه میکنه

زد زیر خنده ...

_به چی می خندی ؟

_اینکه واقعا خجالتی شدی

حس می کردم هوای آشپزخانه سنگین شده ، پنجره رو باز کردم و رفتم سراغ مواد اولیه ام ...
چند وقت بود که منتظر همچین روزی بودم ولی حالا که سامان رو در روم داشت خواستگاری می
کرد دلم می خواست فرار کنم !

شاید چون هیچ وقت حدس نمی زدم انقدر رک و بی پرده حرفش رو بزنه ... انقدر حواسم پرت
بود که اصلا نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم

__بفرمایید اینم از تخم مرغ ها

عجیب بود که سامان صبور شده بود ! آرد رو می ریختم روی زرده و سامان همش می زد

__مگه دیگه حلیمه ؟ آروم هم بزن پفش می خوابه ها

__کاش انقدر که به فکر پف کردن شیرینیت هستی به فکر غرور بر باد رفته ی من بودی

__مگه به باد رفت ؟

__بله ! در حال حاضر

__به من چه ؟

خامه کاکائویی رو ریختم توی مواد ... خامه اش کم بود آقاجون اصلا متوجه هم نمی شد

_من بخاطر تو خیلی با خودم جنگیدم کیانا ، الانم دارم با غرورم می جنگم چون توی عاشقی
مغرور بودن معنا نداره ، حداقل بیش از حدش نداره ... پس توام یکم مثل من باش و جوابم رو بده
... بچه که نیستی ، دارم ازت خواستگاری می کنم !

خیلی بی فکر مثل همیشه گفتم :

_من شرط و شروط زیاد دارم

_هر چی باشه قبوله

ظرف رو از زیر دستش کشیدم و یه نوچ بلند گفتم:

_نشد ! مرد نباید نشنیده رو هوا شرط قبول کنه ... میشه قصه ی مسابقه ی اوندفعه که پرادوی
دو درت دو دره کردی !

خندید ...

_اوندفعه فرق داشت ، شرایط مثل حالا حساس نبود ... بحث فقط رو کم کنی بود

_اگه شرطم سخت باشه ؟

__بازم قبوله

قالب رو چرب کردم ... مایه رو ریختم توش

__برام مهمه صداقت داشته باشی ، وفادار باشی ، خدا رو بشناسی ، به وقتش دست دیگران رو بگیری و کسی رو به هیچ قیمتی زمین نزنی ، زیر قول و قرارهاش نزنی و تا تهش ... مرد باشی !

کیک رو گذاشتم توی فر ، سامان با خوشحالی در فر رو بست و درجه اش را تا ته پیچوند

__تا تهش هستم .. مرد و مردونه

خندم گرفت ، درجه رو تنظیم کردم و گفتم :

__اینجوری که به ته نرسیده میسوزیم !

اونم خندید ...

__کیانا ؟

هیچ وقت انقدر با احساس صدام نزده بود ... چشمم به شیشه ی فر رو به رو بود ، سرش رو آورد کنارم اونم به شیشه نگاه کرد

_دوستت دارم

پر از مهر بود صورتم وقتی جوابش رو فقط با لبخندی که توی تصویر بخار گرفته ی فر معلوم بود
دادم !

کی فکرش رو می کرد سرنوشت ما دو تا که از روز اول مثل کارد و پنیر بودیم حالا اینجوری و
انقدر عاشقانه رقم بخوره ؟ توی آشپزخونه و مشغول آشپزی سامان به ساده ترین شکل ممکن
ازم خواستگاری کرد و حرف دلش رو زد

و اون کیک شد خوشمزه ترین و خوش طعم ترین کیک عمرمون !

وقتی همه از عطر و طعمش تعریف می کردند فقط من و سامان خبر داشتیم که این کیک طعم و
عطر عشق میدنه چیز دیگه ای و تاریخ تولد آقاجون شد روزی که قرار داد عشق ما توش
ثبت شد .. نه توی ثبت احوال ... توی ذهن و دلمون !

گاهی وقت ها درست جایی که حس می کنی رسیدی ته خط و هیچ دستی نیست که کمکت کنه و
هیچ تکیه گاهی نداری که پشتوانه ات باشه ، خدا جوری کار هات رو راست و ریست می کنه و
کسایی رو می فرسته توی زندگیت که حتی تو باورت هم نمی گنجه

مثل زندگی پر از پیچ و خم ما که هرگز حتی حدس نمی زدیم با یه اتفاق و یه پیشنهاد ساده ی
کاری برسه به جایی که حالا توش بودیم ، مال و مکنت خانوادگی خیلی مهم نبود ... بلکه چهره ی
شاد مامان و کیمیا و آقاجون ، خانواده ی جمع و جوری که حالا داشتیم و دور هم بودنمون
ارزشش از همه چیز بالاتر بود و من به خاطر همه ی نعمت های امروزم شکرگذار خدا بودم .

اون شب وقتی آقاجون به اجبار رها می خواست شمع ها رو فوت کنه به جاش من بودم که چشم هام رو بستم و آرزو کردم ... هم خوشبختی خودم رو و هم خانواده ام رو .. از ته دل

و وقتی چشم باز کردم طرح لبخند سامان شد اولین نوید خوشبختی که شاید در راه بود ... به همین زودی ها !

.....

پایان

۹۲ / ۲ / ۲۷